

شماره ۳۷۰۲
چهارشنبه ۱۲ خرداد ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

پایان یک بازی کودکانه

برباد رفتن میراث چاوز

کارت پستال افسونگر



اوشین ساهاکیان:

قدر روزهای خوب و بد زندگی را می‌دانم

رمزگشایی از اسرار نهفته عادت انسانها

چیزی را که سالها نداشتم پیدا کردم

عبدالرضا اکبری: نقش امام سخت‌ترین تجربه دوران بازی‌ام بود

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹



فرا رسیدن سالروز رحلت آن یار سفر کرده، مراد عاشقان و مجاهدان، بنیانگذار کبیر انقلاب اسلامی ایران، امام خمینی (ره) گرامی باد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تغییر در سبک زندگی



آمارهای مختلفی از افرادی که دارای اختلالات روحی و روانی هستند ارائه می‌شود. برخی کارشناسان و روانشناسان معتقدند که حدود ۴۰ درصد از مردم به نوعی با مشکلات روحی و روانی درگیرند. عده‌ای حتی پا را از این هم فراتر نهاده و معتقدند بیش از ۶۰ درصد جامعه به نوعی با شاخه‌ای از مشکلات روحی و روانی درگیر هستند.

عده‌ای هم با خوش بینی این آمار را زیر ۴۰ درصد ارزیابی می‌کنند و به نسبت حوزه جغرافیایی، این نسبت را متغیر می‌دانند. همانطور که شما هم می‌دانید بسیاری از ما که در جامعه زندگی می‌کنیم ممکن است با اختلالات رفتاری درگیر باشیم اما تعریفی که جامعه از بیمار روانی دارد شامل ما نمی‌شود. اما این بدین معنی نیست که مشکلی نداریم. آنها که به اصطلاح دیوانه خوانده می‌شوند معلوم است که تعداد کمی هستند که قاعدتا نیازمند بستری شدن در بیمارستان هستند. اما بسیاری از مردمی که در ظاهر سالم به حساب می‌آیند با مواردی از اختلالات رفتاری روبرو هستند که در اصطلاح پزشکی با نوعی خفیف از بیماری روانی همراه است. به زبان ساده، تعداد کسانی که از سلامت روحی و روانی کافی برخوردارند از تعداد کسانی که به نوعی دارای اختلالات رفتاری هستند خیلی بیشتر نیست.

باز اگر بخواهیم ساده‌تر صحبت کنیم باید گفت سلامت روانی جامعه به ویژه در جامعه شهری در معرض تهدید و خطر قرار دارد.

شاید چنین تصور شود که ریشه آن فقر یا مشکلات اقتصادی است. اما این استدلال ضعیف است. چرا که در بسیاری از مناطق روستایی که به شدت از کمبود امکانات زندگی و سطح رفاه مطلوب رنج می‌برند آرامش روانی مناسبی دیده می‌شود. مردم نسبت به یکدیگر مهربان‌تر و خوشنودترند.

اختلالات رفتاری ناشی از عدم سلامت روانی کافی که به خصوص در شهرهای بزرگ دیده می‌شود نسبت تنگاتنگی با سبک زندگی پیدا می‌کند. آنچه را که باعث می‌شود ما در شهر از سلامت روانی کافی برخوردار نباشیم بخشی به سبک زندگی شهری ما و خود ما برمی‌گردد و بخشی هم به مناسبات حاکم بر شهر و کوتاهی و غفلت متولیان و مسئولانی که در ایجاد بستری امن و آرام برای زندگی شهری به درستی به وظایف خود عمل نکرده‌اند. یعنی همه این اختلالات به خود شهروندان برنمی‌گردد. بگذارید با یک مثال مسأله روشن شود. وقتی در تهران زندگی می‌کنید ترافیک شهر شما را کلافه می‌کند، حتی پیدا کردن یک جای پارک اعصاب شما را به هم می‌ریزد اما شما مسئول حل مشکل ترافیک یا تأمین پارکینگ کافی نیستید در حالی که این مشکل آرامش شما را برهم می‌زند، حتی اگر قصد کنید که از اتومبیل شخصی استفاده نکنید تا کمکی به حل مشکل ترافیک شده باشد باز هم به خاطر کمبود وسایل نقلیه عمومی آرامش شما از بین می‌رود. شما برای کاری به یک اداره مراجعه می‌کنید برخورد بدی با شما صورت می‌گیرد، کاری را که در یک ساعت یا حداکثر یکی دو روز باید به سرانجام برسد چندین روز و گاه چند هفته و با مراجعات متعدد وقت شما را می‌گیرد و آرامش شما به هم می‌ریزد یا وقتی صبح به محض مراجعه برای سوار شدن به اتومبیلی که کنار منزلتان پارک کرده‌اید با شیشه شکسته یا با سرقت وسیله داخل اتومبیل روبرو می‌شوید از اینکه چرا گشت شبانه پلیس به میزانی نبوده تا بساط این سرقت‌ها را جمع کند آرامشتان را از دست می‌دهید. در مراجعه به کلانتری، شهرداری، دادگاه، دادگستری و... همه و همه هر رفتار ناپسند و ملاحظه هر رفتار غیرحق و برخورد بدی آرامش روانی شما را در هم می‌ریزد و این جدای تکانه‌ها و نوسانات اقتصادی است که باعث نگرانی و اضطراب هر روزه شما می‌شود. همه اینها در تأمین سلامت روانی جامعه مثل سد عمل می‌کنند. پس بخش قابل توجهی از سلامت روانی جامعه متأثر از مناسبات حاکم بر محیط زندگی شما و مدیریت جامعه می‌باشد، اما همه مسأله این نیست. تغییر در سبک زندگی در چنین شرایطی امر محالی نیست. خودمان هم می‌توانیم برای تغییر شرایط اقدام کنیم. در غیر این صورت آرامشمان را از دست خواهیم داد. باید قبول کنیم که بخشی از این عدم آرامش به خود ما نیز برمی‌گردد.

بهترین راهکار، مدیریت توقعات و انتظارات است که خود بحث جداگانه‌ای را طلب می‌کند. اگر این هنر را به خرج بدهیم که بتوانیم چنین مدیریتی را در زندگی با مدیریت بر نفس و با تطبیق دادن خود بر شرایط و ایجاد آرامش درونی و در یک کلام تغییر در سبک زندگی به خرج بدهیم به میزان قابل توجهی در تأمین سلامت روانی خود و خانواده خود موفق خواهیم شد.

وقتی خداوند برای بنده‌ای نیکی خواهد، حاجت‌های مردم را در دست او قرار می‌دهد ● رسول اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

معبود من

ای مهربانترین معبود من، ای عشق بی‌همتای من، غرق در گناه و معصیتم، اما باز به حرفها و نیازهایم گوش می‌سپاری و درهای رحمتت را به روی من می‌گشایی. خدایا سپاست می‌گویم که هرگز دستهایم را خالی نگذاشتی و یاری‌ام کردی زمانی که همه رهایم کرده بودند.

مجید کاظمی گناباد

برخاستن همه دشوار بود

روزی «ابوحنیفه» در راهی می‌گذشت بچه‌ای را دید در گل بمانده گفت: گوش دار تا نیفتی!

کودک گفت: افتادن من سهل است، اگر بیفتم تنها باشم. اما تو گوش دار! که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود!

فرستنده: آرمان عابد از رشت

تشویق به ازدواج از راه درست

اخیراً سیمای محترم جمهوری اسلامی جهت تشویق جوانان به ازدواج و همچنین تشویق خانواده‌ها به ازدیاد نسل اقدام به پخش فیلم‌ها و سریال‌هایی کرده است که جای سوال دارد. البته تشویق جوانان به ازدواج بسیار پسندیده است اما راهکار نیست. همچنین نشان دادن خانواده‌های پرجمعیت نیز کمکی به افزایش جمعیت نمی‌کند. بنده با تحقیق و تفحّص که به عمل آورده‌ام، صراحتاً می‌گویم در هر خانواده‌ای چند جوان بیکار تحصیلکرده وجود دارد مثلاً خود من دو تا جوان لیسانس بیکار دارم که هر دو مجردند و از سن ازدواجشان نیز گذشته. همچنین خواهرزاده‌هایم که همگی لیسانس، مجرد و بیکارند و آنها هم از سن ازدواجشان گذشته است. با این توضیح کل خانواده‌ها را در نظر بگیرید. با یک حساب سرانگشتی می‌توان فهمید که آمار بیکاری در کشورمان واقعاً تکان دهنده است. آن وقت ما به جای اینکه مشکل جوانانمان و معیشت خانواده‌ها را حل کنیم با پخش این قبیل فیلم‌ها و سریال‌ها مشکلات را حل شده تلقی می‌کنیم. در صورتی که اینطور نیست. بنابراین پیشنهاد می‌کنم اولاً بیاییم زمینه اشتغال دائم جوانان را فراهم کنیم تا جوان بتواند به آینده امیدوار شود و با داشتن امنیت شغلی محکم اقدام به ازدواج کند. ثانیاً دغدغه معیشتی خانواده‌های تک فرزندی و سایر خانواده‌ها را برطرف کنیم تا خانواده‌ها با امید به آینده به ازدیاد فرزند ترغیب شوند. اگر ما به این چند نکته اساسی که عرض کردم توجه کنیم مطمئناً در این راستا موفق خواهیم بود وگرنه وضع از اینکه هست بدتر خواهد شد.

غلامعلی چریکی ـ گچساران

توجه به مشکلات روستاییان

به اطلاع بخشدار محترم شهرستان محمودآباد استان مازندران می‌رسانم که روستای ناصرآباد که در ضلع شمالی بخش کلوده بین آمل و محمودآباد قرار دارد، فاقد خانه بهداشت، مدرسه، زمین بازی برای نوجوانان و جوانان، گردشگاه و فرهنگسرا و پارک، شهربازی کودکان بوده و خیابان‌های آن از آسفالت استاندارد برخوردار نیست و شورای روستا و دهیاری توجهی به آبادانی این روستا نمی‌کند و از اهالی روستا وجوه کلان مطالبه می‌کند. در حالیکه مسجد بسیار بزرگ و وسیعی در آن قرار دارد و خانه‌ای را با ۷۰ میلیون تومان که از اهالی جمع آوری شده به تکیه روستا که سال تا سال در آن اقدامی صورت نمی‌گیرد متصل کرده و در حال بازسازی آن هستند. لطفاً به مشکلات این روستا رسیدگی کنید.

حبیب کریمی ـ خبرنگار قدیمی و بازنشسته

رفتن به حج، به چه قیمتی؟

امسال با کارشکنی سعودی‌ها متأسفانه انجام فریضه واجب حج برای هموطنانمان ممکن نشد و سازمان حج و مقامات دولت نیز به درستی حاضر نشدند بدون اطمینان از حفظ امنیت و شأن زائران ایران زیر بار شرایط غیرمنطقی و غیرقابل قبول رژیم آل سعود بروند و تحت هر شرایطی زائر به عربستان بفرستند که معلوم نبود با توجه به بی‌لیاقتی آنان در تأمین امنیت حجاج که سال گذشته صدها هموطنمان را مظلومانه به شهادت رساندند امسال چه سرنوشتی پیدا می‌کردند. این رژیم وابسته به استکبار حتی به خاطر آن همه بی کفایتی یک عذرخواهی هم از ایرانیان نکرده‌اند، پس چرا ما باید به هر قیمتی حاضر می‌شدیم که امسال به حج برویم؟! اگر گناهی هم هست پای این رژیم وابسته نوشته خواهد شد.

مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر

بازنشستگان با حقوقی اندک

بازنشستگان شریف سالهای سال با صداقت تمام کار کرده و زحمت کشیده‌اند و حال که پیر و ناتوان شده‌اند بیش از گذشته به حمایت نیازمند هستند، اما اکثریت آنان یک حقوق بخور و نمیر می‌گیرند که در پاره‌ای موارد حتی هزینه‌های درمان آنان را تأمین نمی‌کند. آن وقت آیا انصاف است که در دستگاه‌های دولتی عده‌ای از مدیران حقوق‌های کلان چند ده میلیونی بگیرند؟ چرا باید اینقدر تفاوت وجود داشته باشد؟ آیا واقعا این دریافتی‌ها حاصل تلاش و زحمت و خلاقیت آنهاست؟! آیا این تبعیض فاحش با عدالت همخوانی دارد؟

فاطمه کیخسروی از شمیران

طنز منظوم

از مصیبتهای یار مهربان

باز هم دلواپسی‌های کتاب / از اگر تا اوج امّای کتاب / باز وقتی می‌رسد اردیبهشت / هر کس از آن چند خط خواهد نوشت / می‌نویسد وصف یار مهربان / از نمایشگاه و پخش و نشر آن / حل مشکل‌هاش گویا شد محال / ماند هر سالی دریغ از پارسال / سال دیگر می‌رسد اردیبهشت / باز از این شعرها خواهم نوشت / باز هم می‌گویم از تیراژ آن / از مصیبت‌های یار مهربان / حفظ کن این شعرها را بعد از آن / سال دیگر هم همین ساعت بخوان

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست از شما گرامیان که اگر می‌خواهید توسط ایمیل یا تلگرام نامه‌ای برایم بفرستید حتما خود را و شهر خود را معرفی کنید تا امکان پاسخگویی مناسب برای بنده فراهم باشد.

***

*** عقیلی از تهران**

برای شما خواننده قدیمی مجله آرزوی سلامتی دارم. ننوشته‌اید که چه ظلمی در حق همسرتان که گرفتار شده‌اند روا داشته می‌شود تا بشود مطرحش کرد. در مکاتبه بعدی کمی بیشتر توضیح دهید.

*** محمد سلامی از تهران**

متقابلا برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم و از ابراز لطف شما سپاسگزارم. درباره تغییر قطع مجله در حال رایزنی هستیم ان شاالله بتوانیم به نتایج مطلوبی برسیم.

*** بهنام کیانی از تهران**

چرا این همه ناامید؟ قبول دارم که بسیاری از افراد تحصیلکرده مشکل اشتغال دارند و تبعیض و نابرابری هم هست و سومدیریت فراوانی نیز وجود دارد اما ناامیدی شایسته هیچ جوانی نیست. گرچه شما احتمالا این دوره را از سر گذرانده‌اید. درباره دهه شصتی‌ها من هم با شما موافقم که به آنها جفا شده اما کاش همه دهه شصتی می‌بودیم و می‌ماندیم با همان خلوص و با همان روحیه ایثار گرانه. انشاالله دهه نودی‌ها بتوانند امیدوارانه تر زندگی کنند. موفق باشید.

*** عباس توکلی از قائم‌شهر**

درباره صفحه ترازو حق با شماست. در تلاشیم تا نسبت به راه‌اندازی آن اقدام کنیم. مطلب ضمیمه نیز در نوبت چاپ قرار گرفته است.

*** سیمین جعفری از تهران**

خیلی خوشحالم که ۴ دهه همراه این نشریه بوده‌اید و امیدوارم که سالهای سال این همراهی، استمرار داشته باشد. سربلند باشید.

*** ناصر پوریوسف از آبادان**

برای مطلب ارسالی در یکی از صفحات مجله جایی باز خواهیم کرد. سربلند باشید.

*** سید محسن حسینی از نیشابور**

واقعا نمی‌دانم از مقامات بالای کشور کسی با نظرات من موافق بوده یا نه؟ اما به هر حال وظیفه ما طرح انتقادات و فراهم کردن پلی برای ارتباط مردم ومسوؤلان است. ان‌شاءالله که گوش شنوایی باشد.

*** اکبر بزرگمهر از لرستان**

برای شما خواننده خوب و همکار مطبوعاتی آرزوی توفیق دارم. در تلاش هستیم که یک پاورقی خانوادگی در مجله چاپ کنیم. در مورد نقد فیلم نیز حق با شماست. با دوستان در بخش جنگ هنر گلایه شما را مطرح می‌کنم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



چوب غذاخوری

حکایتی از فیلسوف چینی «هان فه»

در چین باستان، شاهزاده جوانی تصمیم گرفت با تکه‌ای عاج گران قیمت چوب غذاخوری بسازد. پادشاه که مردی عاقل و فرزانه بود، به پسرش گفت: بهتر است این کار را نکنی، چون این چوب‌های تجملی موجب زیان توست.

شاهزاده جوان دستپاچه شد. نمی‌دانست حرف پدرش جدی است یا دارد او را مسخره می‌کند. اما پدر در ادامه سخنانش گفت: "وقتی چوب غذاخوری از عاج گران قیمت داشته باشی، گمان می کنی که آنها به ظرف‌های گلی میز غذایمان نمی آیند. پس به فنجان‌ها و کاسه‌هایی از سنگ یشم نیازمند می‌شوی. در آن صورت، خوب نیست غذاهایی ساده را در کاسه‌هایی یشمی با چوب غذاخوری ساخته شده از عاج بخوری. آن وقت به سراغ غذاهای گران قیمت واشرافی می‌روی. کسی که به غذاهای اشرافی و گران قیمت عادت می کند، حاضر نمی‌شود لباس‌هایی ساده بپوشد و در خانه‌ای بی‌زر و زیور زندگی کند. پس لباس‌هایی ابریشمی می‌پوشی و می‌خواهی قصری باشکوه داشته باشی. به این ترتیب به تمام دارایی سلطنتی نیاز پیدا می کنی و خواسته‌هایت بی‌پایان می‌شود. در این حال، زندگی تجملی و هزینه‌هایت بی‌حد و اندازه می‌شود و دیگر از این گرفتاری خلاصی نداری.

نتیجه این امر فقر و بدبختی و گسترش ویرانی و غم و اندوه در قلمرو سلطنت ما و سرانجام تباهی سرزمین خواهد بود... چوب غذاخوری گران قیمت تو تَرَک باریکی بر در و دیوار خانه‌ای است که سرانجام ویرانی ساختمان را درپی دارد.

شاهزاده جوان با شنیدن این سخنان خواسته‌اش را فراموش کرد. سال‌ها بعد که او به پادشاهی رسید، درمیان همه به خردمندی و فرزانگی شهرت یافت.

نتیجه گیری: یک خواسته، خواسته دیگری را درپی دارد و هر خواسته برآورده شده‌ای غالباً خواسته‌های بزرگتر را به دنبال دارد. ما در جامعه‌ای وسوسه کننده و اغواگر زندگی می کنیم. در چنین جوامعی، هدف رسانه‌ها و تبلیغات، همیشه القای خواسته‌های تازه والبته اغلب اوقات غیر ضروری و دستیابی به آنهاست. بیائیم خودمان را از این دور باطل خارج کنیم.

مرد نوازنده

مرد نوازنده و خواننده‌ای بود به نام بردیا که با مهارت تمام می نواخت و همیشه در مجالس شاد و عروسی، وقتی برای رزرو نداشت. بردیا چون به سن شصت رسید روزی در دربار شاه می‌نواخت که خودش احساس کرد دستانش دیگر می‌لرزند و توان ادای نت‌ها را به طور کامل ندارد و صدایش بدتر از دستانش می‌لرزید و کم کم صدای ساز و گلویش ناهنجار می‌شود.

عذر او را خواستند و گفتند دیگر به مجالس نیاید. بردیا به خانه آمد. همسر و فرزندانش از اینکه نمی‌توانست دیگر کار کند و برایشان خرجی بیاورد بسیار آشفته شدند و او را از منزل بیرون کردند.

بردیا سازش را که همدم لحظه‌های تنهایی‌اش بود برداشت و به کنار قبرستان شهر آمد. در دل شب در پشت دیوار مخروبه قبرستان نشست و سازش را به دستان لرزانش گرفت و در عمرش که آهنگ غمی ننواخته بود، سازش را برای اولین بار بر نت غم کوک کرد و این بار برای خدایش در تاریکی شب، فقط نواخت. بردیا می‌نواخت و خدا خدا می گفت و گریه می کرد و بر گذر عمرش و بر بی‌وفایی دنیا اشک می‌ریخت و از خدا طلب مرگ می کرد.

در دل شب، ناگهان دست گرمی را بر شانه‌های خود حس کرد. سر برداشت تاببیند کیست، شیخ سعید ابوالخیر را دید در حالی که کیسه‌ای پر از زر در دستانش بود. شیخ گفت این کیسه زر را بگیر و ببر در بازار شهر دکانی بخر. بردیا شوکه شد و گریه کرد و پرسید ای شیخ آیا صدای ناله من تا شهر می رسید که تو خود را به من رساندی؟

شیخ گفت هرگز، بلکه صدای ناله مخلوق را قبل از اینکه کسی بشنود خالقش می‌شنود و خالقت مرا از خواب بیدار کرد و امر فرمود کیسه زری برای تو در پشت قبرستان شهر بیاورم. به من در رویا امر فرمود برو در پشت قبرستان شهر، مخلوقی مرا می‌خواند برو و خواسته او را اجابت کن.

بردیا صورت در خاک مالید و گفت: خدایا عمری در جوانی و شادابی با دستان توانا سازهایی زدم به مردم این شهر اما چون دستانم لرزید مرا از خود راندند. اما یک بار فقط برای تو زدم و خواندم اما تو با دستان لرزان و صدای ناهنجارم مرا خریدی و رهایم نکردی و مشتری صدای ناهنجار ساز و گلویم شدی و بالاترین دستمزد را پرداختی.



هیچ مردی تکبر یا گردن فرازی نکرد مگر به سبب احساس خواری

●امام صادق(ع)

دعای پاک و خالص

لوئیز زنی با لباس‌های کهنه و نگاهی اندوهگین بود. روزی وارد خواروبار فروشی شد و با فروتنی از صاحب مغازه خواست کمی خواربار به او بدهد. او گفت شوهرش بیمار است و نمی تواند کار کند و بچه‌هایش گرسنه‌اند. مغازه‌دار با بی‌اعتنایی از او خواست که بیرون برود. زن گفت: به محض اینکه بتوانم پولتان را می آورم... مرد گفت: نسیه نمی‌دهم... مشتری دیگری که این گفت‌وگو را شنید، به مغازه‌دار گفت: ببین خانم چه می‌خواهد، خریدش با من... خواربار فروش با اکراه گفت: لازم نیست، خودم می‌دهم. لیست خریدت کو؟ لیست را روی ترازو بگذار، به اندازهٔ وزنش هر چه خواستی ببر... لوئیز با خجالت، تکه کاغذی از کیفش درآورد و روی آن چیزی نوشت و آن را روی کفهٔ ترازو گذاشت. همه با تعجب دیدند، کفه ترازو پایین رفت، خواربار فروش باورش نشد. مغازه‌دار با ناباوری شروع به گذاشتن جنس در کفه ترازو کرد. آن‌قدر جنس گذاشت تا کفه‌ها برابر شدند. پس از رفتن زن، سریع تکه کاغذ را برداشت تا بخواند. کاغذ لیست خرید نبود. دعای زن بود که نوشته شده بود: ای خدای عزیز، تو نیاز مرا می‌دانی، خودت آن را برآورده کن. فقط اوست که وزن دعای پاک و خالص را می‌داند.

حسن میرزایی ـ ازنا

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در پیامی به مراسم افتتاحیه دهمین دوره مجلس با سپاس از حضور حماسی مردم در انتخابات مجلس قانونگذاری: نمایندگان مجلس الزامات تحقق اقتصاد مقاوم و گسترش فرهنگ اسلامی را دنبال کنند
* یادگار گرامی امام (ره): راه سعادت در محبت به مردم است
* با کارشکنی مقامات سعودی، اعزام زائران ایرانی به خانه خدا منتفی شد
* سردار سلیمانی: اگر ایستادگی ایران نبود داعش در سراسر سوریه حاکم می‌شد
* دکتر جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری، رئیس سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی کشور را مکلف به ساماندهی پرداخت حقوقهای کلان مدیران دولتی کرد
* عراقچی: اجازه نقض برجام را نخواهیم داد
* پوتین استقرار سپر دفاع موشکی در رومانی و لهستان را تهدید روسیه خواند
* اردوغان جنبش "فتح ا... گولن" را در فهرست تروریست‌ها قرار داد
* نخست‌وزیر هند: پاکستان به تروریسم خودساخته پایان دهد
* کره شمالی کره جنوبی را به هدف قرار دادن ناوهای جنگی تهدید کرد
* "سیسی" به سعودی‌ها اجازه تملک زمین در مصر را اعطا کرد
* ترامپ نامزد نهایی جمهوریخواهان در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا شد
* مخالفان ترامپ با پلیس کالیفرنیا درگیر شدند
* داعش در "ننگرهار" افغانستان مدارس نظامی دایر کرد
* شیخ الازهر: کسی که به اسم دین آدم می‌کشد از دین خارج است
* رئیس سرویس اطلاعات آلمان: مسابقات یورو ۲۰۱۶ در تیررس داعش قرار دارد
* آمریکا ارسال بمب‌های خوشه‌ای به عربستان را متوقف کرد
* شبکه تلویزیونی فرانس ۲۴: اوباما به وعده خلع سلاح هسته‌ای عمل نکرد
* نیویورک تایمز: تروریسم امروز، حاصل بذری است که سعودی‌ها کاشته‌اند
* سازمان ملل: صدها هزار غیرنظامی در سوریه در محاصره تروریست‌ها هستند
* بان کی مون: جامعه جهانی مذاکره هسته‌ای با کره شمالی را از سر گیرد
* واشنگتن: سرکرده جدید طالبان در فهرست تروریسم آمریکا قرار ندارد
* عفو بین‌الملل: اتحادیه اروپا نقض حقوق بشر در ترکیه را نادیده می‌گیرد

رضا کیان

بربادرفتن میراث چاوز؟!

از اواخر سال گذشته و زمانی که نیروهای دست راستی و نیروهای مخالف دولت چپگرای ونزوئلا قدرت بیشتری گرفتند، این کشور صحنه اعتراضات و ناآرامی مستمری است. شرایط بد اقتصادی، کاهش شدید بهای نفت خام و ادامه تحریم‌های آمریکا در سال‌های اخیر، به بحران داخلی و گسترش نارضایتی‌ها دامن زده است.

به دنبال تمدید ۶۰ روزه وضعیت اضطراری در ونزوئلا از سوی نیکولاس مادورو رئیس جمهوری این کشور، دیوان عالی ونزوئلا حکم اخیر رئیس جمهور این کشور برای تمدید وضعیت اضطراری اقتصادی را به رغم آن که از سوی قانونگذاران پارلمان رد شده بود، مطابق با قانون اساسی دانست و آن را تایید کرد. وضعیت اضطراری در این کشور برای اولین بار پس از کاهش شدید قیمت نفت به بشکه‌ای ۲۴ دلار اعلام شد. این در حالی است که بالغ بر ۹۶ درصد از بودجه ملی ونزوئلا وابسته به درآمدهای نفتی است.

با تایید حکم ریاست جمهوری از سوی دادگاه عالی ونزوئلا، مادورو اختیارات بیشتری خواهد داشت تا به بحران اقتصادی رسیدگی کند. از جمله این اختیارات، حق توزیع مواد غذایی خواهد بود. اما پارلمان ونزوئلا که تحت کنترل مخالفان مادورو است، با رای خود این حکم را رد کرد. رییس جمهور در واکنش به تصمیم مجلس ملی معتقد است این مجلس اعتبار سیاسی ندارد و پیش بینی می شود که به زودی از ساختار سیاسی کنار برود. مادورو همواره رقبای خود را به فاشیست بودن متهم کرده و تاکید دارد، اعضای اپوزیسیون تلاش دارند تا تحت تاثیر دولت آمریکا و رسانه‌های مخالف علیه دولت وی دست به اقدام بزنند.

مادورو تاکید کرده است از تصمیم اخیر خود برای اعلام وضع اضطراری در کشور عقب نشینی نخواهد کرد. وی، پارلمان تحت کنترل اپوزیسیون این کشور را به تلاش برای برکناری‌اش متهم کرد و معتقد است مجلس می خواهد با برکناری من دستم را ببندند؛ خودشان می‌دانند چرا. آنها مرا دست بسته می‌خواهند تا نتوانم وضع اضطراری اعلام کنم و ما نتوانیم حتی یک تصمیم سازنده بگیریم. برای نمونه مجوز ساخت ۳۰۰ هزار خانه برای نیازمندان کشور، افزایش دستمزد و حقوق بازنشستگی، حل مشکلات بودجه و راه‌اندازی کارخانه‌ها؛ چون همه چیز را

نئوپوپولیسم و درس هایی برای اروپا

اگر چه نامزد حزب سبزها "فن در بلن" موفق شد در انتخابات ریاست جمهوری اتریش رقیب خود "هوفر" از حزب آزادی اتریش را شکست دهد، اما این نتایج خود حاوی پیام‌های جدیدی است که از نظر برخی شک سیاسی و از نظر برخی تنها یک روند سیاسی است. مهم ترین نتیجه‌ای که این انتخابات دارد، جلوگیری از ورود افکار پوپولیستی و یا راست گرا به طور مشروع در جریان سیاسی اتریش است، اما از سوی دیگر این شکست برای حزب راست گرای FPÖ آخر راه نیست. این شکست تنها با اختلاف کمتر از یک درصد و حدود ۳۱ هزار رأی اتفاق افتاده است و این به معنی پیروزی قاطعانه دموکراسی و یا حزب سبزها نیست.

نگاه تعدیل و افراط به انتخابات اتریش

به جرأت می‌توان گفت، انتخابات ریاست جمهوری اتریش به ویژه در دور دوم شاهد دو گفتمان تعدیل و افراط بود. از یک سو حزب سبزها در تلاش‌اند تا به سوی مهار بحران آوارگان جنگ و پناهجویان و نیز حفظ اتحادیه اروپا و یورو حرکت کنند و در مقابل جریانی وجود دارد که اتریش را کشوری مهاجرپذیر نمی‌داند، چندان تمایلی به حضور و حفظ اتحادیه



مجلس باید تأیید کند و آنها این کار را نخواهند کرد تا اوضاع خرابتر شود و به وضع اقتصادی کشور بیشتر لطمه بخورد.

مادورو در جلسه اخیر خود با اعضا و مدیران حزب سوسیالیست متحد ونزوئلا نیز خواستار بسیج فرماندهی مرکزی این حزب برای حضور در خیابان‌ها به منظور مقابله با کودتای مخالفان شد. رئیس جمهور ونزوئلا همچنین از این حزب خواست تا جلسات فوری با حضور اعضا و مدیران به منظور ارایه پیشنهادات و نقطه نظرات در خصوص یافتن راهکار برای مقابله با جنگ اقتصادی دشمنان برگزار کنند.

به اعتقاد معاون اجرایی رئیس جمهور ونزوئلا، راستگرایان با اقدامات خشونت آمیز قصد دارند با حمایت مطبوعات بین‌المللی و راستگرایان بین‌المللی بار دیگر در ونزوئلا به قدرت برسند. اکنون مخالفان مدعی هستند که می‌خواهند مادورو را با برگزاری همه پرسی سلب صلاحیت رئیس جمهور بر کنار کنند. همه پرسی در سال ۲۰۰۴ برگزار شد چون چاوز این را می‌خواست. مادورو هرگز در برابر خواسته‌های گروه‌های راستگرا که به دنبال تقدیم کشور ما برای به بیگانگان هستند تا منابع غنی و ثروت ما را چپاول کنند، تسلیم نخواهد شد.

همزمان با افزایش تنش‌ها در ونزوئلا، هنریک کاپریلس رهبر اپوزیسیون این کشور صراحتاً از ارتش ونزوئلا خواسته است تا بین قانون و رییس جمهور یکی را انتخاب کند و خطاب به ارتش کشورش هشدار داده است به تمام نیروهای مسلح می گویم زمان این حقیقت فرا رسیده تا بین قانون و مادورو یک کدام را انتخاب کنند. برای اعمال حالت فوق العاده در کشور بهتر است تانک‌های جنگی و جنگنده‌ها اعزام شوند. بر همین اساس من به نیروهای مسلح کشور می گویم اکنون زمان اعتمادسازی است، ارتش باید تصمیم بگیرد که آیا کنار قانون اساسی خواهند بود یا در جبهه مادورو باقی خواهند ماند. مخالفان خواستار کودتای نظامی در کشور نیستند اما به دنبال یک راه قانونی از طریق برگزاری همه پرسی برای بر کناری مادورو هستند.

کشورهای آمریکای لاتین هر یک مواضع متفاوتی در قبال سیاست‌های ونزوئلا اتخاذ می کنند. شیلی، آرژانتین و اروگوئه که خواستار گفت‌وگوی سیاسی موثر و تفاهم مدنی واقعی در میان همه احزاب و بخش‌های اجتماعی در ونزوئلا هستند. اخیراً سخنان اخیر خوزه موخیکا رهبر سابق اروگوئه مادورو را "دیوانه" خطاب کرده بود جنجال‌های جدیدی به همراه داشت. مادورو به ادعای وی چنین پاسخ داد: چنین چیزی درست است چرا که او دیوانه کشور و انقلاب ونزوئلاست. من دیوانه ونزوئلا، انقلاب بولیواری و هوگو چاوز هستم.



وزیر امور خارجه اروگوئه نیز اعتقاد دارد ونزوئلا به خاطر مدل اقتصادی کنترل شده از سوی دولت در شرایط بحرانی به سر می برد و تنها راه حل این بحران، برگزاری همه پرسی سلب صلاحیت رئیس جمهور است. مدل اقتصادی موجود در ونزوئلا محکوم به شکست است و این کشور با این مدل اقتصادی نمی تواند با این بحران مقابله کند.

آمریکا به عنوان اصلی ترین مخالف رئیس جمهوری ونزوئلا در امور داخلی این کشور دخالت مستمری دارد. اخیراً سخنگوی وزارت امور خارجه آمریکا اعلام کرده است، زمان آن فرا رسیده که مقامات ونزوئلا به حرف مردم این کشور گوش فرا دهند و تصمیمات منطقی و مدبرانه اتخاذ کنند. ما نسبت به استفاده بی رویه از زور علیه مخالفان دولت و به ویژه استفاده از گاز اشک آور و بروز خشونت در راهپیمایی مخالفان نگران هستیم.

در یکسال گذشته مردم ونزوئلا با کمبود کالا و کاهش شدید ارزش پولشان مواجه هستند. بانک جهانی پول پیش بینی کرده است تورم این کشور طی سال ۲۰۱۶ به ۷۲۰ درصد افزایش یابد. بسیاری معتقدند برنامه‌های سیاسی و اجتماعی اشتباه شخص مادورو و کاهش شدید قیمت نفت از عوامل فروپاشی اقتصادی ونزوئلا است. آخرین نظرسنجی‌های داخلی نیز نشان می‌دهد نزدیک به ۷۰ درصد مردم ونزوئلا خواستار بر کناری نیکلاس مادورو از ریاست جمهوری تا پایان سال جاری میلادی هستند. ■

اروپا اندار دو جریانی ضد اسلامی را دنبال می کند. در حال حاضر این گفتمان دوم است که برای مردم طبقات پایین‌تر و مردم عادی مهم‌تر و جذاب‌تر به نظر می‌رسد. گفتمانی که ترس سیاسی و اجتماعی و اقتصادی را در پشت نقاب خود دیکته می کند و نوعی نگاه ملی گرایانه را در سر دارد. این موضوعات اتفاقاتی است که حول و حوش زندگی عادی مردم می‌افتد، اقدامات تروریستی پاریس، موج عظیم آوارگان از طریق اتریش به اروپا، خود کامگی سیاسی کشورهایی مانند آلمان و فرانسه در دیکته کردن سیاست‌های کلّی خود در اروپا و در نهایت خطر خروج انگلیس از اتحادیه اروپا و تهدید به فروپاشی یورو و اتحادیه اروپا. این موضوعات ابزاری مناسب و گفتمانی تأثیر گذار برای حزبی است که می‌خواهد اولاً خود را تقویت و تثبیت کند و ثانیاً به اهداف سیاسی خود برسد. در این شرایط بحرانی است که توضیح و توجیه سیاست‌های پیچیده و مصلحت اندیشانه اروپایی برای قشر اکثریت مردم کمی سخت به نظر می‌رسد.

نئوپوپولیسم یک فرآیند و یا یک شک؟

در حال حاضر چندین کشور اروپایی به همراه آمریکا درگیر پدیده‌ای هستند که شاید بتوان آن را نئوپوپولیسم خواند. تا سال گذشته میلادی بیشتر کشورهای اروپایی در یک ثبات سیاسی و نظم و هارمونی بین احزاب خود بودند و اصطلاحاً اهداف دموکراسی خود را دنبال می کردند. اما تغییر گفتمان دموکراتیک به پوپولیسم از کجا نشأت می گیرد؟ چه چیزی باعث دلسردی جامعه و مردم از احزاب حاکم و روآوردن آنها به سمت پوپولیسم می‌شود؟ برخی معتقدند این تغییر به علت بحران‌های فعلی است و تنها یک شک سیاسی زودگذر است. اما برخی دیگر این اتفاق را جزئی از فرآیند سیاسی یک نظام می‌بینند. به این معنی که با توجه به شرایط به وجود آمده به شکلی کاملاً عادی یک جریان مخالف به وجود آمده و پس از مهار آن بحران‌ها شرایط به شکل عادی خود باز می گردد و احزاب پایدار دوباره حاکمیت خود را باز پس می گیرند. هر چند در مورد اروپا این نگاه خوش بینانه وجود دارد و ممکن است با تغییر شرایط و کم شدن مشکلات ثبات سیاسی باز گردد، اما با توجه به شرایط فعلی نظام بین‌الملل حتی تشدید یک جریان می تواند ضربه سختی به پایه‌های دموکراسی و اتحاد اروپایی وارد کند. جنس مشکلات اتحادیه در حال حاضر نسبت به قبل متفاوت است، تروریسم جهانی، موج پناهندگان به سوی اروپا، خروج انگلیس از اتحادیه و مشکلات داخلی و اجتماعی کشورها مسائلی هستند که هر کدام ممکن است برای این اتحادیه گران تمام شوند.

نئوپوپولیسم و راههای مقابله با آن

نئوپوپولیسم شاید نتیجه عدم تفهیم سیاست دولت‌ها و احزاب حاکم برای آن قشر از افرادی است که با سیاست ارتباط زیادی نداشته و با مشکلات کمی روبرو بوده‌اند. به طور مثال ظهور یک حزب راست گرا در آلمان AfD نتیجه برخورد نخبه گرایانه به مشکلات و عدم تفهیم سیاست‌ها به شکلی عوام گرایانه است. در اینجا تقابل دو موضوع نخبه گرایی و عوام گرایی مطرح است. برخی از تجربه‌ها نشان می‌دهد که اجرای سیاست‌های نخبه گرایی و تخصّصی به اندازه‌ای گسترده بوده که دید عوام گرایانه به آن کمتر لحاظ شده است. به همین دلیل است که به محض بروز یک چالش عوام (که معمولاً اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند) به سوی جریان‌هایی می‌روند که بازگو کننده فکر و ذهنیت آنها خواهند بود. از این روست که ایجاد رفورم و اصلاحات در برنامه احزاب امری مهم به شمار می‌آید. دید کارشناسانه نباید مانع فهم راحت موضوعات شود. این پدیده در کشورهای اروپایی شاید ملموس‌تر باشد، به بیانی دیگر بی توجهی به خواست عوام باعث دلسردی این قشر اکثریت می‌شود و در نتیجه این نیروی اکثریت با اقلیت‌های سیاسی ادغام شده و پدیده‌ای را به وجود می‌آورد که می‌توان مصداق اروپایی و غربی آن را نئوپوپولیسم نامید. ■

پیش از تصمیم گیری بیندیش و پیش از اقدام مشورت کن.
امام علی(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

مورد عجیب "فِریدون"

چهره‌ای که در تمام سه سال گذشته، کنار و همراه "رئیس‌جمهور" بود، ناگهان در هیچ جلسه و همایش و سفری در کنار ایشان دیده نمی‌شود

از اولین روزهای ریاست جمهوری دکتر روحانی تقریباً در تمام مراسم مهم یا سفرهای استانی و خارجی و حتی جلسات هیات دولت و وزرا، تصویر شخصی کنار ایشان به نمایش درمی‌آمد که چندان برای مردمی که به رئیس‌جمهور رأی داده بودند، شناخته شده نبود. پس از مدتی معلوم شد که این مرد، برادر رئیس‌جمهور است که ایشان را همراهی می‌کند. حضور دو برادر در کنار یکدیگر به عنوان امین یا رازدار و دستیار، اتفاق عجیبی نیست ولی این سوال همیشه وجود داشت و هیچ خبرنگاری هم در هیچ جلسه پرسش و پاسخ زنده‌ای از رئیس‌جمهور نپرسید که چرا برادر ایشان که در عرصه اقتصاد و سیاست، فرد شناخته شده‌ای نیست، در اغلب موقعیت‌های حسّاس سیاسی، ایشان را همراهی می‌کند و اصولاً این همراهی تحت چه عنوانی انجام می‌گیرد. آیا ایشان پست و سمت رسمی و اعلام شده‌ای در دولت دارند یا خیر؟



این سوال از آنجا جدی‌تر شد که در مذاکرات هسته‌ای میان گروه پنج به علاوه یک و ایران، زمانی که جلسات و مذاکرات به داغترین و اثرگذارترین روزها می‌رسید، برادر رئیس‌جمهور در این جلسات حضور می‌یافت و حتی با وزیر امور خارجه ایالات متحده آمریکا گفت‌وگو می‌کرد. اینکه ایشان چه تجربه و تخصصی یا چه جایگاه سیاسی ویژه‌ای داشته‌اند که حضورشان در این سطح از مذاکرات هم لازم بوده است، هیچگاه پاسخ دقیقی نداشت. تقریباً هیچ رسانه و نشریه‌ای هم در طول این سه سال نتوانست بر خلاف دیگر اعضای دولت، با شخص ایشان مصاحبه و گفت‌وگوی مفصّلی انجام دهد تا از این طریق، این مرد در سایه، اندکی برای مردم شناخته‌تر شود. همین حضور نامحسوس هم باعث شده بود شایعات فراوانی درباره ایشان ساخته و منتشر شود به ویژه که جناح رقیب سیاسی هم گاه

هر اتفاقی ممکن است

پس از برگزاری اولین جلسه کاری مجلس دهم، معلوم می‌شود که "رقابت واقعی"، مهمترین تفاوت این مجلس با دوره‌های قبل خواهد بود

تا پیش از تشکیل نخستین جلسه کاری مجلس شورای اسلامی در دوره دهم، گمانه زنی‌های فراوانی درباره وزن و سنگینی دو جناح رقیب در میان نمایندگان می‌شد و اینکه مستقلین در این مجلس چه اثر گذاری خواهند داشت. به دلیل عدم وجود احزاب شناخته شده و کارآمد، وابستگی هیچ یک از نمایندگان به جناح سیاسی خاص، قابل اثبات و پیگیری نیست و همه باید منتظر می‌ماندند تا در اولین جلسه که منتهی به انتخاب هیات رئیسه مجلس می‌شود این وزن کشی انجام شود و موضع گیری‌ها دقیق‌تر معلوم شوند. آنچه پس از انتخاب هیات رئیسه موقت، کاملاً عیان شده این بود که برخلاف تاریخ مجالس در حدود بیست سال گذشته، این مجلس در فضایی کاملاً رقابتی و غیر قابل پیش بینی، روزگار خواهد گذراند. از حدود ۲۹۰ نفر نماینده دو گروه حدود ۱۲۰ نفری، علاقه‌مندان دو جناح موجود در مجلس را شکل می‌دهند که یکی نام



فراکسیون "امید" و دیگری نام فراکسیون "ولایت" را انتخاب کرده‌اند و نزدیک به ۵۰ نفر هم ارتباط قابل لمسی با این دسته بندی ندارند و به این ترتیب در رأی گیری درباره هر موضوعی، گرایش این ۵۰ نفر

تولّد میلیاردرها

نمی‌توان انکار کرد که خوشبختانه یا متاسفانه، تبلیغات ماهواره‌ای، فروش فیلم‌های سینمایی ایرانی را به مرزهایی شگفت رسانده است

اهالی سینما مدتی است که برخلاف چند سال گذشته، از اقتصاد سینما، مقداری ابراز رضایت می‌کنند و البته این ابراز رضایت، کاملاً هم قابل دفاع است، چرا که فروش فیلم‌ها به اعداد قابل توجهی رسیده است و در ۲ سال گذشته، فروش یک فیلم به مقدار بیش از یک یا دو میلیارد تومان، اتفاقی عادی و معمولی شده و حالا برای هیجان زده شدن منتقدین، باید فروش فیلم‌ها به اعدادی بالای ۱۰ میلیارد تومان برسد که البته باز در همین دو سال، چندین نمونه فروش بالای ۵ میلیارد تومان گزارش شده‌است. در بررسی علت این فروش بالا، هر چند که دلایلی مانند کیفیت فیلم‌ها و نوسازی و تولّد چند سالن لوکس و جدید هم گفته شده و شاید بی‌تاثیر هم نبوده، اما یک نکته تازه کاملاً خودنمایی می‌کند. اینکه تقریباً تمام فیلم‌هایی که به فروش چندین میلیاردی رسیده‌اند، تبلیغات



حجیم و سنگینی در برخی شبکه‌های ماهواره‌ای داشته‌اند. تبلیغاتی که گاه به عرصه تئاتر و موسیقی هم کشیده شده و استقبال از آنها را هم، بی‌نظیر و

اخباری درباره فعالیت‌های ایشان منتشر می کرد. از حدود ۲ ماه پیش اما ناگهان این برادر رئیس‌جمهور، از تمام تصاویر رسانه‌ها حذف شد، دیگر نه در جلسه هیات دولت یکی از صندلی‌های کنار رئیس‌جمهور با حضور ایشان پر شد و نه در همایش‌ها و جلسات عمومی در کنار رئیس‌جمهور حضور داشت و نه حتی در سفرهای داخلی و خارجی رئیس‌جمهور، تصویری از ایشان دیده شد. این غیبت ناگهانی هم به اندازه آن حضور همیشگی، سوال برانگیز شد و آنها که سه سال می‌پرسیدند ایشان کیست، حالا می‌پرسند ایشان کجاست؟ شایعه‌ها هم یکی پس از دیگری تولید و تکذیب می‌شوند، از شایعه انتصاب ایشان به مقام سفارت تا ادعای دستگیری وی که توسط دادستان کل کشور تایید نشد. به هر حال وجود این سوالات در میان افکار عمومی درباره ایشان را نمی‌توان چندان پنهان کرد و چه بهتر که نهاد ریاست جمهوری به نیابت از شخص رئیس‌جمهور به این سوالات پاسخ دهد و در حالیکه تا چند ماه دیگر فضای رقابت برای انتخابات ریاست جمهوری سال آینده شکل خواهد گرفت، مانع از گسترش شایعات و اخبار رنگارنگ شود.

کاملاً پوشیده و غیرقابل پیش بینی است و به دلیل برابری وزن دو جناح، نتیجه تمام رأی گیری‌ها هم، همین مقدار غیرقابل دستیابی و هیجان‌انگیز خواهد بود. این رقابت تنگاتنگ در طول چهار سال آینده، شاید بهترین خبری است که درباره این مجلس می‌توان گفت و اینکه طبق یک قاعده شناخته شده در علم اقتصاد، رقابت باعث بالا رفتن کیفیت محصول و به نفع مصرف کننده است. اگر این قاعده را در سیاست ایران هم قابل تسرّی بدانیم، قوانین مجلس دهم و نظارتش بر اجرای امور، تحت تاثیر رقابت شدید سیاسی، محصولی باکیفیت‌تر از تمام مجالسی خواهد بود که در آنها یک جناح سیاسی، گوی سبقت را از دیگری ربوده بود و نگرانی از عکس العمل رقیب نسبت به رفتار خود نداشت.

کم سابقه کرده است. در روزهایی که کمتر تریبونی مثل گذشته از ماهواره و تبعات آن می گوید و کمتر برخوردی هم مانند گذشته با استفاده کنندگان از ماهواره می‌شود، این ابزار، مایه‌ای برای رونق تبلیغات و فروش سینما در ایران شده، هر چند که برخی از کسانی که محصولات هنری آنها در این شبکه‌ها تبلیغ شده، از آن ابراز بی‌اطلاعی می کنند و اینطور گفته‌اند که این شبکه‌ها به میل خود وارد عرصه تبلیغ محصولات فرهنگی تولید داخل ایران شده‌اند. ظاهراً باز هم چند شبکه ماهواره‌ای گوی سبقت را از تمام شبکه‌های تلویزیونی و انبوه تبلیغات در رسانه‌های ایرانی ربوده‌اند، هر چند این بار نتیجه این مسابقه به سود فروش سینمای ایران شده است.

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

جَد چو گوید طفلکم، تحقیر نیست

برخی از خوانندگان ادیب و نکته‌سنج اطلاعات هفتگی به این قلمفرسا اعتراض فرمودَند که چرا در مجله شما غلط‌های ناگوار لغوی چاپ می‌شود و چرا اطلاعاتِ غلط به خوانندگان می‌دهید. یکی‌شان فرموده بود "امروز بیشتر مردم گوشیِ گوگل‌دار دارند و در سه سوت می‌روند و می‌پرسند اسم فلان کسی که در مجله نوشته‌اند، درست است یا جعلی، و یا از ویکی‌پدیا می‌پرسند معنی فلان کلمه درست است یا نویسنده برایش یک معنی من‌درآوردی گذاشته." و پرسیده بودند "آیا توفان واقعاً چینی است؟ آیا طفلک انگلیسی است و طفلک در فارسی من‌درآوردی است؟ آیا "کیه" فرانسوی است و کلاً ایرانی نیست؟ و آیا اشکالی دارد که واژه‌های خارجی وارد زبان فارسی یا هر زبانی شود؟" و چیز دیگری هم پرسیده‌اند که جواب دادنش کار من نیست: "چرا تیتر صفحه با مطالب متن فرق دارد؟"

از این خوانندگان ادیب و شاکی مرسی که مطالب را دقیق می‌خوانند و ما را وامی‌دارند دقیق‌تر و مستندتر بنویسیم. حق با شماست. امروز در جیب یک بچه دبستانی هم گوشیِ گوگل‌پیما هست و هر کس هر سؤالی دارد، از گوگل می‌پرسد اما انگار این بار، هم از گوگل پرسیده‌اید هم از اطلاعات هفتگی. حالا برویم سر وقت جواب‌ها و لی قبلش اعلام کنم که آقای گنجوی ادیبی قدیمی و روزنامه‌نگاری بسیار قدیمی و پیشکسوت است و احترامش بر قلمفرسایان واجب است.

ببینید دوستان! نویسنده خودش اول نوشته‌اش گفته "این مقاله‌ای تحقیقی نیست و تفریحی است" بنابراین نمی‌توانیم ایراد بگیریم که چرا فلان کلمه را غلط معنی کرده‌ای اما برای اینکه معلوم شود جریان کلمات از چه قرار است، کمی قلم می‌فرسایم:

"توفان" چینی نیست و صد در صد فارسی است که از مصدر "توفیدن" گرفته شده. آن کلمه‌ای که فارسی نیست، "طوفان" است که یونانی است نه چینی. اگر در فارسی امروز بخواهیم از باد و بوران و موج و اینجور چیزها حرف بزنیم، باید بنویسیم طوفان اما اگر منظورمان بحران‌های روحی و غم و غصه باشد، درستش توفان است.

کلمه "طفلک" از طفلِ عربی و کافِ فارسی درست شده و کلمات خیلی خیلی زیادی داریم که این کاف را گرفته‌اند. من‌درآوردی هم نیست زیرا طبق دستور زبان فارسی می‌توانیم این کاف را به خیلی از کلمه‌های فارسی بچسبانیم: مردک، خوشگلک، ملوسک، ملوچک (گنجشک) که با ملیجک فامیل است. اما اینکه بگوییم طفلک انگلیسی است و از تاف‌لاکِ انگلیسی گرفته شده و به معنی بدشانس است، بسی تفریحی است و اصلاً تحقیقی نیست. چرا؟ زیرا: اولاً در فارسی، طفلک به معنی بدشانس نیست. ضمناً این کاف برای تحقیر و تحبیب می‌آید. و سوم اینکه فارس‌ها طفلک را از انگلیسی‌ها نگرفته‌اند زیرا شاعران هفتصد هشتصد سال پیش هم طفلک را نوشته‌اند و خیلی تفریحی است اگر بگوییم مولوی طی‌الارض کرده و به انگلستان رفته و تاف‌لاک را شنیده و جلدی برگشته و در شعرش گفته:

"کاف رحمت از پیِ تصغیر نیست
جَد چو گوید طفلکم تحقیر نیست"

اگر بگوییم کلمات عربی در فارسی حق ندارند پسوند یا پیشوند فارسی بگیرند، و اگر گرفتند، من‌درآوردی و غلط هستند، در حقیقت داریم زبان فارسی را ضعیف می کنیم. زبان فارسی زبانی ترکیبی است پس حق دارد با کلمات غیر فارسی ترکیب شود و کلمه فارسی جدیدی بسازد و خود را غنی‌تر کند. این ایراد مثل همان ایرادی است که برخی از ادیبان کلاسیک به مصدر جعلی گرفتند و باعث شدند تعداد مصدرهای زایای زبان‌فارسی به دویست و خوردی برسد. مقایسه کنید با مصدر زایای زبان انگلیسی که بیش از بیست هزار است. ضمناً هی دنبال این نباشیم که ثابت کنیم فلان کلمه اینجایی نیست و آنجایی است زیرا کلمات بیگانه مثل آدم‌های بیگانه هستند و اگر نسل اندر نسل برای مثال در ایران زندگی کنند، بعد از چند قرن دیگر بیگانه نیستند. مثال: اجداد سیدهای ایران هزار سال پیش به ایران آمدند بنابراین حالا دیگر "سید اصغر غلامی" عرب نیست. ایرانیِ خالص است و جزو نفوسِ ایران شمرده می‌شود. کلمه هم همین‌طور است. پس از مدتی ساختِ فارسی می‌گیرد. "مزخرف" دیگر عربی نیست. فارسی شده. پس باکی نیست اگر بگوییم مزخرف‌تر. بحثش دراز است که کوتاهش را نوشتم. درازش باشد برای قطره‌ای دیگر.

"عقرب زلف کجت با قمر قرینه
تا قمر در عقربه کار ما همینه
کیه کیه در میزنه من دلم می‌لرزه
در و با لنگر میزنه من دلم می‌لرزه..."

برای اینکه رد کنم که کلمه "کیه" در فارسی، فرانسوی نیست، بس است که بگویم: شعرِ این ترانه به ناصرالدین‌شاه قاجار منسوب است و حتی اگر خودش این را نگفته باشد، در زمان او سروده شده و شاعر بیچاره کجا و "کیه"ی فرانسوی کجا. فعلاً بونژوغ موسیو تا در قطره بعد بیشتر قلم بفرسایم و ببینید که اگر ادیبان دست از سر زبان فارسی بردارند، خودش برای خودش یلی است از ارجمندان و از فصیحان و از قدرتمندان.

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار

روستای هجیج

روستای هجیج از توابع بخش نوسود شهرستان پاوه در استان کرمانشاه است و از پر جاذبه ترین نقاط این استان و از مناطق دیدنی اورامانات به شمار می رود و فاصله آن تا شهرستان پاوه حدود ۲۵ کیلومتر است.

این روستا در میان دره ای زیبا و جنگلی انبوه قرار گرفته است و اگر قصد لذت بردن از هوای سالم و طبیعت زیبا را دارید پیشنهاد می کنیم از آن دیدن کنید. این روستا اقلیمی معتدل و کوهستانی دارد، آب و هوای آن در بهار و تابستان مطبوع و در پاییز و زمستان سرد است. مردمش به زبان کردی و لهجه اورامی سخن می گویند، مسلمان و پیرو مذهب اهل تسنن هستند. لهجه اورامی هجیج که یکی از اصیل ترین لهجه ها به شمار می آید، شباهت زیادی با زبان اوستایی و پهلوی دارد به طوری که اگر متنی از پهلوی را برای یک اورامی زبان بخوانند لغت های زیادی از آن را متوجه خواهد شد.

از جمله خصوصیات مردم هجیج، خود کفایی آنها در تمامی مایحتاج روزانه است به گونه ای که از گیوه بافی که پاپوش مردمان مناطق کرد نشین است گرفته تا لباس هایی سنتی بافته شده از پشم و رنگ طبیعی، تا تهیه خوراک و مایحتاج خوردنی و هر آنچه که نیاز زیستن در رفاه باشد که این همه تلاش، کوشش، ذوق و هنر ریشه در فرهنگ، باور و توانمندی آنان دارد. هجیج با معماری استثنایی خود هر ساله مقصد بسیاری از مسافران داخلی و خارجی است. این روستا، یکی از روستاهای پلکانی است و با کوههای سنگی و چشمه های خروشانش چشم هر بیننده ای را به خود جذب می کند. فصل بهار یکی از بهترین زمان ها برای بازدید از این منطقه بهشتی است. مناظر بکر و حیرت انگیز آن برای هر بیننده ای خیره کننده است. همانند دیگر روستاهای مشابه از نظر ساختار، در این روستا نیز به علت کمبود زمین، پشت بام هر منزلی حیاط منزل پشتی محسوب می شود.





یکی از جاذبه های قابل توجه این روستا، امامزاده "سید عبیدالله" فرزند امام موسی کاظم (ع) است که اهالی منطقه از آن به نام "کوسه هجیج" یاد می کنند و احترام زیادی برای ایشان قائل هستند. چله خانه روستا با بنای دیرین، ستون های چوبی و نمدهای زیبایش از دیگر نقاط دیدنی روستاست.

رودخانه ای به نام سیروان از نزدیکی روستا عبور می کند. مناطق اطراف رودخانه پر آب و تماشایی سیروان به ویژه در بهار و تابستان با سرسبزی، طراوت و زیبایی های کم نظیر، یکی از تفرجگاههای زیبای روستای هجیج محسوب می شود. مراتع سرسبز و زمین های حاصلخیز اطراف آن نیز، باعث رونق دامداری در این روستا شده است. کشک، شیر، دوغ، روغن حیوانی و کره از مهم ترین فرآورده های لبنی این روستا است. نگهداری و پرورش انواع طیور نیز در این روستا رواج دارد.

اما سوغات اصلی هجیج، گیوه آن است که بسیاری از اهالی روستا از همین راه کسب درآمد می کنند. این گیوه ها لنگه راست و چپ ندارند و لنگه ها با هم فرقی نمی کنند. پس خیالتان از لنگه به لنگه شدن

روستای جنگسرا

روستای جنگسرا از توابع بخش چابکسر شهرستان رودسر در استان گیلان است و در ۸ کیلومتری شهر چابکسر قرار دارد. این روستا حدود ۵۰۰ نفر جمعیت دارد و ۱۵۰ خانوار در آن زندگی می کنند. این روستا به دلیل قرار گرفتن در دامنه کوه چشم انداز بسیار زیبایی دارد و شهر چابکسر و مناطق اطراف که در پایین دست قرار دارند به راحتی قابل مشاهده است.

مهمان نوازی مردم روستا و برخورد گرم و صمیمانه شان بسیار دلنشین است. شغل مردم روستا دامداری و کشاورزی است. مرکبات، چای و کرم ابریشم محصولات مهم این روستا هستند.

درباره نام جنگسرا نظرات زیادی وجود دارد. از جمله اینکه نام جنگسرا از جنگل سرا گرفته شده و به مرور زمان به جنگسرا تغییر کرده است. همانطور که از نام قبلی این روستا بر می آید، روستا در منطقه کوهپایه ای و جنگلی واقع شده است.

نظریه دیگری که در مورد نامگذاری روستا وجود دارد این است که مردم این ناحیه دارای قدرت جنگجویی و جنگاوری بالایی بودند و هر وقت حمله ای از سوی بیگانگان صورت می گرفت، مردم جنگسرا در مقابل آنها می ایستادند. جنگسرا دارای دو مسیر ورودی است که یکی جاده قدیمی میانده به جنگسرا است که به دلیل عبور و مرور کم تقریباً متروک مانده است اما مسیر دوم و بسیار زیبا مسیر چابکسر - سرولات - جنگسرا است که مانند تابلوهای نقاشی زیبا و دلنواز است کسی که فقط یکبار این مسیر را تا جنگسرا آمده باشد علاقه اش بیشتر می شود برای دفعات دیگر به جنگسرا بیاید. آلاچیق ها نیز آماده پذیرایی از مهمانان است. در سال های اخیر سرمایه گذاری زیادی در این روستا شده است و امید است که امکانات رفاهی بیشتری هم به منظور رفاه مسافران و جذب





در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی (ع):

خیر اخوانک من دلک علی هدی

امیر مومنان که درود خداوند بر او باد فرمودند:

بهترین برادران تو کسی است که تو را به جانب حق هدایت کند.

بدون شک یکی از عوامل مهم راهیابی به کمال و سعادت داشتن برادران و دوستان با ایمان و متخلّق به اخلاق نیکو و پسندیده است.

به این بیت زیبا توجه کنید:

همچو زنبور عسل خانه پر از شهد کنی
گر به گرد گل و گلزار طوافت باشد

از نشانه‌های دوست خوب و شایسته آن است که در مقابل یار خود حساس بوده و با تمام وجود برادرش را از خطا و اشتباه باز می‌دارد.

امام مجتبی (ع) در سخنی بسیار ارزشمند می‌فرمایند:

احب اخوانکم الیکم من اهدی الیکم عیوبکم

بهترین برادران تو آنکس است که عیوبت را متذکر شود و این هشدار را ارائه هدیه‌ای از جانب خود تلقی کند.

درود بر پروین اعتصامی که می‌سراید:

پروین نشان دوست درستی و راستی است
هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

این بیت نیز خیلی زیباست:

ای نیک با بدان منشین هرگز
خوش نیست وصله جامه دیبا را





کفش‌هایتان راحت است! این گیوه‌ها به رنگ سفید با کفی‌هایی به رنگ آبی کاربنی، قرمز، سفید و... به فروش می‌رسد.

از دیگر مناطقی که می‌توانید برای تفریح به آن سر بزنید در ادامه جاده هجیج است. حدود ۱۰ دقیقه که جاده را ادامه دهید، در سمت چپ جاده غاری را بر دامنه کوه می‌بینید با قطر دهانه حدود ۶ متر و از این حفره بزرگ در تمام فصول سال آب با فشار بسیار زیاد بیرون می‌زند و به رودخانه سیروان می‌ریزد. مردم هجیج آن را "**چشمه بل**" می‌نامند. اگر کمی در جاده بیشتر پیش بروید به حفره دیگری می‌رسید. چند قدم که وارد ش شوید به پله‌هایی خواهید رسید. از پله‌ها که بالا بروید در دل کوه و در میان غار، آبی آرام و خوشرنگ را خواهید دید که منظره آرام و بکر و بی‌مانندی را پیش رویتان رقم زده است. همین آب است که از حفره نخست بیرون می‌ریزد و چشمه بل را می‌سازد. از جالب‌ترین و اصلی‌ترین مراسمی که در این روستا برگزار می‌شود، مراسم ذکر و سماع دراویش طریقت قادریه است. نوای سوزناک سازی به نام "شمشال" نیز موسیقی رایج در مراسم مختلف این روستا است. این ساز یکی از انواع سازهای بادی و شبیه نی است که همراه با آوازهای سوزناک و گیرا نواخته می‌شود. در مراسم مختلف بخصوص در سوگواری‌ها و مراسم حماسی نیز از این ساز استفاده می‌شود.

دسترسی:

مسیر اصلی دسترسی به هجیج از راه شهرستان پاوه در استان کرمانشاه است. از کرمانشاه به پاوه می‌روید بعد ۲۵ کیلومتر تا هجیج راه دارید. اما از آنجا که جاده کوهستانی است و ممکن است بخواهید ادامه مسیر هجیج تا اورامان تخت را نیز تجربه کنید، پیشنهاد می‌کنیم که حتماً باک بنزین خودرویتان را در پاوه پر کنید. از پاوه که خارج می‌شوید باید تابلوهایی را که به سمت "**نودشه**" راهنماییتان می‌کنند دنبال کنید و کمی که در جاده نودشه پیش رفتید، علایم راهنمای هجیج را خواهید دید. از جاده نودشه که خارج شوید، حدود ۹ کیلومتر مسیر کوهستانی پیچ در پیچ و بکر با چند تونل و دره‌ای از رودخانه خروشان سیروان پیش رویتان خواهد بود.



گردشگران بیشتر فراهم شود.

بهار در جنگسرا و خصوصاً نوروز باستانی و رسم و رسوم مردم روستا در چند روز اول عید زیبایی‌های خود را دارد. در نوروز و اوایل فصل بهار و تعطیلات نوروز مسیرهای منتهی به جنگسرا همیشه پذیرای مسافران محترم از جای جای کشور عزیزمان ایران است. جنگل‌های منطقه با درختانی با برگ‌های تازه شکفته شده در مسیر جاده جنگسرا - استراحتگاهها در کنار جاده و دیدنی‌های روستای جنگسرا و امنیت منطقه بسیاری از مردم را به این روستای زیبا می‌کشاند. پارک جنگلی در انتهای روستا نیز یکی از جاذبه‌های طبیعی این روستا است.

امیدواریم سفر به این منطقه بکر و زیبا برایتان لحظات خوشی را به همراه داشته باشد.

کارت پستال افسونگر

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

دیدار با قاتل عشق

روزی کــه پتی اُریلی به ملاقات قاتل شـوهرش رفت، حلقه ازدواج خودش و همسر مرحومش دنی را بـا زنجیر به گـردن آویخته بود. حلقه‌هایی که یادگار عشـقی جاودان بودند. عشقی که قرار بود تا میانسالی و پیـری و تـا روز مرگ همچنان پابرجا بماند و زبانزد همه باشد ولی آنها نمی‌دانستند حادثه‌ای همه چیز را زیر و رو خواهد کرد و بینشان جدایی خواهد انداخت. پتی آلبوم عکس‌های خانوادگی‌شان را بغل کرده بود و همراه با ماموری که او را پیش قاتل شوهرش می‌برد، از راهروهای سرد و خاکستری گذشت تا به اتاقی بدون پنجره رسید. اتاقی در زندان ایالتی کالیفرنیا که محل دیدار او و قاتل عشـقش بود. پتی روی نیمکتی چوبی نشسـت و مشـغول ورق زدن آلبوم شد. با یادآوری خاطرات نهفته در هر عکس قلبش به‌شدت می‌گرفت و بغضی تلخ، راه گلویش را می‌بست. تمام آن عکسها با دنی آغاز و با یاد و خاطره او تمام می‌شد: روز ازدواج دنی و او، روزی که دنی پدر شـد، وقتی دنی با دخترها بازی می‌کرد و...

وقتی مامور، دیوید را به اتاق آورد، نخستین چیزی که توجه پتی را جلب کرد این بود که قاتل چقدر نحیف بود! به نظرش شـبیه هیچ کدام از قاتل‌هایی نبود که تـا آن روز در فیلم‌هـا یا خبرها دیده بود. یونیفرم آبی رنگـش به تن نحیـف و بی‌جـان او زار می‌زد. ریش خاکسـتری که یک در میان خالی شـده بود صورت رنـگ پریـده‌اش را پوشـانده بود و چشـم‌هایش را بی‌رمق‌تر نشان می‌داد. یک لحظه از فکر پتی گذشت که قاتل هم به اندازه او نگران و دستپاچه است. اولین دیـدار آنها به دو سـال قبل برمی‌گشـت و آن زمان قاتـل هنوز قاتل بـود و پرقدرت‌تـر از امروز به نظر می‌رسـید. اما حالا از چشـم‌های آن روزش و لبخند مغروری که گوشـه لب داشـت، هیچ اثر و نشـانه‌ای نمانده بود. و جای همه آنها را التماسـی تمام نشـدنی پـر کـرده بود. دیوید قوز کرده ولـرزان نزدیک پتی نشسـت. واسطه‌ای که این ملاقات را هماهنگ کرده بود، آن سـوی اتاق نشسته بود. حالا نوبت پتی و قاتل بود. مردی که شـاید پتی دیگر نمی‌توانست او را قاتل بنامد زیرا نسـبت به او احساس ترحّم می‌کرد. نوبت به تعریف کردن داسـتان روزی رسید که زندگی آن دو را به هم مرتبط کرده بود و شـاید این سـخت‌ترین بخش زندگی هر دوی آنها بود.

خبرِ بد

نوزدهم آوریل بود. دنی مثل هر روز ساعت شش از خواب بیدار شد تا برای خودش و همسرش پتی قهوه آماده کند. مثل هر روز، او و پتی فنجان قهوه‌شـان را برداشتند و روی مبل نشستند و به عادت هر روز، یکی دو جملـه امیدبخش برای هـم خواندند. این روال هر روزه زندگی‌شان بود. از زمانی که ازدواج کرده بودند بـه هـم قول داده بودند صبحشـان را با خواندن چند جمله یا شعری امیدبخش و انرژی‌زا شروع کنند. بعد پتی برای دخترها صبحانه آماده کرد، "**ارین**" دوازده ساله و "**سیوبان**" هفت ساله. دنی هم برای چیدن چند شاخه گل رز به باغ رفت. ارین می‌خواست برای یکی از معلم‌هایـش گل ببرد. دنی ۴۳ سـاله مدیر فروش یک شرکت بود و پتی ۳۹ ساله مربی ورزش. آن روز ماشـین پتی تعمیرگاه بود. قرار شـد پتی از ماشین او استفاده کند و دنی با دوچرخه به محل کارش برود.

دخترها عصر از مدرسه برگشتند و مشغول انجام تکالیفشان شدند. پتی کمی دیر به خانه برگشت و فوراً مشـغول آماده کردن شام شد تا بچه‌ها مثل هر شب ساعت نه و نیم بخوابند. هنوز از دنی خبری نشده بود. سگ پارس می‌کرد. پتی برای بررسی اوضاع به حیاط پشـتی رفت و وقتی در را باز کرد، کارتی که روی آن شـماره تلفن نوشـته بود، توجهش را جلب کرد. پتی فوراً با آن شـماره تماس گرفت و در پارکینگ منتظر ماند تا اپراتور تلفن را وصل کند. نمی‌خواست اگر خبر بـدی در راه بود، دخترها حال و روز خرابش را ببینند یا صدای گریه و شیون او را بشنوند.

ده دقیقه گذشـت و همـان طور که دلش گواهی می‌داد، خبرهای بسیار بدی در انتظارش بود.

مستی، کینه، قتل

دیوید که دوسـتانش او را دیـو صدا می‌کردند، در بدتریـن روز عمـرش از خـواب بیـدار شـد. از شراب‌خواری شب قبل خمار بود. حالش خراب بود و سرش بسیار درد می‌کرد. چند مسکن خورد و سیگار کشـید اما اثری نداشـت. با نامزدش تماس گرفت تا درباره آخرین نسـخه دکتر با او حرف بزند. دیو ۴۶ سـاله از چند سـال پیش بعد از عمل سـتون فقرات و دردهـای بی‌امان ناشـی از آن به مصرف قرص‌های مسکن و هروئین اعتیاد پیدا کرده بود و از آن به بعد، هربـار قرص‌ها اثر نمی‌کـرد، الکل هم می‌خورد و در مسـتی غرق می‌شد تا چیزی نفهمد و دردش را حس نکنـد. نامزدش که بارها تاکید کرده بود به خاطر این وضعیت او را ترک خواهد کرد، آن روز با فریاد از دیو خواسـت با پزشکش تماس بگیرد. و گفت: "از دست من کاری ساخته نیست پس بهتره این بار آخری باشه که به من تلفن می‌زنی!"

دیو خشـمگین و برافروخته سـوار وانت شد تا به مطب برود. پزشـک معالج دیو با دیدن صورت رنگ پریده و نحیف و ظاهر درهمش برای او تجویز کرد که بستری شود. به خود دیوید هم توضیح داد برای دفع مسمویت و پاک شدن در برنامه‌ای که در بیمارستان انجام می‌شـود شـرکت کند. و آدرس بیمارستان را به او داد.

دیوید کمی بعد در پارکینگ بیمارسـتان بود اما قبل از پیاده شدن، ساعتی در ماشین نشست و مقدار زیادی الکل سر کشید سپس تلوتلوخوران به پذیرش رفت. یک ساعتی گذشت ولی هنوز نوبتش نشده بود. بالاخره طاقتش تمام شـد و تصمیم گرفت به شهری در همـان نزدیکی برود و مقـداری هروئین بخرد. او که مسـتی‌اش از حد گذشـته بود، بلند شـد و قیقاج بـه پارکینگ رفت و به سـوی مقصد راند. و شـانس آورد که تصادف نکرد. وقتی به مقصد رسـید، دنبال موادفروشی گشت که دوستش معرفی کرده بود ولی او را پیدا نکرد و منصرف شد و به سوی خانه راند. سر راه به یک پیاله فروشـی رفت و تا توانست خورد. بعد در وانتش نشسـت و همان‌جا خوابش برد. وقتی بیدار شد، با نامزدش آلیس تماس گرفت. آلیس رد تماس داد زیرا تهدید کرده بود اگر پروسه درمانش را جدی نگیرد، او را ترک خواهد کرد. دیوید ناچار شد دوباره سـمت کلینیک برود. پایش را روی گاز گذاشته بود و با اینکه نگران از دسـت دادن گواهینامه رانندگی‌اش بـود، قدرت تصمیم‌گیری نداشـت و نمی‌توانسـت سـرعتش را کم کند ولی سرانجام توانست سرعتش را متعـادل کند. او عصبی بود و در ذهنش با نامزدش بحـث می‌کرد که شـاید دیگر مرا دوسـت نداری و به فکر دوسـت سابقت افتاده‌ای!... او به دوست قبلی نامزدش حساسـیت زیادی داشت. در همین فکرها بود که چشـمش به دوچرخه سواری افتاد که داشت رکاب مـی‌زد و خوش خوشـک می‌رفـت. دیوید به خودش گفت:

"صبـر کن ببینم! این مرد چقدر شـبیه دوسـت سابق آلیس است. نکند خودش باشد؟..." از حسادت و کینه آتش گرفت و پایش را روی پدال گاز کوفت و فرمان را به سوی دوچرخه سوار نشانه رفت. یک آن به خودش آمد و ترمز کرد اما دیگر دیر شـده بود. به شدت به دنی اُریلی زده و او را پرت کرده بود. دنی در خون می‌تپید و کنار گاردریل خیابان افتاده بود. دیو در ماشین خودش که کجکی در وسط اتوبان توقف کرده بود، خشکش زد. هیچ فکری در مغزش راه نمی‌رفت. حتی انگار کمی هم خوابش برد.

وقتی ماشـین پلیس از راه رسـید، دیوید از سر و صداهـا بـه خودش آمد. از وانت پیاده شـد و پس از



> دیوید که تا خرخره نوشیده بود، با سرعت می‌راند و در ذهنش با نامزدش بحث می‌کرد. چشمش به دوچرخه سواری افتاد که شبیه رقیب عشقی او بود. تخت‌گاز شد و محکم به دنی کوفت.

کمی گیج خوردن، به افسر ناسزا گفت و تهدیدش کرد که اگر از سر راهش کنار نرود، به روی او اسلحه خواهد کشید و حتماً شلیک خواهد کرد. افسر پلیس جواب تهدید او را با اسلحه نداد و کمی اسپری فلفل به او زد و دست‌هایش را با دستبند بست و دیوید به زندان منتقل شد.

انتقام زنده‌اش نمی‌کند

چند هفته از مرگ دلخراش دنی گذشته بود و اندوه پتی جایش را به تلخی سخت و منجمدی داده بود. مدام چهره قاتل جلو چشمش بود و خنده کریه آن روزش را به یاد می‌آورد حتی این اواخر صدای آن خنده مسموم را در خیالش به وضوح می‌شنید. روزی از این وضعیت خسته شد. فریاد زد و ساعت‌ها اشک ریخت و خوب که گریه کرد و خالی شد، از رفتار خودش خجالت کشید. او فهمید به خاطر نفرت و کینه‌ای که از قاتل دارد، به اطرافیانش آسیب می‌زند. دخترهایش به او نیاز داشتند ولی بعد از مرگ شوهرش نتوانسته بود مادر خوبی باشد زیرا نفرت و سیاهی و انتقام تنها حس‌هایی بودند که در وجودش رخنه کرده بودند و هر روز پررنگ‌تر و قوی‌تر می‌شدند.

چند روز بعد از دادگاه نامه‌ای به دستش رسید که درباره زندگی و گذشته قاتل بود. در آن نامه نوشته بودند دیوید از کودکی دوران سختی داشته حتی وقتی پسربچه بوده پدرش بارها او را مورد آزار و اذیت قرار داده بود. آگاهی از گذشته قاتلی که در نظر پتی بسیار بی‌رحم و غیرقابل بخشش بود، دلش را به درد آورد.

چهار ماه طول کشید تا قاضی برای دیوید حکم صادر کرد و جرم‌های او را شمرد: رانندگی در حالت مستی و قتل با وسیله نقلیه. وقتی حکم را برایش خواندند، با اشک و التماس از دادگاه و همسر مقتول عذرخواهی کرد و گفت: "امیدوارم یک روز تو قلبتون جایی برای بخشش من پیدا بشه."

پتی از جا برخاست و درباره آسیبی که دیو به روح و روان آنها زده بود، صحبت کرد. در آخر حرف‌هایش، اشک خود را پاک کرد و گفت: "نمی‌تونم تو رو ببخشم. مجبور شدم به دخترهام بگم پدرشون دیگه برنمی‌گرده. من نه فقط شوهرم رو که بهترین دوست و همدم خودم رو از دست دادم." پتی کمی مکث کرد و ادامه داد: "من قدرت بخشیدن تو رو ندارم." سپس از دادگاه درخواست کرد حکم را بدون هیچ تخفیفی در مجازات اجرا کنند. دیو به ۱۴ سال زندان محکوم شد.

سیوبان، دختر کوچک پتی به مادرش گفت می‌خواهد به زندان برود و قاتل پدرش را ملاقات کند و او را ببخشد. دیوید به زندان ایالتی کالیفرنیا منتقل شده بود. پتی بهانه آورد که چون زندان از اینجا دور است، بماند برای وقتی دیگر. دو هفته بعد سیوبان دوباره درخواستش را به زبان آورد. چشم‌های درشت و قهوه‌ای این دختر کوچک او را به یاد دنی می‌انداخت. پتی به خاطر آورد که او و همسرش همیشه سعی می‌کردند دخترها را طوری تربیت کنند که آدم‌ها را ببخشند و از آنها کینه به دل نگیرند. اما حالا خودش نمی‌خواست و نمی‌توانست این دستور تربیتی را اجرا کند. اصرار دخترش بالاخره او را رام کرد و قول داد به‌زودی ترتیب این کار را خواهد داد. سیوبان خوشحال شد و به مادرش گفت می‌رود تا برای قاتل یک کارت آماده کند.

کارت پستالی برای قاتل پدر

فردای آن روز، کارت آماده بود. چند ستاره به آن چسبانده بود و عکس دختری گریان را نقاشی کرده بود و زیر آن نوشته بود: "اسم من سیوبانه. من هشت سالمه. شاید تعجب کنی، ولی می‌خوام بدونی که از تو کینه ندارم فقط خیلی غمگینم و غصه می‌خورم."

سیوبان به مادرش گفت: "می‌خوام بهش بگم خیلی خیلی غمگینم اما حالم خوبه و می‌بخشمش. نمی‌دونم چه جوری این کار رو انجام بدم. فقط می‌خوام اینا رو بهش بگم."

روح بزرگ و پاک دختر هشت ساله روی مادرش تاثیر زیادی گذاشت. اما قانون اجازه نداد سیوبان برای ملاقات قاتل پدرش به زندان برود زیرا تا به هجده سالگی نمی‌رسید، چنین اجازه‌ای نداشت.

پتی تصمیم گرفت خودش به ملاقات قاتل برود و کارت دخترش را به او بدهد. او تعریف موسسه‌ای را شنیده بود که برای زندانیان فعالیت می‌کرد و اصولاً با قانون مقابله به مثل مخالف بود. این موسسه می‌گفت مجرم، بیشتر از هر چیز به واکاوی شرایط زندگی و اجتماعی و کمک و همراهی نیاز دارد. پتی با مدیر موسسه تماس گرفت. رئیس موسسه برای پتی شرح داد که دست کم شش ماه زمان لازم است تا هر دو طرف برای این دیدار آماده شوند و پتی باید قبل از دیدار یا هر تصمیمی، در جلسه‌های مشاوره و آمادگی شرکت کند. پتی خوشحال بود. امیدوار بود بتواند بعد از این دوره از اعماق قلبش قاتل را ببخشد.

بالاخره زمان دیدار فرا رسید و پتی و دیو در دفتر زندان با هم دیدار کردند. قبل از هر حرفی، پتی کارتی را که دخترش درست کرده بود به دیو داد. یکی دو جمله جدید هم به کارت اضافه شده بود. سیوبان نوشته بود:

"فقط می‌خوام مطمئن باشی که من بخشیدمت. هنوز دلم برای پدرم تنگ میشه. این دلتنگی تا ابد ادامه داره و با کینه به تو یا با هیچ چیز دیگه‌ای درست نمی‌شه. امیدوارم تو هم حالت خوب بشه."

دیو جا خورده بود. زیر لب گفت: "مهربانی و انعطاف‌پذیری یه بچه واقعاً غیرقابل باوره."

پتی روبروی او نشست و از همسرش گفت. از اینکه چه همسر و پدر مهربان، صادق و وفاداری بود. سپس از فقدان او گفت و از اینکه نبود او چه لحظه‌های ناب و زیبا و مهمی را از آنها دریغ کرده و چه فرصت‌هایی را از آنها گرفته و خواهد گرفت. پتی گفت همسرش دیگر نیست تا در مراسم فارغ‌التحصیلی، ازدواج و نوه‌دار شدن کنارشان باشد. پتی از روز حادثه گفت و از روزهای تلخ و دردناک بعد از آن. پتی گفت بزرگ کردن دخترها بدون پدرشان چقدر دشوار است و بر او چه می‌گذرد. پتی گفت هر بار وقتی دوچرخه سواری را می‌بیند که از جلو خانه رد می‌شود، دلش می‌گیرد و آرزو می‌کند کاش دنی برگردد و زندگی بار دیگر شیرین شود. و در آخر گفت: "دیگه عصبانی نیستم و از تو هیچ خشمی ندارم. بخشش به این معنی نیست که تو دیگه آزادی. من می‌خوام مسئولیت کاری رو که کردی و اشتباهی رو که مرتکب شدی بپذیری. تو باید با درد روبرو بشی و بذاری تو رو تغییر بده."

دگردیسی قاتل

حالا نوبت دیو بود. از کودکی‌اش گفت. از سوءاستفاده پدرش. از اینکه اولین بار وقتی هفت ساله بود پدرش به او الکل داد و از همان روز این کار به یکی از تفریحاتش تبدیل شد. دیو گفت از وقتی

بقیه در صفحه ۶۵

> به یاد داشته باشید که خوشبختی انسان به مقام یا دارایی او بستگی ندارد، خوشبختی تنها به اندیشه او بستگی دارد
>
> دیل کارنگی

قسمت اول

نویسنده: مصطفی گلیاری

عشق با طعم خون و نیرنگ



خوشتر داشتم دکتر یاسمی مرا ویزیت کند تا دکتر حسینی. هر دو در مغز و اعصاب حاذق بودند ولی دکتر یاسمی غیر از شناختنِ رشته‌های اعصاب، رشته‌های علوم انسانی را هم خوب می‌شناخت، نیز در ادبیات و فلسفه و عرفان دست و پایی زده بود. دیگر اینکه بچه ترکمن صحرا بود و من از دوستداران ترکمن‌ها بودم. هفته‌ای یک جلسه به مطب دکتر یاسمی می‌رفتم که در ساختمان ماری کوریِ میرداماد بود. هفته‌ای یک بار هم به مطب دکتر حسینی می‌رفتم که در آسایشگاهی ارتشی بود حوالی فلکه اول تهرانپارس. دکتر یاسمی به من دو برابر بیماران دیگرش وقت می‌داد ولی نصفِ ویزیتش را نمی‌گرفت زیرا در نیمه دوم وقت، به فازِ ادبیات می‌رفتیم و از اهالی گل و بلبل و شعر می‌شدیم. پس دلم حق داشت از او خوشش بیاید.

من از خیلی خیلی سال پیش شیدایی داشتم اما از کودکی تا پس از مرگ مادرم، خودم هم نمی‌دانستم شیدا هستم. آن اول‌ها سالی یا دوسالی یکبار به بحران خفیف شیدایی دچار می‌شدم. پس از قتلِ پدرم سالی دوبار شیدامی شدم که باز هم خفیف بود. کم کم بحران‌ها شدید شد و خودم و اطرافیانم فکر می‌کردیم آن حالت‌های عجیب و غریب شیدایی، به دوران‌های سرِ ذوق آمدنم ربط داشت زیرا هر وقت شیدا می‌شدم، مثلِ آبِ روان شعر می‌گفتم و نثر می‌نوشتم. هر سال هم بحرانش قوی‌تر می‌شد. هر سه سال نیز بحرانی خیلی قوی مرا خِفت می‌کرد. خودم از آن حالت بسی لذت می‌بردم. لحن و زبانم عوض می‌شد. کتابی و فصیح و ادبی و مُسَجَّع یعنی قافیه‌دار حرف می‌زدم. همیشه کیفم پر از انواع داروهای آرامبخش بود: کلونازپام، آلپرازولام، دیازپام و کلونودین که یادم نیست چطور وارد بسته داروهایم شده بود. یکی دو تا هم نمی‌خوردم. مشتم را از قرص‌های رنگارنگ پر می‌کردم و یکجا به حلق می‌انداختم و اولین باری که برادرم دید مشتم را از قرص پر کرده‌ام، هجوم آورد و مچ دستم را گرفت. من که در این کار مهارتی بلیغ داشتم، قرص‌ها را به حلق ریختم و بی آب قورت دادم. برادرم بسی نگران شد و گیر داد باید برویم بیمارستان. اصرارهایش تمامی نداشت.

می‌خواست خودش رانندگی کند. قبول نکردم. نصفه شب بود. همین که وارد اورژانس بیمارستان شدیم، چهارده نفر آدم سوخته آوردند. در کارخانه قیر کار می‌کردند. قیر مَذاب رویشان ریخته بود. به برادرم گفتم خجالت دارد که پیش این همه آدم سوخته از بیماری دم بزنیم. و گفتم به خانه برگردیم. زیر بار نرفت. مرا به اتاقی بردند و قیف و شلنگ و دو لیوان آوردند که در یکی چیزی مثل شیر بود و در دیگری مایعی سیاه. قیف و شلنگ را کنار انداختم و هر دو لیوان را سر کشیدم. بعد مدتی روی تخت دراز کشیدم و سرم زدند.

فردایش تمام اهالی خانواده گیر دادند که باید پیش مغز و اعصاب برویم. رفتیم. دکتر یاسمی و دکتر حسینی تشخیص دادند شیدایی مزمن و خیلی شدید دارم. وقتی به خانه برگشتیم، برادرم و زنم با اهالی خانواده جلسه گذاشتند. شنیدم که برادرم می‌گفت: "شیدایی یا مانیک، اسمِ جدید بیماریِ جنونه. واسه اینکه به بیمار تلقینِ منفی نشه، دیگه نمیگن جنون... دیدین چطور شد؟ برادرم جنون گرفت!" در نزدم و داخل اتاق جلسه شدم و گفتم: "ون گوگ، ارنست همینگوی، ویرجینیا وُلف، صادق هدایت، عماد خراسانی و خیلی از آدم حسابی‌های دیگه شیدا بودن. من ترجیح میدم شیدا یا به قول شماها مجنون باشم ولی یه آدم خُنثای بی‌خاصیتِ بی‌هیجانِ کلیشه‌ای نباشم... دکترها برایم لیتیوم تجویز کرده بودند و گفته بودند تا روز مرگم باید بخورم. من هم گفته بودم نمی‌خورم زیرا نمی‌خواهم حالت شیدایی را از دست بدهم.

اهالی خانه تا شب گیر دادند که باید بخوری. آخرش درِ غارم را قفل کردم و یک مشت آرامبخش خوردم. نیم ساعت بعد یک مشت دیگر و دیگر یادم نیست چند بار مشتم را پر و خالی کردم. ظهر با صداهایی بیدار شدم. خواستم بلند شوم. مچ دستِ چپم درد گرفت و سوخت. دیدم چند جایش بریدگی‌های عمیق دارد و کلی خون روی دستم خشک شده.

فردایش با مچ بخیه زده و پانسمان شده به محل کارم رفتم. کارگاه کیف‌سازی بزرگی داشتم به اسم تکیف. بهتر است اسمش را مستعار بنویسم... شریکی هم داشتم که اسمش علی بود. علی فامیل بود. بچه یکی از روستاهای بسطام بود. باهوش و قوی‌هیکل و زیرک بود. اخلاقش سالم بود و غیر از درس و کارِ کیف‌سازی فکری نداشت. خودش و چند دانشجوی دیگر در نیاوران خانه خیلی بزرگ و استخرداری را غصب کرده بودند و لازم نیست بگویم که آنجا را به گند کشیده بودند. از چند پسرِ دانشجو انتظاری نمی‌رفت. گاهی من و علی به بوئین‌زهرا می‌رفتیم و از اسلامِ گل‌نظر گلیم کهنه می‌خریدیم. آنها را به خانه علی می‌بردیم و می‌شستیم. گلیم‌های سالم را جدا می‌کردیم و گران می‌فروختیم. مرحوم آقای زهرایی که از ناشرهای برجسته بود، نویسنده‌ها و شاعرها و مترجم‌ها و هنرمندها را تشویق می‌کرد از گلیم‌های ما بخرند. اینجور وقت‌ها گلیم‌های خوب را به خانه ما می‌بردیم و به مشتری عرضه می‌کردیم. یک بار آقای شجریان و برادرش و همسر اولش آمدند و چند تخته گلیم و مقداری کیفِ چرمی انتخاب کردند. کمی هم شعر خواندیم. آخرش هم به اصرار من خریدهای آقای شجریان را کادو حساب کردیم.

آن روزها در اوج شیدایی بودم و بسی دست و دلباز بودم. یکی دیگر از عوارضِ شیدایی، عاشق شدن‌های مکرر است. دکتر یاسمی می‌گفت: "شیداها تَکرُّر عشق دارند."

یکی از صبح‌های دل‌انگیز پاییز بود. از امیرآباد سرازیری را پیاده گرفتم و آمدم. کارگاه تکیف در اول‌های خیابان دانشگاه بود. وقتی که داشتم به کارگاه نزدیک می‌شدم، "جفتی چشم دیدم چون پیاله چینی". هر پیاله‌اش به رنگی. خرامان می‌خرامید و راهزن دل و دین رهگذران شده بود. قلبم به حلقم آمد و افتاد و مثل کَبوتری که سرش را کنده‌اند، کفِ پیاده‌روِ شلوغ جلو دانشگاه تپید. چنان مات و منگ شده بودم که از جلو خیابان دانشگاه گذشتم و راهِ تکیف را گم کردم. پس از چندی زمان و مکانم را فهمیدم و سمت کارگاه برگشتم.

آنجا همیشه بوی چرم و گلیم و چسب می‌داد و پر از صدای تلیک تلیک چرخ دوزندگی و صدایِ دورگه کارگرها بود که با هم بحث می‌کردند. از پله‌ها بالا رفتم و وارد دفتر کارم شدم که همیشه شلوغ و درهم بود و بوی دود می‌داد. ولی آن روز پر از بوی عطر بود. چرا؟ زیرا همان نازنینی را که در خیابان دیده بودم، در دفترم نشسته بود و به ازدحام آنجا نگاه می‌کرد. تبسمی هم داشت. دمی درنگ کردم. بعد پشت میزم نشستم. کیفم را باز کردم و بیهوده و بی‌هدف دنبال چیزی گشتم که نمی‌دانستم چیست. دستپاچه شده بودم.

آمده بود برای روز مادر کیف بخرد. ما تک‌فروشی نداشتیم اما اگر خریداری می‌آمد، با همان قیمت کلی‌فروشی، راهش می‌انداختیم. علی هم اعتراضی نمی‌کرد. آن نوبهارِ حُسن کیف زنانه اعلا می‌خواست. اوس رضا را صدا کردم و گفتم: "ببین این خانم چی می‌خواد، براش بیار!" رضا چند کیف برایش آورد و روی میز من چید و رفت سر کارش. او به کیف‌ها نگاهی سرسری انداخت و پرسید: "کدومش رو انتخاب کنم؟" ته‌لهجه کرمانشاهی داشت. به یکی از کیف‌ها اشاره کردم. آن را سبک سنگین کرد: "جنسش خوبه؟" گفتم: "چرم گاوه. خودم رنگش کردم. هرچی کار کنه، قشنگ‌تر میشه." گفت: "اگه مادرم نپسندید می‌تونم بیارم عوض کنم؟" در دلم گفتم کاش نپسندد و باز بیایی. و به او گفتم: "اگه آسیب ندیده باشه، عوض می‌کنیم."

پس از رفتنِ او مثل بلبلی که از محبوبش دور افتاده، بلندبلند ترانه خواندم و نقاشی کشیدم. چندی بعد علی به کارگاه آمد. به ریش خرمایی و کم‌پشتش دست کشید و خندان گفت: "کَبکت خروس می‌خونه! خبریه؟" قصه آن پریزاد را تعریف کردم. خندان گفت: "شما که ماشالا بزنم به تخته دلت زود به زود عاشق میشه فقط در عجبم که ببین این یارو کی بوده که مست و غزلخوانت کرده!" جوابش را ندادم. سویچ موتور را برداشتم و به خیابانگردی رفتم.

فردا صبح مچ دستم از گرفتن کلاچ موتور درد گرفته بود. روی پانسمانش چند قطره سرخ بیرون زده بود. هنوز نمی‌دانستم آن شب چه شده بود که خودم را آنطور آش و لاش کرده بودم. دکمه‌های آستینم را باز گذاشته بودم تا پانسمانم دیده شود. از عوارض شیدایی است که خود را می‌آزارند و خودنمایی می‌کنند پس وقتی که آن دختر چشم‌دورنگ، صبح زود به دفترم آمد، آرنجم را طوری روی میز گذاشتم که پانسمان دیده شود. او کیف را برگردانده بود. مادرش نپسندیده بود. او را به انبار بردم و تمام کیف‌ها را نشانش دادم و گفتم هر کدوم رو می‌خواین، بردارین..." گفت: "کیف بهونه‌س! به یه دلیل دیگه اومدم اینجا." قلبم قِلقِلی از دلبندم کنده شد و تا حلقم بالا آمد. پرسیدم: "به چه دلیل؟" کمی درنگ کرد و گفت: "فکر کنم هنوز آمادگی شونداریم بگم." و یکی از کیف‌ها را انتخاب کرد و عزم رفتن کرد. دم در ایستاد و گفت: "کارتتون رو بدین تا اگه لازم شدَ درباره کیف زنگ بزنم."

ده ثانیه بعد از اینکه رفت، موتور را از حیاط برداشتم و دنبالش رفتم. پیدایش نکردم. مدتی آن اطراف چرخ زدم و برگشتم. موتور را جلو در گذاشتم و به کارگاه رفتم. در حیاط نشستم به شعر گفتن. نیم ساعت بعد علی آمد و پرسید: "موتور کجاس؟ تو حیاط که نیست... به کسی دادی؟" سرم را از روی دفترم بلند نکردم و گفتم: "بیرونه... جلو دره." گفت: "پس دزدیدنش! هی بشین شاعری و عاشقی کن و هی به کارگاه ضرر بزن. درسته که سهم شما از سهم من بیشتره و رئیس هستی ولی حق نداری به کارگاه ضرر بزنی. اگه همین جور پیش بریم، مجبورم به داورمون

ظهر با صداهایی بیدار شدم. خواستم بلند شوم. مچ دستِ چپم درد گرفت و سوخت. دیدم چند جایش بریدگی‌های عمیق دارد و کلی خون روی دستم خشک شده.

گزارش بدم." ما داوری داشتیم که حرفش حجت بود و جای بحث نداشت زیرا در چشم من و علی و تمام فامیل احترام زیادی داشت پس دوست نداشتم بداند دارم به کارگاه ضرر می‌زنم. دفترم را بستم و به علی گفتم: "حق داری. من باید تغییر روش بدم."

علی به کلانتری رفت تا سرقت را گزارش کند. من هم دفتر حساب کتاب را باز کردم تا بررسی کنم. چه اوضاعی داشت! هیچ چیزش دقیق نبود. یک جا نوشته بودم رفتیم بازار چرم خریدیم به تاریخ روزی که باران آمد. در صفحه بعد نوشته بودم: آن روزی که به خیابان پیروزی موشک زدند، یک عالمه کیف به سازمان صنایع دستی بردیم... نه تعداد را نوشته بودم نه تاریخ را و نه اسناد خرید و فروش را ضمیمه کرده بودم. بهتر بود پیشنهاد علی را قبول می‌کردم و حسابدار پاره‌وقت استخدام می‌کردیم. دفتر را بستم و سیگار روشن کردم. تلفن زنگ زد. ای خدای عاشقان به فریادم برس! همان دختر بود. گفت: "یه کیف داشتین به اسم هیپاتیا... میشه به یکی از کارگرهاتون بگین بیاره پارک دانشجو؟ با مادرم هستم. می‌خوام نشونش بدم." با ماشین خودم که یک فیات سبز رنگِ استیشنی بود، به پارک رفتم. او را خیلی زود پیدا کردم. تنها بود. گفت: "مادرم خسته شد رفت. شما هم کلی به زحمت افتادین. بفرمایین بشینین خستگی در کنین... چه نفس‌نفسی می‌زنین!"

پنج دقیقه بعد آخرین شعری را که گفته بودم و هنوز ناقص و ویرایش نشده بود، به او دادم. نگاهش کرد و گفت: "یه طوری نوشتین که خوندنش سخته... خیلی خط‌خوردگی داره." شعر را خواندم. صدایم می‌لرزید و خیلی بد دکلمه کردم. آخر شعر گفتم: "این روبرای شما گفتم." ذوق‌زده شد و ابراز احساسات کرد و گفت: "پس زیرش بنویسین اینو واسه من گفتین... اسم من شیده‌س."

همان شب غزلی گفتم با قافیه نوشیده، کوشیده، پوشیده، جوشیده و کوشیده؟ فردا آن را تلفنی برایش خواندم. خیلی هیجان صبحِ زود زده شد و از من دعوت کرد ناهار به خانه آنها بروَم. نه با سر رفتم نه با پا... با دل رفتم. مشتاق و هیجانی و بسیار ملتهب. یک دسته گل خیلی بزرگ هم با خودم بردم. مادر و پدرش با هم زندگی نمی‌کردند. پدرش سال‌ها پیش زن دوم گرفته بود و رفته بود. از آن زن دختری آورده بود به اسم شهلا ولی او را هم طلاق داده بود و با زنی دیگر رفته بود. زن دومش بچه را قبول نکرد. زن سومش هم گفت دایه زنت نمیشم. ناچار شهلا را به زن اولش داد.

شهلا هم زیبا بود. شرقیِ شرقی بود. برعکس شیده خجالتی و کم‌حرف بود. در آن مهمانیِ ناهار که تا غروب طول کشید، یک بار برای چند ثانیه با شهلا تنها ماندم. در حالی که داشت میز ناهار را جمع می‌کرد، آهسته گفت: "واسه کارگاهت دندون تیز کردن. گول نخورا!" ورفت و تیز گفت: "به کسی نگو بهت چی گفتم." متوجه منظورش نشدم. اهمیت هم ندادم. خوش نداشتم حالا که در خانه محبوب هستم، به چیزهای منفی فکر کنم.

غروب به کارگاه رفتم. کسی آنجا نبود. ساعت کارِ کارگرها تا پاسی پس از غروب بود. چه شده که تعطیلَ کرده‌اند؟ فردا صبح دیر به کارگاه رفتم. صدای مشته زدن و تلیک تلیک چرخ نمی‌آمد. از اوس رضا پرسیدم: "چرا بیکارین؟" گفت: "نه آستری داریم نه چسب. واسه کارهای جدید هم هنوز قالب‌ها رو از قالب‌سازی نگرفتین. امروز آقا علی رفت بازار خرید کنه... راستی! موتور هم پیدا شده. فردا باید برین پارکینگ آگاهی تحویل بگیرین."

به دفترم رفتم و به شیده زنگ زدم. خیلی با هم حرف زدیم. بین حرف‌ها گفت دوست دارد به دیزین برود. به او گفتم صبح جمعه او را به دیزین خواهم برد. بسی خوشحال شد. گوشی را گذاشتم. علی هم آمد. با کلی خرید و خسته. جوانی هم با او بود. قیافه‌اش آشنا بود. با من سلام‌علیک گرم کرد. آشنایی که داد، یادم آمد از بچه‌های دانشکده بود. در سپهسالار در کار کمربند بود. نفهمیدم علی را از کجا می‌شناخت. علی همه جای کارگاه را به او نشان داد بعد دوتایی پیش من آمدند و علی به او گفت: خودت از آقای شاعر بپرس! آقا مگه سهم شما هفتصد و پنجاه و سهم من دویست و پنجاه نیست؟ آقای گودرزی میگه کمتره." حرف علی را تأیید کردم. علی به گودرزی گفت: "این فقط قیمت چرخ‌ها و دستگاه‌ها و ابزار و این جور چیزهاس. چرم و گلیم و تولیداتی که توی انبار داریم، قیمتش جداس." و به من گفت: "آقای گودرزی میگه سرمایه خودش دویست تومنم نمیشه ولی سودی که می‌بره، از ما بیشتره."

آنها را رها کردم و به حیاط رفتم. وقتی که گودرزی از کارگاه رفت، علی به حیاط آمد و گفت: "بچه صادق و فعاله." گفتم: "گودرزی رو ولش کن، راه دیزین روبلدی؟" گفت: "خیلی سرراسته و آسونه." گفتم: "می‌خوام شیده رو ببرم دیزین." خندید و پرسید: "خدایا بلا به دور! شیده دیگه کیه؟ همین دختر جدیده‌س؟" گفتم: "من آدرس‌یابیِ خیلی بدی دارم. میشه تو هم با ما بیای؟" و قرار شد او هم با خواهرش بیاید.

صبح جمعه دنبال شیده رفتم. خواهرش یک بسته میوه و شیرینی و آجیل آورد. وقتی آن را به من می‌داد، همان حرف قبلی را خیلی بانجوا به من گفت و رفت. با خودم فکر کردم شاید علی می‌خواهد سهم مرا بخرد و چون پول ندارد، گودرزی را آورده تا شریک شود. هیچ نگران نشدم زیرا به کیف‌سازی علاقه‌ای نداشتم ضمناً طبق قراردادِ من و علی، اگر من به فروش رضایت نمی‌دادم، مشکلی پیش نمی‌آمد پس دل به دیدن شیده دادم و به دل بد راه ندادم. از آنجا رفتیم و علی و خواهرش اختر را سوار کردیم و همراه با کاستِ کلایدرمن سمت دیزین تاختیم. و هیچ‌یک از چهارستونِ عقلم خبر نداشت که قرار است این سفر سرنوشت مرا بسیار تغییر دهد.

ادامه دارد

ارزنده‌ترین مرحله خرد، خودشناسی است
● امام رضا(ع)

حمیده اخوان

هفت خوردنی بهتر از قهوه



روزهایی وجود دارند که مدام خمیازه می کشید، حتی با وجود یک شب خواب و استراحت کافی. اما قهوه هم شاید نتواند مشکلتان را حل کند و شاید شرایط را بدتر هم بکند! بنابراین توصیه می کنیم از این مواد استفاده کنید تا صبحی قشنگ داشته باشید.

بلغور جو

یک کاسه بلغور جو دوسر، همچنان یکی از بهترین چیزهایی است که می توانید صبح ها بخورید چون شاخص پایین گلیسمیک (معیاری که نشان می دهد بدن با چه سرعتی کربوهیدرات را جذب کرده و به سوخت تبدیلش می کند)، نیروبخش و انرژی زا است. بلغور جو دوسر، آهسته سوخت می شود بنابراین تمام صبح منبع خوب انرژی برای شماست و نمی گذارد افت انرژی داشته باشید و مثل قهوه های شیرین فورا با کمبود انرژی مواجه تان نمی کند.

آب

بله، آب خالص و سالم اول از همه کمکتان می کند زودتر بیدار شوید. حتی کم آبی خفیف هم می تواند سبب شود احساس کنید گیج و منگ هستید چون بدنتان آب کافی برای انجام عملکردهای طبیعی اش را ندارد. واقعیت این است که بیشتر ما صبح زود بدنمان تا حدودی کم آب است، بنابراین نوشیدن آب کافی تفاوت زیادی در حس و حال ما ایجاد می کند.

سرکه سیب طبیعی

هیچ اطلاعات علمی وجود ندارد که چرا سرکه سیب باعث هشیاری می شود، اما نوشیدن ترکیبی از سرکه سیب و آب و عسل هر روز صبح، شیوه ای قدیمی و همیشگی است که خیلی ها به آن اعتقاد دارند. گفته می شود نوشیدن این معجون، انرژی زا بوده، گیجی را از سر می پراند و به طور کلی موجب سلامتی می شود.

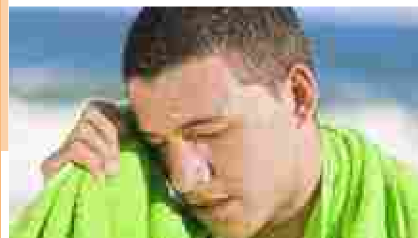
تخم شربت

دانه های تخم شربتی سرشار از اسیدهای چرب امگا ۳ بوده و برای تقویت مغز عالی هستند. این ویژگی می تواند به برطرف کردن احساس خستگی و هشیار کردن کمک کند. اما خواص تخم شربتی همین جا تمام نمی شود: این دانه های کوچک و ریز می توانند ده برابر وزن خودشان آب جذب کنند که این خودش باعث تسریع گوارش، حفظ آب بدن و در نتیجه احساس هشیاری می شود.

سبزیجات برگدار

خوردن سبزیجات تازه و ارگانیک یکی از بهترین راه های بالا بردن سطح انرژی است. زیرا این سبزیجات حاوی مقادیر زیادی ویتامین های گروه ب بوده و به بدن در تبدیل غذا به انرژی کمک می کنند. می توانید با ترکیب این سبزیجات، سالادی برای صبحانه تهیه کرده یا اسموتی شان را انتخاب کنید.

عرق و ناشنیده ها



عرقی که از بدن خارج می شود، در واقع یک مایع اسیدی بی رنگ است که توسط غدد عرق واقع در قسمت داخلی پوست تولید می شود. این مایع حاوی اسیدهای چرب و املاح است که مانند عوامل ضدباکتریایی در برابر انواع باکتری ها و قارچ ها عمل می کند.

اگرچه تعریق یک روند طبیعی برای تنظیم دمای بدن است، اما در برخی مواقع باعث دردسر می شود، چون بوی بدی ایجاد می کند که آزاردهنده است. البته تعریق زیاد در مواقعی که بدن به دلیل گرمای هوا یا ورزش گرم شده است و یا در مواقع استرس و تب کاملا طبیعی است. تعریق زیاد همچنین یکی از علائم شایع تغییرات هورمونی در زنان یائسه است. تعریق وقتی مسئله ای غیرعادی می شود که بدون دلیل خاصی بروز کند.

خوشبختانه درمان های خانگی موثری برای کنترل تعریق و پیشگیری از بوی بد آن وجود دارند که معمولاً مردم با آن آشنا هستند.

غذاهای موثر برای یبوست

ابتلا به یبوست برای همه افراد کم و بیش یا حداقل یک بار در زندگی اتفاق افتاده است. این اختلال که گاه با درد شدید و حتی خونریزی همراه است، گاه می تواند نشان دهنده مشکل جدی تر در دستگاه گوارش باشد اما در بسیاری از افراد نیز حاکی از آن است که باید فیبر بیشتری از طریق مواد غذایی به دست آورد. اینطور توصیه شده که بزرگسالان به طور متوسط روزانه ۲۵ تا ۳۰ گرم فیبر از طریق مواد غذایی و برای رفع یبوست دریافت کنند. برای جلوگیری از نفخ و دل پیچه ناشی از مصرف فیبر، شما می توانید آن را به تدریج به رژیم غذایی تان اضافه کنید. ضمن این که فراموش نکنید، نوشیدن آب زیاد برای کمک به جریان فیبر از طریق دستگاه گوارش ضروری است.

انواع توت ها: برای درمان یبوست می توانید سراغ این دسته از میوه ها بروید. این را بدانید که نصف فنجان توت فرنگی حاوی ۲ گرم فیبر است، تمشک نیز در نصف فنجان، ۳،۸ گرم فیبر دارد.

پاپ کورن: یک راه عالی و کم کالری برای دریافت فیبر از رژیم غذایی است.

لوبیا: یک فنجان لوبیا می تواند دو برابر سبزیجات دیگر فیبر به بدن شما برساند.

میوه خشک شده: میوه های خشک مانند خرما، انجیر، آلو، کشمش و زردآلو یکی از منابع بزرگ فیبر در رژیم غذایی محسوب می شوند و به عنوان تسکین دهنده یبوست عمل می کنند.

غلات کامل: از نان سبوس دار یا غلات کامل استفاده کنید. این محصولات حاوی کربوهیدرات های پیچیده کم چرب و با فیبر بالا هستند.

آلو، گلابی و سیب: این میوه ها در پوستشان حاوی بیشترین میزان فیبر هستند ضمن این که منبع پکتین نیز محسوب می شوند. پکتین یک نوع فیبر است.

آجیل: نیرو گاه فیبر محسوب می شود و در این میان بادام زمینی و گردو بهترین منابع از این نظر هستند. با این حال در مصرف آجیل احتیاط کرده و نوع کم کالری و کم نمک آن را انتخاب کنید.

سیب زمینی پخته شده: یک عدد سیب زمینی پخته شده همراه با پوست، ۳،۸ گرم فیبر دارد و یک راه بسیار عالی برای درمان یبوست به شمار می آید.



مهندس
فریدون
پهلوان

اگزما و درمانی با طب سنتی



«**اگزما**» به التهاب پوست اطلاق می‌شود و به شکل گیری تاول، جوش چرکدار، کورک و بثورات چرکی پوست منجر می‌شود. اگزما به سبب شرایط سمّی بدن به وجود می‌آید و از شایع‌ترین و رنج آورترین بیماری‌های پوستی است.

علایم: اگزما در شکل حاد خود به صورت قرمزی و ورم پوست، شکل گیری تاول‌های ریز و گرمی شدید بروز می‌کند. اگر تاول‌ها بترکد، سطح مرطوب و سردی ایجاد می‌شود و ترشحی بی‌رنگ تراوش می‌کند و در صورت انباشته شدن در سطح پوست، کبره‌های پوستی شکل می‌گیرد. در تمامی مراحل بیماری، پوست خارش دارد. هنگامی که سطح پوست مرطوب است، خاراندن و خراشیدن موضع نه تنها باعث عفونت می‌شود، بلکه مرحله خشک شدن و پوست اندازی را به تاخیر می‌اندازد.

علل: آلرژی‌ها نقش عمده‌ای را در ایجاد اگزما، بازی می‌کنند. موادشوینده و صابون‌ها نیز قادرند فرد را دچار اگزما کنند. بعضی‌ها وقتی از حلقه و انگشتر استفاده می‌کنند، به علت حساسیّت به فلز، اگزما خود را در اطراف انگشتان نشان می‌دهد. برخی دیگر، بخصوص کودکان به بعضی از غذاها مثل تخم مرغ، مرغ، بادام زمینی، شکلات، گندم، شیر گاو، سیب زمینی و غیره حساسیت دارند.

اما علت واقعی اگزما، ناتوانی بدن در دفع سموم از طریق راههای خروجی است.

مواد زائد از طریق مدفوع، ادرار، تنفس از ریه‌ها و نیز از منافذ پوست با عرق کردن خارج می‌شوند. اگر مواد زائد به درستی از راههای خروج دفع نشوند، منافذ پوست برای دفع سموم مجبورند کار بیشتری را انجام دهند. اگر منافذ پوست نتوانند وظیفه عادی خود یعنی سم زدایی را انجام دهند، عرق، سرشار از مواد بیماری زا شده، این حالت به پیدایش بیماری‌های پوست، مانند اگزما، آکنه، کورک و سایر بثورات پوستی می‌انجامد.

سایر علل اگزما: عبارتند از سوخت و ساز ناقص و ضعیف، یبوست، کمبود مواد مغذّی، استرس‌های ناشی از انرژی‌های منفی اطرافیان و بخصوص زوجین، حسادت‌ها، ناکامی‌ها و سایر هیجانات منفی.

درمان کردن بیماری‌های قبلی اگزما با داروهای سرکوبگر نیز در بسیاری از موارد قویترین علت جانبی بروز اگزما است.

درمان: استفاده از داروهای موضعی روی پوست ممکن است سبب تسکین شود، ولی اگر جلوی ترشحات گرفته شود، ممکن است بیماری‌های جدّی‌تر جانبی دیگری بروز کند. بنابراین بهترین راه مقابله با اگزما، پاکسازی جریان خون و بدن است. درمان را باید با روزه آب پرتقال و آب معمولی به مدت ۵ تا ۱۰ روز آغاز کرد، که به شدت و مدت بیماری بستگی دارد. روزه آبمیوه به دفع مواد سمّی کمک کرده و به بهبود اساسی بدن منجر می‌شود. در بعضی از موارد، در آغاز روزه، به علت افزایش دفع مواد زائد از طریق پوست، می‌تواند شرایط بیماری را بدتر کرده اما با ادامه روزه، بهبودی به طور تدریجی ایجاد خواهد شد. بعد از روزه آبمیوه، می‌توان از میوه، سبزیجات خام یا بخارپز بدون نمک، همراه چند تکه نان سبوسدار استفاده کرد. مصرف هویج و طالبی هم بسیار سودمند است.

همچنین استفاده از روغن نارگیل نیز به جای روغن‌های مایع و جامد می‌تواند مفید باشد.

پس از چند روز می‌توان کشک و شیر را به رژیم غذایی اضافه کرد و سپس بیمار می‌تواند به تدریج از یک رژیم غذایی متعادل با سه گروه غذایی اصلی:

الف ـ دانه‌ها، آجیل‌ها و غلّات...

ب ـ سبزیجات و **ج ـ** انواع میوه‌ها استفاده کند. غذاهای خام باید بخش اصلی رژیم غذایی را تشکیل دهند. دانه‌ها و حبوباتی از قبیل یونجه، ماش و سویا را می‌توان به صورت جوانه و نیز همراه روغن سبزیجات و عسل استفاده کرد. این رژیم را با فاصله هر ۲ تا ۳ ماه می‌توان تکرار کرد.

در موارد اگزمای مزمن و جدی‌تر، بیمار باید تا مرحله درمان کامل، حداقل هفته‌ای یک روز را با رژیم غذایی آبمیوه به سر برد.

مصرف عصاره سبزیجات خام به ویژه آب هویج به همراه آب اسفناج به نسبت‌های ۳۰۰ سی سی به ۲۰۰ سی سی یعنی به میزان ۵۰۰ سی سی برای درمان اگزما بسیار مفید است.

استفاده از هوای تازه، لباس‌های گشاد و نوشیدن ۲ تا ۳ لیتر آب به صورت روزانه و رفتن به حمام ۲ تا ۳ بار در روز با آب ملایم و مالش بدن با کف دست و یا لیف نرم، به جز مواضع مبتلا به اگزما مفید می‌باشد. مالیدن روغن نارگیل بر روی موضع مبتلا به اگزما موثر و مناسب است و این روغن مالی، سبب نرم شدن پوست می‌شود. یبوست که از علل اگزما است و باعث انباشتگی سموم می‌شود را می‌توان به کمک پیاده روی تند و یا دویدن‌های آهسته و نیز به وسیله آبگرم‌های نمکی (نمک دریا و یا با سنگ نمک) بهبود بخشید. روغن‌های گرمابخش از قبیل زیتون و یا کنجد به همراه ماساژ شکم، روده‌ها را فعال‌تر کرده تا در نتیجه حرارت‌های غریزی ایجاد شده، حرکات دوده‌ای روده‌ها افزایش یابد و سموم، مواد زائد و باکتری‌های مضر از طریق مدفوع موثرتر دفع شوند.

در اگزمای حاد، استفاده از کمپرس سرد یا سرد مرطوب مفید است. موضع اگزما را با کمک یک تکه پارچه نخی ضخیم باید پوشاند. برای هر ۲ ساعت، پارچه را باید هر ۱۵ تا ۲۰ دقیقه با آب سرد خیس کرد. گاهی اوقات محل اگزما به مدت یک هفته و ۲ بار در روز با استفاده از کمپرس آب سرد باندازشود تا پارچه سردی خود را حفظ نماید. در ابتدا ممکن است خارش یا شدت درد بیشتر شود، اما پس از دقایقی خارش و درد التیام می‌یابد.

پرهیزهای غذایی: بیمار باید از مصرف چای، قهوه، نوشابه‌های الکلی، چاشنی‌ها و غذاهای کاملاً طعم دار، شکر سفید، فراورده‌های آرد سفید و غلات تصفیه شده همچون برنج سفید، جو پوست کنده، غذاهای کمپوتی یا کنسروی به واسطه مواد نگهدارنده شیمیایی خودداری کند و در این مدت از غذاهای خالص و کامل استفاده نماید.

معجبت‌نیرومندترین قدرتی است که جهان در اختیار خود دارد و در عین حال ساده‌ترین نیرویی است که وجود دارد • گاندی

رمزگشایی از اسرار نهفته عادت

ترک عادت موجب بهبود است

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

آیا مغز می‌تواند بین عادت‌های خوب و بد تفکیک قائل شود؟ آیا می‌تواند به جای یک عادت، عادت دیگری را جایگزین کند؟

عادت چیست؟ چرا عادت می کنیم؟ چه مدت طول می کشد تا عادت کنیم و چقدر زمان لازم است تا عادتی را ترک کنیم؟ آیا ترک عادت موجب مرض است یا باعث بهبود می شود؟ انجام دادن کارها از روی عادت بهتر است یا آگاهانه؟ چرا گاهی با اینکه می‌دانیم می‌خواهیم جایی برویم که در مسیر هر روزه ما نیست، مسیر را اشتباهی می‌رویم و وقتی به خودمان می آییم، می‌بینیم داریم در مسیر هر روزه خود حرکت می کنیم؟ آیا عادت کردن به کارهای خوب مثل مسواک زدن و ورزش کردن خوب است یا بد؟ و یک موضوع دیگر: آیا اراده ما ظرفیت و ذخیره روزانه محدودی دارد و اگر خود را به اراده کردن وادار کنیم، اراده ما سست و ضعیف خواهد شد؟ آیا خوابیدن برای تقویت اراده خوب است یا بد؟ چند درصد از کارهای روزانه ما از روی عادت است؟ ده درصد؟ بیست درصد؟ یا خیلی بیشتر؟

پاسخ به این سؤال‌ها و نتایج تحقیقات دانشمندان را در این گزارش جالب خواهید خواند...

عادت چیست؟

اگر بخواهیم درباره عادت حرف بزنیم، می توانیم از عادت‌های بد و خوب خودمان لیست بلندی تهیه کنیم. جویدن ناخن، تکان دادن پاها، تکرار مدام یک حرف یا جمله و... حتی کارهایی که آنها را خیلی روتین انجام می‌دهیم مثل مسواک زدن هم در این لیست قرار می گیرند. شاید خیلی وقت‌ها برخی از این عادت‌ها ما را کلافه و خسته کرده‌اند و از ته دل تصمیم گرفته‌ایم آنها را ترک کنیم اما ترک کردن، در عمل واقعاً دشوار بوده و پس از مدتی ناامید شده‌ایم. هر بار هم ممکن است این توصیه تکراری را شنیده باشیم: عادت‌های کهنه و قدیمی یا ترک نمی‌شوند و از سر ما دست بر نمی دارند یا ترکشان واقعاً دشوار است.

اینکه چرا به وجود آمدن عادت و ترک آن بسیار سخت است، رازی است که دانشمندان همیشه دنبال آن بوده‌اند و شاید بتوان گفت هنوز سر به مُهر مانده است. با این همه، چشم‌انداز تسلط یافتن عادت‌ها بر ما چنان کشش و جاذبه‌ای دارد که همواره توجه محققان و کارشناسان را به خود جلب کرده و در این زمینه تئوری های مختلف و رنگارنگی مطرح کرده‌اند. بیشتر متخصصان توافق دارند که برای شکل گیری یک عادت جدید یا ترک یک عادت قدیمی ۲۱ روز زمان لازم است.

متاسفانه مشاهدات کمی درباره موفقیت این نسخه وجود دارد. اما امروزه با پیشرفت‌های علم عصب شناسی می توانیم در کار مغز کَند و کاو کنیم و این یعنی برای اولین بار می توانیم هنگامی که عادت جدیدی در حال شکل گیری است، تصویر دقیقی از مدار مغز داشته باشیم. حتی می توانیم به راحتی زدن یک دکمه، عادتی را فعال کنیم یا از کار بیندازیم.

نخستین دشواری در درک عادت‌ها این است که بدانیم اصولاً عادت چیست و چگونه شکل می گیرد. به زبان عامیانه، ممکن است به هر کاری از مسواک زدن گرفته تا سیگار کشیدن، عادت بگوییم.

از نظر علمی، عادت‌ها تعریف نسبتاً گسترده‌تری دارند و به اعمالی گفته می‌شوند که به‌طور روتین در زمان یا موقعیتی خاص انجام می‌شوند و معمولاً ناخودآگاه و غیرارادی هستند. زمانی که یک عادت شکل می گیرد، درست مثل این است که برنامه‌ای را روی دکمه اتومات آن اجرا کنید. مثلاً هواپیمایی را در نظر بگیرید که روی اتوپیلوت (خلبان خودکار) تنظیم شده و مستقیم پیش می‌رود.

این فرآیند در زندگی روزمره ما نقش حیاتی و مهمی دارد و آن را ساده‌تر می کند. تصور کنید قرار باشد هر بار که مسواک می زنید، تمام حواستان را به این کار معطوف کنید. آن وقت چه اتفاقی می‌افتاد؟ در این حالت زندگی خسته کننده و رنج آور می شد. **"آنا گرابیل"**، عصب شناس موسسه تکنولوژی ماساچوست می گوید: "اگر بگویم چقدر از رفتارها و کارهای روزانه ما به شکل عادت در آمده، شگفت‌زده خواهید شد: ۴۰ درصد از رفتارهای روزمره ما از روی عادت انجام می‌شوند."

آنا گرابیل روی دانشجویان خود تحقیق می کند و رفتار آنها را زیر نظر می گیرد تا ببیند چند درصد از رفتارشان خودبه‌خودی است. او به این نتیجه رسید که وقتی دانشجویان درگیر کارهایی بودند که خوب روی آن تسلط داشتند، مثل رانندگی یا مسواک زدن، معمولاً هنگام انجام آن کار به موضوع دیگری فکر می کردند و حواسشان جای دیگری بود. تمام اینها از دیدگاه علمی قابل درک است. اما بر این نکته هم تاکید می کند که وقتی یک فعالیتِ آگاهانه به عادت تبدیل می‌شود، در مغز هم فعل و انفعالات جدیدی رخ می‌دهد و شرایط تغییر می کند. این موضوع، یکی از علاقه‌مندی‌های گرابیل است که در لابراتوار خود روی آن تحقیق می کند. بیشتر کار تحقیقی او و تیمش این است که فعالیت مغزی جوندگان و پستانداران را کنترل می کنند. محققان به این حیوانات کار جدیدی یاد می‌دهند و آن را آنقدر تکرار می کنند تا سرانجام به عادتشان تبدیل شود.



اگر یک ماه رژیم گرفتید و فقط یک روز از رژیم غذایی‌تان پیروی نکردید، خیلی زود ناامید نشوید و احساس شکست نکنید

یکی از نخستین کشفیات لابراتوار او، رویدادی بود که در ناحیه‌ای از مغز به نام استریاتوم یا جسم مخطط مشاهده می‌شد. **استریاتوم** ناحیه‌ای از مغز است که برای حرکت، خلق و خو و پاداش اهمیت دارد. بعد از اینکه موش صحرایی می‌آموزد مسیر خود را در ماز (راه پیچ در پیچ) پیدا کند و مسیرش را خارج از عادت ادامه دهد، امواج مغزی در این ناحیه کاهش می‌یابند. گرابیل معتقد است شاید این کاهش نشان‌دهنده شکل‌گیری عادت باشد و احتمالاً به همین دلیل است که فعالیت مغز در این ناحیه هماهنگ‌تر و کارآمدتر شده است.

در تحقیقی دیگر، بعد از اینکه میمون‌ها بارها به یک نقطه خاص نگاه می‌کردند به آنها پاداش داده می‌شد. میمون‌ها خیلی زود استراتژی مطلوب را دریافتند یعنی سریع‌ترین راه را برای نگاه کردن به نقطه مورد نظر و دریافت سریع پاداش پیدا کردند. وقتی که رفتار میمون‌ها به عادت تبدیل می‌شد، رفته رفته سلول‌های ناحیه جسم مخطط مغز نیز فعال‌تر می‌شدند.

این تحقیق‌ها نشان دادند که سلول‌ها در ناحیه استریاتوم در آغاز و پایان رفتار برانگیخته می‌شوند و مثل یک برنامه خودکار که لامپش در حال چشمک زدن است، سیگنال می‌فرستند. گرابیل که روی موش‌ها و میمون‌ها تحقیقات زیادی کرده، می‌گوید: "همینکه میمون‌ها و موش‌ها به کاری عادت کنند، تعداد زیادی از سلول‌های عصبی آغاز به فعالیت می‌کنند." گرابیل در مقاله‌ای دیگر می‌گوید: "واکنش سلول‌های مغز حیوانات پس از عادت کردن به کاری، مثل رفتار مغز ماست که فعالیت‌های مشابه و عادتی ما را در طبقه‌های یکسان جا می‌دهد. مثالش این است که به یادسپردن کلمه‌هایی که به نوعی به هم ربط دارند، با تداعی معانی آسان‌تر خواهد بود. وقتی که می‌خواهید شماره تلفنی را به کسی بگویید اگر وسط شماره‌ها کسی حواس شما را پرت کند، شاید نتوانید بقیه اعداد را بگویید ولی اگر دوباره از اول شماره را بگویید، موفق می‌شوید زیرا حافظه شما آن شماره تلفن را به عنوان یک واحد کلی حفظ کرده.

طبقه‌بندی یا دسته‌بندی عادت‌ها به ما این امکان را می‌دهد که از هدر دادن نیروی باارزش مغز برای کارهای بی‌ارزش و پیش پا افتاده جلوگیری کنیم اما یک بُعد منفی هم دارد: باعث می‌شود عادت‌های بد در ما نهادینه شوند بنابراین ترک کردن آنها بسیار دشوار خواهد شد.

ترک عادت سخت است

مشکل واقعی این است که ما معمولاً از عادت‌هایمان آگاهی نداریم و زمانی که اطرافیان، عادت‌هایمان را متذکر می‌شوند، تصور می‌کنیم آگاهانه آن را انجام می‌دهیم و کاملاً هدف و انگیزه مشخصی پشت تکرار آن است. **دیوید نیل**، عصب شناس و استاد دانشگاه می‌گوید: "فکر می‌کنیم ناخن جویدن استرس ما را تسکین می‌دهد و هر وقت هم که بخواهیم می‌توانیم این عادت را ترک کنیم اما حقیقت این است که ناخن می‌جویم بدون اینکه به آن آگاهی داشته باشیم. فقط خواستن برای ترک عادت کافی نیست زیرا عادت‌ها، انگیزش‌های غیر آگاهانه‌ای هستند که محکم و قاطع به مغز ما متصل شده‌اند."

استریاتوم به شقه‌شقه شدن و طبقه‌بندی عادت‌ها شوند کمک می‌کند اما محققان فهمیده‌اند ناحیه کوچک دیگری هم در مغز هست که در این قضیه دخیل است. تحقیقات قبلی نشان دادند زمانی که در حیوانی آزمایشگاهی این ناحیه از مغز برداشته می‌شود، آن جانور از عادت همیشگی خود دست می‌کشد یا آن را هدفمندتر انجام می‌دهد زیرا یاخته‌های عصبی این ناحیه از مغز با شکل‌گیری یا ترک عادت حالت فعالسازی خود را تغییر می‌دهند. گرابیل تصمیم گرفت این ناحیه را با اپتوژنتیک هدف قرار دهد. در این تکنیک سلول‌های عصبی خاصی را در مغز توسط باریکه‌ای از نور تحریک می‌کنند. وقتی ناحیه مورد نظر از کار انداخته شود، عادت هم فوراً مختل می‌شود. در آزمایشی که با همین تکنیک انجام شد، موش‌ها از همان مسیر همیشگی خود عبور نکردند. با گذشت زمان، موش‌ها به عبور و مرور از مسیر تازه عادت کردند. گرابیل بار دیگر با استفاده از باریکه نور آن ناحیه از مغز را غیرفعال کرد و موش‌ها به عادت اولیه خود بازگشتند. نتیجه این تحقیق، جرقه این فرضیه شد که شاید بتوان با این کار، از تکرار عادت بد در انسان جلوگیری کرد و آن را با یک عادت خوب و مثبت جایگزین کرد. مثل عادت‌های وسواس گونه. اما مساله مهم این است که محققان تا کنون درباره عادت‌های وسواس گونه و بیمارگونه انسان تحقیقات کاربردی و زیادی نکرده‌اند. TMS یا تحریک مغناطیسی مغز یکی از روش‌هایی است که در درمان اعتیاد و افسردگی و اخیراً در پارکینسون کاربرد زیادی دارد و می‌تواند راه مناسبی برای این کار باشد.

آیا مغز خوب و بد را تفکیک می‌کند؟

هنوز یک پرسش مهم بی‌پاسخ مانده: آیا مغز می‌تواند بین عادت‌هایی که می‌خواهیم آنها را حفظ کنیم و عادت‌هایی که می‌خواهیم دور بیندازیم، تفکیک قائل شود؟ و اگر جواب مثبت است، آیا این توانایی را دارد که به جای یک عادت، عادت دیگری را جایگزین کند؟

برخی از تحقیقاتی که دکتر گرابیل انجام داده می‌تواند مشاهدات خوبی باشد برای اینکه نشان دهد مغز چگونه بین عادت‌های خوب و بد تمایز می‌گذارد. موش‌ها یاد گرفته بودند در مازهای ساده مسیر خود را پیدا کنند. مثلاً از سمت چپ بروند تا شیر شکلات پاداش بگیرند. پس از مدتی گرابیل در شیر شکلاتِ موش‌ها دارویی اضافه کرد که آنها را بیمار می‌کرد. از آن به بعد باز هم موش‌ها از همان مسیر قبلی می‌رفتند با این تفاوت که دیگر دنبال دریافت پاداش نبودند. محققان به این نتیجه رسیدند که موش‌ها نمی‌توانستند مسیر دیگری را انتخاب کنند چون به آن مسیر عادت کرده بودند و ترک عادت با وجود بروز مشکل، امکان‌پذیر نبود.

تحقیقات دیگری که درباره اراده انجام شد، تایید کننده این نکته بود که مغز ما نمی‌تواند عادت‌های خوب و بد را از هم تفکیک کند. اراده محدودیت‌هایی دارد. وقتی که در طول روز بیش از اندازه از آن استفاده می‌کنیم، مثلاً جلو خودمان را می‌گیریم تا شیرینی نخوریم یا وقتی حال و حوصله نداریم اما به زور خود را وادار به ورزش کنیم، ظرفیت اراده ما کم‌توان می‌شود و تحلیل می‌رود و احتمالاً در تلاش‌های بعدی ناکام خواهیم ماند. خوشبختانه هنگام شب و خواب، ذخیره از دست رفته برمی‌گردد بنابراین هر صبح می‌توانیم با اندوخته‌ای تازه شروع کنیم. دکتر **ریچارد کانور**، روانپزشک و روان‌درمانگر می‌گوید: "وقت‌هایی که خسته هستیم یا استرس داریم، به عادت‌هایمان چه

لطفا ورق بزنید

بقیه از صفحه ۱۹

خـوب چه بد رجـوع می کنیم. به همین دلیل اسـت کـه دانش آموزان در ایام امتحـان پرخوری می کنند یـا هله هوله می خورند. از طرفی، به همین دلیل اسـت کـه در همین ایام، عادت هـای خوب مثل زیاد درس خواندن هم بیشتر می شود."

دو سیستم رقابتی مغز

دکتر کانور که روی دانشجویان در ایام امتحانات تحقیق کرده این طور توضیح می دهد: "دلیلش این است که دو سیستم رقابتی در مغز وجود دارد: سیستمی که براساس هدف هدایت می شود و سیستمی که براساس عـادت پیش می رود. سیسـتمی که هدایت کننده آن هدف است، هزینه بر است یعنی باید برای آن کوشش زیـادی کرد و از منابع فکـری زیادی بهره گرفت. اما سیسـتم عادتی به داد ما می رسد و کمک کننده است. این سیسـتم بخش خوب و بد دارد بنابراین وقت های دشـواری مثل زمان امتحان می توانـد تقویت کننده سیستم خوب باشد و به دادش برسد."

ما همیشه در عجبیم که عادت های ما چقدر قوی ولجوج هستند و به راحتی دست از سر ما برنمی دارند. محققـان پس از انجـام یک تحقیق مشـاهده کردند داوطلبانی که تعلیم دیده بودند غذای سـالم بخورند، به شکلات گرایش کمتری داشتند حتی وقتی که اراده آنها پایین تر بود. در همان آزمایش مشاهده شد کسانی که اهل خوردن شـکلات بودند، اراده شـان ضعیف و سست می شد، شکلات بیشتری می خوردند.

چه چیزی یک عادت را از دیگری قوی تر ولجبازتر می کند؟ بیشتر عادت های ما از رفتارهای هدایت شده با هدف شـروع می شوند. شما می خواهید اتاق خواب تمیزتری داشـته باشـید پس هر روز صبح تختتان را مرتـب می کنید اما پس از مدتی کـه این کار را انجام دادید، آن کار خودبه خود واتوماتیک می شـود و دیگر با آگاهی کاری ندارد. و این تغییر جهت را می توان در مغز هم به وضوح مشاهده کرد.

عادت های بد، عادت های خوب

کریسـتیانا گِرمل، اسـتاد دانشـگاه سن دیه گو در تحقیق خود به موش ها آموزش داد وقتی گرسـنه هستند (سیسـتم هدایت شـده توسط هدف) برای به دسـت آوردن نوشیدنی شـیرین اهرم را فشار دهند. بـار دیگر به آنها آمـوزش داد وقتی وارد اتاق خاصی می شـوند اهرم را فشـار دهند (سیستم عادت). بعد گرمـل با اسـتفاده از روش های شـیمیایی در بخش مشـخصی از مغـز اختلال ایجاد کـرد. در مرحله بعد وقتی که در همان ناحیه مغز مانع ایجاد کرد، حیوان از روی عادت این کار را انجام می داد و اهرم را برای غذا فشار می داد حتی اگر سیر بود و آن را نمی خورد. زمانی کـه این ناحیه از مغز فعال می شـد، هدفمند می شـد. گرمل می گوید بخش های مختلفی در مغز مسئول این دو سیستم متفاوت هستند.



فکر می کنیم ناخن جویدن استرس ما را تسکین می دهد و هر وقت هم که بخواهیم می توانیم این عادت را ترک کنیم اما حقیقت این است که ناخن می جویم بدون اینکه به آن آگاهی داشته باشیم

نتایج این آزمایش ها سـر راه تحقیق درباره انسان جرقه ای زد. محققان دانشگاه آمستردام موقعیت های مختلف را بررسـی کردند. اینکه مثلاً چقدر از کارهای ما سـهوی اسـت، و چه وقت به عادت هایمان رجوع می کنیـم وقتی که قصـد آن را نداریم. به عنوان مثال، هر روز از مسـیری خاص بـه محل کار خود می رویم. امروز می خواهیم به فروشگاهی برویم که تا نیمه مسیر با محل کار ما مشـترک اسـت. چرا اشـتباهی همان مسیر هر روز را در پیش می گیریم؟ در این تحقیق، به داوطلبان یک بازی کامپیوتری آموزش داده شـد و از آنها خواستند در ازای پاداش نقدی بازی کنند. سپس قوانین بازی تغییر کرد. آنهایی که ندانسـته وسـهوی خطا می کردند، همچنان دکمه را فشار می دادند و پول از دست می دادند. وقتی مغز این افراد اسکن شد، ارتباط بین کورتکس و پوسته مغزشان در مقایسه با داوطلبانی که از سیسـتم هدایت با هدف بهـره می بردند، یعنی گروهی که خودشان را با قوانین جدید وفق می دادند و همچنان پاداش می گرفتند، قوی تر بود.

بنابراین مغز افراد مختلف در شـکل گیری عادت متفاوت است. در برخی ها، کلید ایجاد یا ترک عادت ها در دانسـتن همین تفاوت ها است. به همین دلیل است که توصیه ها در بعضی از ما اثر می کند، در بعضی دیگر نه. برخی از دانشمندان از همین نکته استفاده می کنند و به عواملی اشـاره می کنند کـه در ایجاد عادت های بـد موثرنـد مثل تمایـل مفرط به ریسـک کردن، یا کمال گرایی. نخسـتین قدم برای کسـب عادت های خـوب داشـتن آگاهی و توجه و دقت در شـخصیت، انگیزاننده ها و واکنش های اصلاح ناپذیر است.

ما می دانیم که عادت ها توسـط حالت ها، نشانه ها و در بافت هـای خاصی تهییج می شـوند. درواقع این اشاره ها هستند که به سیگنال های مغزی تلنگر می زنند تا به استریاتوم یا جسم مخطط بگویند "قفسه را باز کن" و آن رفتار غیرارادی را شروع کن.

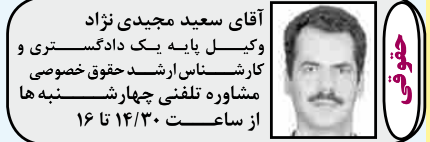
محققان دانشگاه کالیفرنیا این کار را روی داوطلبان آزمایش کردند. آنها داوطلبان را به دو گروه تقسـیم کردند و از گروه اول خواستند فیلمی را در سینما تماشا کنند و از گروه دوم خواسته شد فیلم را در اتاق کنفرانس ببینند. به هر دو گروه ذرت داده شـد. بخشـی از این ذرت تـازه بـود و بخش دیگر از قبل مانده بود. آنهایی که در سـینما فیلم می دیدند، ذرت بیشتری خوردند حتی وقتی قبول داشتند که ذرت ها مانده و بیات است امـا در اتـاق کنفرانس، ذرت خیلی کمی خورده شـد. بنابرایـن محققان به این نتیجه رسـیدند که محیط در این مساله ضروری بود.

ارتبـاط بیـن عادت ها و محیط مـا بهترین زمان بـرای تغییـر عادت های قدیمی و شـکل دهی عادت جدید اسـت. مثلاً وقتی به سـفر می رویم یا شغلمان را تغییـر می دهیم یا از خانه ای به خانه دیگری نقل مکان می کنیم، زمان خوبی اسـت بـرای ترک کردن برخی از عادت ها. پروفسـور وود رفتار دانشـجویانی را که دانشگاه خود را تغییر داده بودند زیر نظر گرفت و به این نتیجه رسـید که عوض کردن دانشگاه، در عادت های آنها تغییراتی ایجاد کرده و عادت های جدیدی در آنها شـکل گرفته بود و به نتایج بهتر و مطلوب تری دسـت یافته بودند. پروفسور وود می گوید: "برخی اوقات حتی کوچک تریـن تغییرات در محیط می تواند تفاوت های چشمگیری ایجاد کند و این واقعاً جالب است."

راه دیگر این اسـت که از شکسـت ها و اشتباههای کوچک نهراسیم و فوراً نگران نشویم. مثلاً اگر یک ماه رژیم گرفتید و فقط یک روز از رژیم غذایی تان پیروی نکردید، خیلی زود ناامید نشـوید و احسـاس شکست نکنید. به این فکر کنید که سـی روز تمام رژیم گرفتید و مغز شـما در این مدت با این روش خو گرفته و با این سیسـتم برنامه ریزی شده. روز سی و یکم را فراموش کنیـد و روز سـی و دوم بـا انگیزه بیشـتری این کار را شروع کنید. درست مثل ماهیچه های ما. ممکن است گاهی ضعیف شـوند و کارایی لازم را نداشته باشند اما بعد از مدتی مثل قبل می شـوند. چه مدت لازم اسـت تا یک عادت بد را ترک کنیم؟ محققان دانشگاه لندن می گویند حداقل سـه ماه. امـا ۲۱ روز زمان می برد تا یک رفتار به عادت تبدیل شود. علاوه بر این، این زمان تقریبی است و شکل گیری عادت یا ترک آن در افراد مختلف متغیر اسـت همان طور که آدم های مختلف، شخصیت و رفتاری متفاوت دارند.

مشاوره

همسرم بدون اجازه اقامت گرفته است


حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: همسر دائمی بنده بدون اطلاع و آگاهی من اقامت یک کشور اروپایی (آلبانی) را اخذ کرده است. در حالی که بنده در هیچ دفتر اسناد رسمی حضور نیافته و هیچ سندی را مبنی بر اجازه اقامت او امضاء نکردم (یعنی اصلاً به من اطلاع نداده اند) و با جعل امضاء یا به نحوه دیگری که ۱۰۰ درصد جعل اسناد دولتی است، اقدام کرده و اقامت را اخذ کرده است. بنده در شهر خودمان در همین رابطه به دادستانی مراجعه و طرح شکایت کردم اما آنان گفتند اگر اینجا اقدام کنید بیشتر از یک سال زمان می برد و لازم است از طریق دادسرای تهران و نیابت قضایی اقدام کنم که حداکثر در یک هفته انجام می شود. حال خواهشمند است در مورد مسائل ذیل اینجانب را راهنمایی کنید:

۱- محل اقامت همسرم شهرستان خودمان است ولی محل وقوع جرم تهران. حالا بنده باید در تهران به دادستانی کل و یا به دادسرای خاص مراجعه کنم و آیا باید حضوراً باشد و یا با نامه پیشتاز مدارک را ضمیمه کرده و ارسال کنم؟

۲- همسرم در حقیقت ۲ فقره جرم مرتکب شده. یکی جعل اسناد دولتی و دیگری استفاده متعدد از سند مجعول... همچنین به صورت متناوب ماهها خانه را ترک کرده است. (که الزام به تمکین هم گرفته‌ام ولی وقعی قائل نیستند.)

۳- آیا بر اساس مواد ۵۲۴ الی ۵۴۲ قانون تعزیرات اسلامی برای هر یک از این جرم‌ها مجازات حبس و جزای نقدی صادر می شود؟ و آیا لزومی دارد که رونوشت این شکوائیه را به اداره گذرنامه تهران و نیز پلیس ارسال کنم یا نه؟

عباس ک- آستارا

دادسرای محل وقوع جُرم

پاسخ: نامه شما بسیار مبهم بوده و فاقد مستندات لازم برای بررسی و اظهار نظر است. برای بنده معلوم نیست که چه سندی و به چه نحوی جعل شده و از آن در چه مواردی سوءِ استفاده شده است؟ همچنان که مشخص نیست همسرِ تان به چه صورتی اقامت کشور آلبانی را کسب کرده و نقش دفترخانه اسناد رسمی در این قضیه چیست؟ بنابراین از هر گونه اظهار نظری خودداری می کنم. اما به ترتیب به سئوالات شما پاسخ خواهم داد:

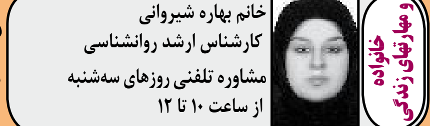
۱- دادسرای صالح برای رسیدگی به جرائم، دادسرایی است که جرم در حوزه آن واقع شده. بنابر این چنانچه محل وقوع جرم در تهران است باید شکایت خود را در این شهر مطرح کنید. این شکایت باید به صورت مکتوب بوده و حضوری به دادسرای عمومی تقدیم شود. چون لازم است از طرف شما پیگیری شده و مراحل قضایی خود را اسپری کند. در اولین مرحله هم قاضی شروع به تحقیق می کند که لازم است به صورت حضوری و مستمر با ایشان همکاری شود.

۲- بله... جعل سند و استفاده از آن دو جُرم جداگانه است. اما ترک خانه و زندگی مشترک از سوی زن جرم محسوب نمی شود. اعتنا نکردن به حکم الزام به تمکین هم جرم نیست و فقط سبب اسقاط حق نفقه زوجه می شود. لذا از این بابت هیچ اتهامی متوجه همسرتان نیست.

۳- مواد ۵۲۴ الی ۵۴۲ قانون مجازات اسلامی (تعزیرات) جرائم بسیار متعددی را شامل می شود که حتماً همگی آنها در مورد موضوع مطروحه و اعمال همسرتان مصداق نخواهد داشت. بدیهی است چنانچه وی مرتکب جرائم متعدد شده باشد برای هر یک از آنها مجازات خواهد شد. اما ابتدا باید دقیقاً مشخص شود که جرم او چیست و جعل چگونه اتفاق افتاده است؟ پس از این می توان مجازات او را که در قانون درج شده تعیین کرد. چنانچه مجازات جرم وی حبس و جزای نقدی باشد دادگاه کیفری این مجازات را مورد حکم قرار خواهد داد.

شکایت کیفری مطروحه از سوی شما ارتباطی با دفاتر پلیس ندارد و نیازی به مراجعه به آنجا نیست. اطلاع اداره گذرنامه هم ضروری نیست. ولی شما می توانید با درخواستی جداگانه به این اداره تقاضا کنید همسر شما ممنوع الخروج شود.

در پایان لازم به توضیح می دانم که مقررات مربوط به اعطای اقامت به تبعه کشورهای خارجی تابع قانون کشوری است که این اجازه را می دهد. در قانون کشور مربوطه هم ممکن است اجازه شوهر برای اقامت همسرش لازم نباشد که همسر شما مجبور به جعل سند دولتی شود.


خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲

مهارت‌های کلامی همسران

چطور با همسرم صحبت کنم

بسیاری از مشکلات و مشاجره‌های بین همسران ناشی از عدم مهارت در شیوه صحبت کردن و عدم توانایی در رساندن مفهوم است و در بسیاری از موارد عدم ارتباط کلامی مناسب و اینکه همسران نمی توانند منظور خود را به یکدیگر برسانند، سبب ایجاد سوء تفاهم، احساس نارضایتی، درماندگی و افزایش تعارض‌ها بین اعضای خانواده و همسران می‌شود. پس:

- سعی کنید هنگام صحبت کردن، به جای کلمات "تو" و "شما"، جملات خود را با "من" شروع کنید. با این کار به همسر خود نشان می‌دهید که مسئولیت صحبت‌های خود و آنچه می گویید را قبول دارید.
- سعی کنید در صحبت‌های خود از کلمات همیشه و هرگز استفاده نکنید. این کلمات طرف مقابل ما را عصبانی می کند.
- صحبت‌های همسر خود را قطع نکنید. هنگامی که همسرتان با شما صحبت می کند، بگذارید حرفش را کامل بزند. زمانی که حرفش را قطع می کنید، او را عصبانی می کنید و به او این پیام را می دهید که برای حرفهایش ارزشی قایل نیستید.
- پس از اینکه همسرتان حرف‌هایش را زد یا اینکه احساسات خود را بیان کرد، سعی کنید صحبت‌های او را به زبان خود خلاصه و دوباره برایش باز گو کنید.
- هنگامی که با همسر خود صحبت می کنید سعی نکنید در ذهن خود دنبال این بگردید که او به چه فکر می کند یا منظورش چیست؛ بلکه به او اجازه دهید صحبت خود را تمام کند. با این کار آنچه در ذهن خودتان است را به دیگران یا همسر خود نسبت می‌دهید و این کار یکی از خطاهای ارتباطی است و سبب ایجاد سوء تفاهم بین همسران می‌شود.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی


حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰


حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴


تحصیلی
آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد- مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۵ تا ۱۶


طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تردیدها به ما خیانت می کنند تا به آنچه لیاقتش را داریم نرسیم
● شکسپیر

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

این بار طور دیگری زندگی می‌کنم

جوان سرفه‌ای کرد و بعد سرش را به سمت در برگرداند و گفت: می‌توانم در را ببندم؟

بعد از بستن در خیلی آهسته گفت:

ـ اینجا کسی نمی‌داند جرم من چیست. می‌ترسم بفهمند یک وقت شبی، نصفه شبی بلایی به سرم بیاورند. کسی که اینجاست، دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. نهایت یک قتل دسته جمعی مرتکب می‌شوند خیالشان هم راحت است که قصاص نمی‌گیرند! البته می‌دانم بالاخره یک روز دیر یا زود از یک جایی می‌فهمند، اما دوست ندارم آن روز، امروز باشد! اعتراف می‌کنم من از همه آنها می‌ترسم. وقتی بیرون بودم فکر می‌کردم خیلی دل و جرات دارم، همین فکر هم باعث شد که دست به هر کاری بزنم، اما الان که اینجا آمدم می‌دانم که یک ترسو و بزدل بیشتر نیستم. شب‌ها از ترس خوابم نمی‌برد. بعضی‌ها می‌گویند کم کم عادت می‌کنی. اما من می‌دانم که هیچ وقت عادت نمی‌کنم، الان هم دوست ندارم صدایم را بشنوند. شما هم که گفتید اسمم را چاپ نمی‌کنید، درست است؟...

تا آن روز کسی را ندیده بودم که تا این اندازه از حرف زدن بترسد. هم می‌خواست بگوید و هم می‌ترسید. چند مرتبه به او گفتم که اگر تا این اندازه مشکل دارد می‌تواند برود. هیچ اجباری در مصاحبه نیست. اما خودش مُصر بود حرف بزند. می‌گفت بهتر است بگوید تا اینکه دیوانه شود. بالاخره بعد از دو بار چک کردن در و مطمئن شدن از اینکه کسی پشت در به حرف‌هایش گوش نمی‌کند، گفت:

ـ فقط بیست و پنج سال دارم. تا هیجده سالگی مثل همه آدمها زندگی معمولی داشتم. با پدر و مادرم و خواهر و برادرهایم زندگی می‌کردم. پدرم کارگر بود، کارگر یکی از کارخانه‌های اتومبیل سازی و درآمدش هم خوب بود. اضافه کار هم می‌ماند. از طرف کارخانه به پدرم خانه داده بودند. وضع زندگیمان خوب بود. دو خواهر و یک برادر بزرگتر از خودم داشتم و من کوچکترین بچه خانواده‌مان بودم.

برادر بزرگم همین که دیپلم گرفت، رفت سربازی و بعد هم پدرم در همان کارخانه‌ای که کار می‌کرد، دست او را هم بند کرد. خواهرهایم هم هیجده ـ نوزده ساله بودند که ازدواج کردند و رفتند سر خانه و زندگیشان. من ماندم و مادر و پدرم و برادر بزرگم که می‌گفت حالا حالاها قصد ازدواج ندارد. صبح تا شب با پدرم در کارخانه مشغول بود و شب‌ها هم از خستگی پای تلویزیون خوابش می‌برد. چون فاصله سنی‌مان زیاد بود خیلی با هم صمیمی نبودیم. اینجور بگویم که من اصلاً در خانه با پدر و مادر و برادرم خیلی صحبت نمی‌کردم. یعنی جز حرف‌های معمولی و روزمره، چیز دیگری به هم نمی‌گفتیم. صمیمی نبودم. برای همین هم به دوستانم پناه بردم. بچه‌های همسن و سال خودم. قبل از مدرسه با بچه‌های مجتمع و شهرک که همبازی بودیم، صمیمی بودم. رازهای دوران کودکی‌ام را به آنها می‌گفتم. مثل آن روز که از جیب پدرم فندک طلایی‌اش را برداشتم و بعد هم آنقدر با آن بازی کردم که خراب شد. تا چند روز جرات نداشتم به کسی بگویم، دست آخر به یکی از همبازی‌هایم گفتم. او هم گفت بیندازم داخل ماشین لباسشویی. گفت یکبار فندک پدرش که در جیب شلوارش بود، داخل ماشین لباسشویی ماند و خراب شد!

این شاید اولین شیطنت من بود. پدرم سه ـ چهار روز دنبال فندک گشت و پیدایش نکرد. وقتی هم داخل ماشین لباسشویی پیدا شد، مادرم حرص می‌خورد که جیب همه لباس‌ها را نگاه کرده و فندک نبوده، خود پدرم هم متعجب بود که فندک سه ـ چهار روز قبل گم شده بود. چطور سر از ماشین لباسشویی درآورده! از همان موقع بود که یاد گرفتم، دوستانم می‌توانند مشکلاتم را حل کنند. فهمیدم که می‌شود خانواده را دور زد!

از همان وقت هر موقع کاری می‌کردم و دسته گل به آب می‌دادم، بچه‌ها یادم می‌دادند که چطور خودم را از مخمصه نجات دهم. همین باعث شد که فاصله من و خانواده‌ام از آنچه بود بیشتر شود. دوران کودکی‌ام آرامترین دوران زندگی‌ام بود. همین که از دبستان بیرون آمدم و رفتم دوره راهنمایی، و دوره نوجوانی‌ام شروع شد، عاصی و سرکش شدم. یعنی دیگر هیچ کس نمی‌توانست کنترلم کند. عصبی و پرخاشگر بودم. از همان موقع یاد گرفتم به پدر و مادرم بی‌احترامی کنم. اگر حرف می‌زدند جوابشان را با داد و فریاد می‌دادم. قهر می‌کردم و روزها نه، بلکه هفته‌ها با آنها حرف نمی‌زدم. بهترین شرایط هم برایم همین حالت بود. قهر کردن و به سوال‌ها جواب ندادن. دوست‌هایی که دور و اطرافم بودند هم تشویقم می‌کردند. راست یا دروغ نمی‌دانم اما می‌گفتند آنها هم همین رفتار را با خانواده‌شان دارند.

با همه این سرکشی‌ها، پدر و مادرم تحمّل می‌کردند و حرف نمی‌زدند. حتی یکی دو بار برادرم خواست دست رویم بلند کند، اما آنها اجازه ندادند. پدرم از کتک زدن و تنبیه کردن متنفّر بود. اعتقاد داشت تنبیه بدنی مال حیوان است. مادرم می‌گفت غرور جوانی است، این روزها بگذرد خوب می‌شود. اما آن روزها گذشت و من نه تنها خوب نشدم، بدتر هم شدم.

در درس‌هایم افت کردم. خواستم ترک تحصیل کنم، پدرم به سختی با من برخورد کرد. گفت همه رفتارهایم را تحمّل می‌کند، اما اجازه نمی‌دهد ترک تحصیل کنم. شماره تلفن همراه برادرم را به مدیر مدرسه داده بود که اگر به هر دلیلی مدرسه نرفتم، به آنها اطلاع دهند. دوره راهنمایی‌ام که تمام شد گفتم دبیرستان نمی‌روم. ترجیح می‌دادم به دبیرستان‌های فنی و حرفه‌ای بروم. گفتم من که نمی‌خواهم دانشگاه بروم، یعنی حتی اگر بخواهم نمی‌توانم پس حداقل دبیرستان فنی و حرفه‌ای بروم تا چیزی یاد بگیرم و بتوانم برای آینده‌ای که آن روزها برایم خیلی مبهم و تاریک بود، برنامه ریزی کنم... دوران هنرستان اخلاق من بدتر از قبل شد، چرا؟ چون چند تا همکلاسی شر داشتم. شر به معنای واقعی کلمه. از همانها که اینجا می‌گویند دوست ناباب. اما به نظر من دوست ناباب هر کسی خود اوست. خود هر آدمی که به جای آنکه به فکر آینده‌اش باشد فقط می‌خواهد با اذیت و آزار دیگران لذت ببرد. اما آن موقع که آدم این حرف‌ها حالی‌اش نیست. فکر می‌کند هر چه بیشتر شرارت کند، هر چه

تنهایی ام را با دیگران تقسیم نخواهم کرد چون یکبار این کار را کردم تنهایی ام چند برابر شد

● حسین پناهی

بیشتر خباثت کند، شاخ‌تر! است. من می‌دیدم بعضی جوانهای همسن و سال من تفریحات آنچنانی دارند، ماشین‌های خارجی و توپ سوار می‌شوند، ویلا دارند، سفر خارجی می‌روند، مهمانی و پارتی می‌گیرند و یا در مهمانی‌ها و پارتی‌ها با دیگران عکس می‌گیرند و به هم نشان می‌دهند، بعد زندگی خودمان را مقایسه می‌کردم. نه از ویلا خبری بود و نه از ماشین خارجی. نهایت چیزی که داشتیم یک خانه سازمانی بود و یک ماشین. گاهی هم شمال و ویلاهای شرکت. همین و بس. دیدم از این طرف نمی‌توانم شاخ باشم. از آن طرف شاخ شدم. با شرارت، با گردن کلفتی، با لات بازی. پدرم نصیحتم می‌کرد که دوره این حرف‌ها گذشته. اما کو گوش شنوا؟ سمت مواد و دود و مشروب نرفتم. یعنی جرات این یک کار را خدایی نداشتم. اما دعوا و چاقوکشی چرا. لات بازی و عربده کشی چرا. البته نه در محل خودمان، نه... معمولاً دورتر از خانه‌مان شرارت می‌کردم. رفقایم موتور داشتند. با هم می‌رفتیم. اوایل من ترک نشین بودم، اما بعدها چون دست فرمانم بهتر از بقیه شد، خودشان ترجیح می‌دادند من برانم و آنها ترک نشین باشند.

وسوسه خرید موتور بدجوری به جانم افتاده بود، اما پدرم گفت تا وقتی گواهینامه نداشته باشم محال است برایم حتی دوچرخه بخرد.

چند وقتی به خاطر این مسأله خیلی پکر بودم. بچه‌ها که فهمیدند علت پکر بودنم چیست، گفتند خب خودت بخر، گفتم با کدام پول؟ گفتند ای بابا، این که غصه ندارد با هم می‌رویم کیف قاپی. چهار تا کیف درست و حسابی بزنیم، پول خرید موتور که هیچ، پول خرید ماشین را هم درمی‌آوریم. گفتم نه! دزدی نه! اما آنها آنقدر گفتند و گفتند و راستش عشق خودم به خرید یک موتور پرشی، ناچارم کرد که تسلیم شوم. چند تا کیف زدیم نمی‌دانم. چند نفر را زخمی و مجروح کردیم نمی‌دانم، اما بالاخره پول جور شد. موتور که خریدم، حتی جرات نداشتم آن را به خانه بیاورم. یکی دو هفته اول بچه‌ها موتور را می‌بردند خانه خودشان. اما بعد گفتند پدر و مادرشان اعتراض کرده‌اند و مجبور شدم موتور را بیاورم خانه. پدرم وقتی موتور را در پارکینگ دید، غوغا به پا کرد. اول فکر کرد موتور دزدی است. اما وقتی گفتم آن را خریده‌ام، گفت مطمئن است که پولش را از راه خلاف درآورده‌ام. همان موتور باعث شد که در ۲۰ سالگی از خانه بیرونم کنند. یعنی پدرم گفت حق ندارم آن را نگه دارم و من گفتم که موتور خودم است و محال است که آن را بفروشم یا... پدرم گفت که اگر تا یک ساعت دیگر موتور را از پارکینگ بیرون نبرم آن را آتش می‌زند و همین حرف باعث شد سوار موتور شوم و از خانه بیرون بزنم. بیرون زدن همان و آواره شدن همان.

از خانه بیرون زدم چون فکر می‌کردم می‌توانم بیرون از خانه زندگی کنم. گفتم چند تا کیف قاپی با بچه‌ها می‌روم، خرجم را درمی‌آورم.

مدتی در مسافرخانه‌های کثیف جنوب شهر آواره بودم تا همانجا با یک عده جوان آشنا شدم که خانه مجردی داشتند.

پول کمی دادم و اجازه دادند با آنها همخانه شوم. همخانه شدن با یک عده آدمی که نمی‌دانستی شغلشان چیست، اما می‌شد حدس زد جز خلاف کار دیگری نمی‌کنند. از آنها همه کار یاد گرفتم. از دزدی ضبط ماشین تا جیب بری. هر خلافی که فکر کنید جز دود و الکل.

از این دو تا وحشت داشتم. حتی خفت گیری هم با آنها رفتم. ماشین دزدیدیم. در طول هفته دزدی می‌کردیم و آخر هفته‌ها می‌رفتیم شمال خوشگذرانی.

در یکی از همین سفرها بود که با دختری به اسم لیلا آشنا شدم. لیلا هم از خانه و زندگی‌شان فرار کرده بود. می‌گفت قرار بود با یکی ازدواج کند، اما طرف بعد از آنکه از او سوءاستفاده کرده بود، او را رها کرده و او از ترس آنکه خانواده‌اش بلایی سرش بیاورند، از خانه فرار کرده بود.

لازم نبود به لیلا دروغ بگوییم، چون از وضع و ظاهرمان معلوم بود خلافکاریم. لیلا خودش هم پایه خلاف بود. پیشنهاد دزدی از دختر پولدارها را هم خودش مطرح کرد. نقشه‌اش هم این بود که با اتفاق به رستوران‌ها و کافی شاپ‌های بالای شهر می‌رویم و یک نفر را نشان می‌کنیم، بعد هم او می‌رود و خودش را جای خواهر من معرفی می‌کند و می‌گوید من مهندس هستم و از او خوشم آمده و تریپ خواستگاری و این صحبت‌ها. بعد هم می‌گوییم مادرمان پیرزن سالخورده‌ای است که نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید و از دختر می‌خواهیم یک روز خیلی شیک و باکلاس به دیدن مادر ما بیاید و وقتی آمد هر چه پول و طلا و وسایل گرانقیمت دارد می‌گیریم و رهایش می‌کنیم. به نظر لیلا این کار خیلی تر و تمیز و شیک بود، کسی هم شک نمی‌کرد.

کسی هم جرات نمی‌کرد شکایت کند، چون می‌گفتند مقصر خود شما هستید، می‌خواستید به خانه کسی که نمی‌شناسید نروید! خیلی احمقانه بود، اما ما فکر می‌کردیم خیلی زرنگ هستیم و نقشه‌مان حرف ندارد. دو سال... دقیقاً دو سال با این نقشه و با همین شگرد سراغ شاید بیست، یا سی دختر رفتیم. بعضی‌ها سر قرار آمدند و بعضی‌ها هم نیامدند. اما آنها که می‌آمدند خرج یکی ـ دو ماه ما را هم با خودشان می‌آوردند. در خلال این مدت من یکی ـ دو بار به خانه سر زدم. البته وقتی پدرم نبود. به مادرم به دروغ گفتم جایی کار می‌کنم. مادرم گریه و زاری کرد که برگردم اما من دیگر نمی‌توانستم. تا خرخره در لجن غرق شده بودم. البته آن زمان این حس را نداشتم. فکر می‌کردم به هر چه می‌خواستم رسیده‌ام. اگرچه ماشین خارجی و ویلا نداشتم، هنوز سفر خارج نرفته بودم، اما پول به وفور داشتم. پول بادآورده‌ای که به راحتی آب خوردن هم خرج می‌کردیم. من و لیلا خوب جفت شده بودیم؛ یک زوج خلافکار. فکر می‌کردیم تا همیشه می‌توانیم قسر در برویم. تا اینکه یک روز یکی از همان دخترهایی که سرشان کلاه گذاشته بودیم بر حسب اتفاق، ما را در خیابان دید و شناخت و بلافاصله با مامور به سراغمان آمد. خواستیم فرار کنیم، اما جای فرار نبود. دستگیر شدیم و بلافاصله ما را به منکرات و بعد آگاهی بردند.

من اول همه چیز را منکر شدم، اما لیلا که به حرف آمد، چاره‌ای نبود. در اداره آگاهی به خیلی چیزها اعتراف کردم، جوری که پرونده‌ام خیلی سنگین شد، دزدی، منکرات، فریب در ازدواج، اغفال، رانندگی بدون گواهینامه، سرقت موتور، ماشین، کیف و...

از وقتی زندان آمده‌ام جرات ندارم با کسی حرف بزنم. همانجا هم به من گفتند شاید حتی مفسد فی الارض شناخته شوم! پدر و مادرم که اصلاً خبر ندارند. می‌دانم اگر بفهمند کاری برایم نمی‌توانند انجام دهند، یعنی اگر بتوانند هم کاری نمی‌کنند. اصلاً شاید از غصه دق کنند. شما هم لطفاً بعضی چیزها را تغییر بدهید تا کسی مرا نشناسد، آنها تاب و تحمّل این بی‌آبرویی را ندارند. هنوز دادگاهی نشده‌ام. اما حکمم حتماً خیلی سنگین است، نمی‌دانم اصلاً آزاد می‌شوم؟ اصلاً فرصت دارم خوب زندگی کنم؟ اما اگر این اتفاق بیفتد، این بار حتماً جور دیگری زندگی می‌کنم. جوری که حداقل از خودم و کارهایی که کرده‌ام، شرمنده نباشم.

در پرانتز:

(شاید یکی از بزرگترین مشکلات خانواده، همین مسأله مقایسه و فاصله طبقاتی حاکم بر جامعه امروز است. فاصله‌ای که بنا به دلایلی ـ که بحث آن در این مقال نمی‌گنجد ـ روز به روز بیشتر می‌شود. اغلب خانواده‌های قشر متوسط و پایین‌تر از متوسط، مدام درگیر پاسخ دادن به این سوال نوجوان، جوان و حتی کودک خود هستند که چرا فلان چیز را نداریم؟ چرا فلان کار را نمی‌توانیم انجام دهیم؟ و... بی‌جواب ماندن این سوالات و یا پاسخ قانع کننده نگرفتن، باعث می‌شود که کودک، نوجوان و حتی جوان در پی آن برآید که خود کاری کند که این فاصله را کمتر کند، و چون اغلب برای کم کردن این فاصله عجله دارند و می‌خواهند مانند برخی یک شبه ره صد ساله را بپیمایند، به هر راه و روشی که به فکرشان می‌رسد، متوسّل می‌شوند. طرد کردن نوجوان یا جوانی را که راه را به خطا رفته، هول دادن او به ورطه تباهی و نابودی است.

نوجوان یا جوان به خطا رفته به آن نیاز دارد تا دستش را بگیرند و او را از باتلاقی که در آن دست و پا می‌زند نجات دهند. حتی اگر خودشان به تنهایی نتوانند از پس چنین امر مهمی برآیند، می‌بایست از افرادی مثل مشاوران و مددکاران اجتماعی کمک بگیرند. نجات یک انسان، نجات یک فرد نیست، نجات جامعه‌ای است که تک تک آدمها در آن اثری از خود به جا می‌گذارند. مددجوی ما، آنقدر از طرد شدن، آنقدر از تادیب شدن وحشت داشت که حتی می‌ترسید راحت حرف‌هایش را بگوید، مطمئناً مددکاران با تجربه زندان، برایش این فرصت را فراهم می‌کنند تا در محیطی امن با خانواده‌اش به گفت و گو بنشینند. او الان بیش از هر زمان دیگر به حضور و دلگرمی خانواده‌اش نیاز دارد تا از گذشته تاریک و سیاهش برگردد و گرنه سال‌های حبس، از او فقط فردی سرخورده خواهد ساخت.)

کیانا نصرت‌زاده

چیزی را که سالها نداشتم پیدا کردم

شوهرم رفته بود سر کوچه ماکارونی بخرد که برنگشت. اولش فکر کردم باز یک آشـنا دیده و سرش گرم صحبت شـده است. بعد کم کم نگران شدم. چادر سـر کردم و رفتم سـوپر عباس آقا... گفت اصلاً بهمن را ندیده. فکر کردم کجا می‌تواند رفته باشـد؟ از هر کس توی محل پرسیدم اما کسی ندیده بودش. انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. گفتم حتماً به خاطر بگو مگویی که چند روزی بود داشـتیم رفته خانه خواهرش. تا شـب منتظرش ماندم. دیگر طاقت نیاوردم و به منصوره زنگ زدم. او هم هیچ خبری از بهمن نداشـت. نگران شد، شوهرش را فرسـتاد کلانتری‌ها و بیمارسـتان‌ها. خودم هم همراه بـرادرم به هر کجا که فکرش را می‌کردیم سـر زدیم ولی نبود که نبود. یک هفته و یک ماه هم گذشـت و هیچ خبری از او نشد. عکسش را دادیم روزنامه‌ها و برای هر خبری خوب یا بد مژدگانی تعیین کردیم ولی باز بی‌خبر ماندیم. نمی‌دانسـتم چه شـده. چهار سال از ازدواجمان می‌گذشـت. از این زندگی راضی نبود. من همسر ایده آلش نبودم. بـه نظرش زیادی غرغر می‌کردم. بچه دار هم نمی‌شـدیم و مشـکل از طرف او بـود. یک وقت‌هایی بابت این موضوع تحقیرش می‌کردم ولی فکر نمی‌کردم این تحقیرها او را فراری بدهد آن هم بی‌خبر و ناگهانی.

همه مطمئن بودند بلایی سـر بهمن آمده ولی ته دلم حس می‌کردم بهمن از دست من فرار کرده ولی به هیچ کس این را نمی‌گفتم.

به سـال که کشـید پدرم رفت سـراغ یک وکیل که طلاق غیابی مرا بگیرد. دلم رضایت نمی‌داد. خودم را مقصر می‌دانسـتم و هرچه بیشـتر فکر می‌کردم، می‌دیدم بهمن همسر خوبی بود که من قدرش را نمی‌دانستم. اما با فشار خانواده طلاق گرفتم. در یک شـرکت بازرگانی استخدام شدم و زندگی‌ام را ادامه دادم. چیزی حدود ده سال گذشت و هنوز خبری از بهمن نشده بود. هرچند هراز گاهی به خواهرش زنگ می‌زدم و احوالپرسی می‌کردم و او همیشه با بغض می‌گفت که این بی‌خبری او را خواهد کشـت. آرزو می‌کرد خبر مردنش را بشنود ولی از این بلاتکلیفی در بیایند. حق داشت. وضعیت سختی بود. من هم دیگر ازدواج نکرده بودم. خواسـتگارهایم یا مردهای پیری بودند که همسرهایشان را از دست داده بودند یا مردهایی که می‌خواسـتند من همسر دوم آنها شوم. به هیچ کدام از این نوع از دواجها تن ندادم.

بالاخره صبح شد و باید هر کدام به سمت زندگی خودمان می‌رفتیم. گفت به کسی نگو مرا دیده‌ای. بگذار بقیه عمرم را همین طور در آرامش بگذرانم. من هم قبول کردم ولی بهش گفتم همیشه منتظرش هستم که برگردد

دوستانی در محل کارم پیدا کرده بودم و اوقات فراغتم را با آنها پر می‌کردم. خوب یادم است وسط زمستان بود و چند روز پشت سر هم تعطیل بودیم و همراه دوسـتانم به سـفر رفتیم. قرار بود برویم کویر و برای چنین سـفر متفاوتی خیلی هیجان زده بودم. در بین راه به دامغان که رسـیدیم یکی از همسـفرهایمان دچار تب و لرز شدیدی شد و مجبور شدیم شب را در دامغان بمانیم و دوستم را ببردیم بیمارسـتان تا دارو بگیرد و وضعش بهتر شـود. باور کردنی نبود. ناگهان مردی را از پشـت دیدم که شـبیه بهمن بود. فکر نمی‌کردم بعد از ده سال اصلاً بهمن را بشناسم. بی‌اراده صدایش زدم. برگشت. مرا که دید، اولش لبخند زد بعد ترسید و خواست به هر بهانه‌ای از دستم فرار کند ولی امکان نداشت او را ول کنم قبل از اینکه سوال‌های بی‌جوابم را پاسخ بدهد.

کمی پیر شـده بـود. موهای جوگندمی‌اش صورتـش را جذاب‌تر کرده بود. گفتم: اینجا چه می‌کنی؟ گفت آمده بودم تا گچ دسـتم را باز کنم. چند ماه پیش دسـتم شکسته بود. گفتم: کجا زندگی می‌کنی؟ جواب نداد. گفتم: چرا رفتی؟باز جواب نداد. عصبانی شـدم و به گریه افتادم و صدای هق هقم توجه همه را جلب کرده بود. بهمن ترسیده بود. سریع برایم آب آورد و از من خواست آرام باشم و قول داد جواب همه سوال‌هایم را بدهد.

با هم در حیاط بیمارسـتان راه رفتیم و تا نزدیک صبح حرف زدیم. گفت آن زندگی راه به جایی نمی‌برد و وقتی به او گفتم برود از سـر کوچه ماکارونی بخرد، با لحنی این حرف را زده بودم که دلش شکسـته بود. دیگر طاقت آن همه تحقیر را به خاطر بچه دار نشـدنش نداشـت. گفت تا به سر کوچه رسیدم بی‌ان که فکر کنم سوار تاکسی شدم و خودم را در ترمینال دیدم.

داسـتانش طولانی بود. از در به دری‌هایش گفت و از اینکه دلش می‌خواست ناشناخته زندگی کند. من هم از سختی‌هایی که کشیدم بهش گفتم. از اینکه روزی هزار بار خودم را لعن و نفرین کرده بودم که چرا او را اینقدر تحقیر کرده بودم.

بالاخره صبح شد و باید هر کدام به سمت زندگی خودمان می‌رفتیم. گفت به کسی نگو مرا دیده‌ای. بگذار بقیه عمرم را همین طور در آرامش بگذرانم. من هم قبول کردم ولی به او گفتم همیشه منتظرش هستم که برگردد.

در تمام سفر حال غریبی داشتم. به تهران که برگشتم، دیگر آدم سابق نبودم. حس می‌کردم حال عاشـقی را دارم که معشـوقش را از دست داده. آن شب به اندازه هزار شب به او نزدیک شده بودم. حرف‌های ناگفته‌ای را به هم زده بودیم و حس می‌کردم چقدر در این سالها او را کم داشتم.

یک ماه بعد خواهرش به من تلفن کرد و با خوشحالی خبر برگشتن بهمن را به من داد. با صدای بلند گریه می‌کردم و...

به ماه نکشـید کـه من و بهمن دوباره با هـم ازدواج کردیم و حالا نزدیک به سیزده سال است که در کنارش زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای دارم.



دین و اخلاق

از: ا.ح. درّی

ویژگی‌های عبادالرحمان

وبندگان خدای رحمان کسانی هستند که روی زمین به نرمی (بی تکبّر) راه می‌روند، و چون افراد نادان ایشان را مورد خطاب قرار دهند و سخن نابخردانه گویند به ملایمت پاسخ دهند
فرقان ۶۳

مقدمه: در سرتاسر قرآن کریم آیاتی وجود دارد که بیانگر صفات اخلاقی بی‌شماری است که در صورت تدبّر و عمل به آنها می‌تواند به عنوان سبک زندگی متعالی، مسیر و سرنوشت زندگی انسان را تبدیل به احسن کند. یکی از این آیات گوهربار آیه ۶۳ سوره فرقان است که از سبک زندگی بندگان صالحی سخن به میان می‌آورد، که دارای ویژگی‌هایی در زندگی خود هستند که از آنها به عنوان "عبادالرحمن" یعنی بندگان صالح خدای رحمان، یاد می‌کند. از این رو بر آن شدیم تا به ویژگی‌های این بندگان صالح خدا بپردازیم:

برخورد متین با جاهلان

یکی از ویژگی‌های بندگان صالح خدا این است که با آرامی و بدون تکبر در زندگی برخورد می‌کنند، تا جایی که این فروتنی حتی در راه رفتن آنها نیز مشخص است. از طرفی دیگر در مقابل افراد نادان که با بی حرمتی با آنان برخورد می‌کنند، برخوردی از سر آرامش و بزرگوارانه از خود نشان می‌دهند. به فرموده علامه طباطبایی (ره): شاید سرّ اینکه فروتنی به عنوان اولین ویژگی بندگان صالح خدا بیان شده نیز همین باشد. حال خود قضاوت کنیم که اگر از تمام ویژگی‌های عباد الرحمن، فقط به همین ویژگی عمل کنیم، آیا در جامعه اسلامی غیر از محبت و مهربانی چیز دیگری خواهیم دید؟

پرهیز از امور لغو

یکی دیگر از ویژگی‌های مهم عبادالرحمن این است که به دنبال کارهایی که نتیجه‌ای در سعادتشان ندارد نمی‌روند. در مرحله عالی‌تری امیرالمومنین (ع) می‌فرماید: بسیاری از مباحات اگر چه انجام دادنشان گناه نیست، اما به دلیل اینکه تاثیری بر سعادت انسان ندارند از مصادیق لغو است."

از این روایات نقل شده می‌توان نتیجه گرفت که این افراد دائماً مواظبند که کاری که انجام می‌دهند را خدا بپسندد و هدفی جز رضوان الهی ندارند. در این باب پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید: خدا رحمت کند بنده‌ای را که از امور لغو بپرهیزد و صبح کند در حالی که هدفی جز کسب رضای الهی ندارد و شب در بستر می‌رود، در حالی که باز هم هدفش کسب خشنودی پروردگار است.

همچنین امام صادق (ع) می‌فرماید: از اموری که فقط دنیایتان را آباد می‌کند بپرهیزید و به اموری مشغول شوید که هم دنیا و هم آخرتتان را تضمین کند.

تفکر و اندیشه

خداوند در آیه‌ای از قرآن کریم می‌فرماید: مسلماً در آفرینش آسمان‌ها و زمین و در پی یکدیگر آمدن شب و روز برای خردمندان نشانه‌هایی است، همانا که خدا را در همه احوال ایستاده و نشسته و به پهلو آرمیده یاد می‌کنند و در اسرار آفرینش آسمان و زمین می‌اندیشند. به بیانی ساده‌تر عبادالرحمن افرادی هستند که اهل عقل و اندیشه هستند و در نگاه خود نسبت به زندگی سطحی نیستند و همواره در هر موضوعی ژرف اندیش هستند. امام سجاد (ع) در حدیثی گرانبها می‌فرماید: چهار ویژگی را هر کس داشته باشد، اسلامش کامل خواهد بود و گناهانش از او دور گردد و پروردگارش هنگام ملاقات از او خشنود باشد: کسی که با مردم به راستی سخن گوید، از هر قبیحی نزد خدا و مردم حیا کند، با اهل و عیال خود رفتارش نیکو باشد، و در پس و پیش هر کار اندیشه کند، اگر مفیدش بود انجام دهد و گرنه از آن دوری کند.

بنابراین می‌توان گفت، شخص مومن در امور روزانه خود آنچنان تفکر و اندیشه می‌کند که گویی آینده آن عمل را می‌بیند.

استغاثه

یکی دیگر از صفات بندگان صالح خداوند استغاثه و دعا است. آنچنان که همواره از خداوند تقاضا می‌کنند که "پروردگارا، عذاب جهنم را از ما بازگردان، که عذابش سخت و دائمی است. مسلماً آن جهنم جایگاه بدی است. از طرفی دیگر آنها امید دارند که خداوند کریم است و از طرفی دیگر رحیم و سریع الرضا و پاسخ استغاثه و دعای آنها را بی پاسخ نخواهد گذاشت.

نقش امید و رحمت از جانب خداوند در زندگی آنها همواره پررنگ است و سعی می‌کنند با امید به رحمت خداوندی مشکلات عدیده زندگی خود را حل و فصل کنند.

ادامه دارد



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام نامحرمان

۱ـ آیا برای زنان، دیدن کُشتی مردان جایز است؟

اگر مشاهده آن با حضور در میدان کشتی و به طور مستقیم باشد و یا آن را به طور زنده مستقیم از تلویزیون و یا به قصد لذت و ریبه بوده و یا در آن خوف ارتکاب گناه و فساد وجود داشته باشد، جایز نیست و در غیر این صورت اشکالی ندارد.

۲ـ حضور در جشن‌هایی که موسیقی در آنها نواخته می‌شود و افراد مبادرت به رقص می‌کنند، برای فیلمبرداری چه حکمی دارد؟ فیلمبرداری مرد از مجالس مردان و زن از مجالس زنان چه حکمی دارد؟ ظاهر کردن فیلم جشن عروسی توسط مرد، چه آن خانواده را بشناسد و چه آن خانواده را نشناسد، دارای چه حکمی است؟ و همچنین ظاهر کردن آن توسط زن چه حکمی دارد؟ و آیا استفاده از موسیقی در آن فیلم‌ها جایز است؟

حضور در جشن‌های شادی و فیلمبرداری مردان از مجالس مردان و زنان از مجالس زنان در صورتی که مستلزم گوش دادن به غنا یا موسیقی حرام و یا ارتکاب هر عمل حرام دیگری نباشد، اشکال ندارد. ولی فیلمبرداری مردان از مجالس زنان یا زنان از مجالس مردان، اگر مستلزم نظر کردن به ریبه یا مفاسد دیگر باشد، جایز نیست و همچنین به کارگیری موسیقی مطرب لهوی که مناسب با مجالس لهو و گناه باشد در فیلم‌ها نیز حرام است.

حکایت

سیره نبی مکرّم اسلام (ص)

پیامبر (ص) همواره خوشرو و خوش‌خو و فروتن بود. خشن و تندخو و فحاش و عیب جو نبود.

کسی را بیش از استحقاق مدح نمی‌کرد. از چیزی که مطلوب و خوشایندش نبود، چشم‌پوشی و تغافل می‌کرد. طوری رفتار می‌کرد که مردم نه از او مایوس می‌شدند و نه ناامید. خود را از سه خصلت باز داشته بود: جدال، پرحرفی و گفتن مطالب بی‌فایده درباره مردم. هم از سه کار پرهیز می‌کرد: هرگز کسی را سرزنش نمی‌کرد و از او عیب نمی‌گرفت، در جستجوی لغزش‌ها و عیب‌های مردم نبود و جز در جایی که امید ثواب داشت، سخن نمی‌گفت.

بحارالانوار ج ۱۶ ص ۲۷۱

شخص صبور عاقبت به پیروزی می‌رسد اگر چه زمانی طولانی بر او بگذرد
● امام علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

عشق، پاداش کاری که سالها انجامش دادیم

یک روزهایی وقتی می‌خواستم بروم سرکار تصادفاً مریم را در ایستگاه اتوبوس می‌دیدم و نصف مسیر را با هم می‌رفتیم. او هم مثل من دختر زجرکشیده‌ای بود

از بس رفته بودیم خواستگاری این دختر و آن دختر واقعاً خسته شده بودیم. نمی‌دانم چرا ازدواج من طلسم شده بود. به سراغ هر دختری می‌رفتم به دلایل احمقانه‌ای به‌هم می‌خورد. خواهرهایم خسته شده بودند و دیگر هیچ اصراری به ازدواج کردن من نداشتند. سی و پنج سالم شده بود و واقعاً داشت دیر می‌شد. دوستانم در سن و سال من صاحب دو بچه هم شده بودند.

مشکل اساسی این بود که موقعیت من برای ازدواج خیلی مناسب و باب طبع هر دختری نبود. من آخرین بچه خانواده و تنها پسر خانواده بودم که سالها بود با مادرم که آلزایمر داشت زندگی می‌کردم. دختری پیدا نمی‌شد که قبول کند با مادر شوهر بیمارش زیر یک سقف زندگی کند. کارمند ساده شرکت برق بودم و توان این را نداشتم که بتوانم دو زندگی را جداگانه رسیدگی کنم. با حقوق کارمندی نمی‌شد پرستار گرفت و یا خانه مستقل داشت. خب دخترها هم حق داشتند که دلشان نمی‌خواست با پسری مثل من زندگی کنند.

خلاصه دیگر کسی اصراری به ازدواج من نداشت. مخصوصاً خواهرها که متوجه شدند اگر من ازدواج کنم مسئولیت مادر بین همه ما تقسیم می‌شود و این برای شرایط زندگی آنها مناسب نبود به همین خاطر نمی‌خواستند گرفتار مادر شوند. عملاً همه به فکر زندگی خودشان بودند و مادر بیچاره من که از هر مکان و زمانی فارغ بود گوشه خانه بی‌هیچ صدایی زندگی می‌کرد. هر روز صبح داروهایش را می‌دادم، صبحانه‌اش را آماده می‌کردم و بعد می‌رفتم سر کار. تا از سر کار برگردم همسایه‌ها بهش سر می‌زدند و وقتی بر می‌گشتم خانه مشغول پخت و پز می‌شدم و شست‌وشو... زندگی‌ام همین بود و خواهرها گاهی هفته‌ای یکبار به مادرم سر می‌زدند، حمامش می‌کردند و می‌رفتند.

خودم هم قید ازدواج را زدم تا این که با مریم آشنا شدم. مریم دختر جوانی بود که طبقه بالای خانه یکی از همسایه‌ها را اجاره کرده بود و همراه مادرش زندگی می‌کرد. کارمند بانک بود. بعد از فوت پدرش و تقسیم خانه بین وارثین، او و مادرش

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایان یک بازی کودکانه

کار از کار گذشته بود. ناچار بودم خودم را در موقعیت جدید پیدا کنم. نرگس دیگر دست به سیاه و سفید نمی‌زد و انتظار داشت از خانه که بیرون می‌روم روزی ده بار زنگ بزنم

به مادر گفتم به خاطر شما نرگس را عقد می‌کنم. نه دوستش داشتم و نه می‌خواستم از او بچه‌ای داشته باشم. مادر گفت عیبی ندارد، تو عقدش کن بقیه چیزها به خودی خود درست می‌شود. مادرم به این وصلت اصرار داشت. نرگس دختر خواهرش بود و از وقتی خاله بتول فوت کرده بود مادر می‌خواست به هر شکلی بچه‌هایش را سر و سامان بدهد. من هم باید با نرگس ازدواج می‌کردم. از بچگی میانه خوبی با او نداشتم. به نظرم دختر لوس و ننری بود. خاله بتول نرگس را خیلی دوست داشت؛ تنها دخترش بود و نمی‌گذاشت آب تو دلش تکان بخورد. مرگ ناگهانی خاله همه چیز را بهم ریخت. همه می‌دانستند دیر یا زود شوهر خاله زن می‌گیرد و باید قبل از این اتفاق نرگس سر و سامان می‌گرفت. سه پسرش از آب و گل در آمده بودند و کسی نگران آنها نبود. من نمی‌خواستم ناجی نرگس باشم، ولی به اصرار مادر او را عقد کردم و به سه ماه نکشید که عروسی کردیم و زندگی مشترکمان شروع شد. نرگس زودرنج و بهانه گیر بود. به هر دلیلی از من بهانه می‌گرفت و گریه می‌کرد. خسته می‌شدم از این رفتار کودکانه‌اش. زندگی را جدی نمی‌گرفت و مدام می‌خواست به هر بهانه‌ای به من گوشزد کند که مادر ندارد و بی‌کس است و مظلوم نمایی می‌کرد. سخت بود تحمل دختری که فقط انتظار محبت و توجه و دلسوزی داشت. من برخلاف او زندگی را خیلی جدی می‌گرفتم. دانشجوی رشته دکتری بودم. کار می‌کردم و احتیاج داشتم همسرم با من همکاری کند. یک وقت‌هایی از دستش خسته می‌شدم و به هر بهانه‌ای او را می‌فرستادم خانه مادرم تا در خلوت و تنهایی به کارهایم برسم. مادرم او را با خودش می‌برد خرید و میهمانی و آرایشگاه و نرگس خیلی حالش از این بابت خوب بود. من هم به درسم می‌رسیدم.

یک سال گذشت. نرگس کم کم موضوع بچه را مطرح کرد. گفتم اصلاً حرفش را هم نزن! تو خودت هنوز بچه‌ای و من تا درسم تمام نشود نمی‌خواهم بچه‌دار شوم. نرگس چند روزی اشک و گریه راه

آواره این خانه و آن خانه شده بودند. مادر مهربانی داشت و هر روز به دیدن مادرم می آمد. یک روزهایی از سر کار که برمی گشتم می دیدم خانه مرتب و تمیز است و غذای گرمی هم روی اجاق گاز هست؛ می فهمیدم مادر مریم آمده و به امورات خانه رسیده. همه محل می دانستند کلید خانه ما در طاقچه دم در است و هر کس فرصت می کرد سری به مادرم می زد.

یک روزهایی وقتی می خواستم بروم سر کار تصادفاً مریم را در ایستگاه اتوبوس می دیدم و نصف مسیر را با هم می رفتیم. او هم مثل من دختر زجر کشیده ای بود. خواهر و برادرهای ناتنی اش بعد از فوت پدر آنها را از خانه بیرون کرده بودند.

کم کم به مریم خیلی نزدیک شدم. آنقدر که حس می کردم علاقه ای بین ما دارد شکل می گیرد. شرایط ما خیلی شبیه هم بود. به خاطر نگهداری از مادرش هیچ مردی حاضر نمی شد با این اوضاع و احوال به او پیشنهاد ازدواج بدهد. تا اینکه یک روز دل به دریا زدم و از او خواستگاری کردم. مریم سرش را پایین انداخت و گفت:

"وضعیت مرا که می بینی. من مسئول زندگی مادرم هم هستم."

گفتم اتفاقاً وضعیت مرا هم که می بینی! من هم باید حواس جمع باشم که مادرم لحظه ای کار خطرناک نکند.

به او پیشنهاد کردم در خانه کوچک ما همه دور هم زندگی کنیم. مریم خیلی ترسیده بود ولی از او خواستم این شانس را به هر دویمان بدهیم، شاید ما هم سهمی از خوشبختی ببریم.

مریم هم با کلی تردید قبول کرد. ما با هم ازدواج کردیم. مریم و مادرش به خانه ما آمدند و همگی با هم زندگی کردیم. اما این پایان راه نبود. انگار همه شانس های دنیا به ما روی آورده بود. هنوز یک ماهی از ازدواجمان نمی گذشت که یکی از حساب های بانکی ما رقم قابل توجهی را در قرعه کشی برد و توانستیم با آن پول به یک آپارتمان بزرگتر برویم... شش ماه بعد مریم در کارش ارتقا پیدا کرد و رییس بخش ارزی بانک شد. من هم ترفیع گرفتم و از یک کارمند ساده، به یکی از مدیران بخش خودمان تبدیل شدم.

خلاصه بگویم برکت زندگی ما کم نبود و شاید این پاداش زحماتی بود که سالها برای مادرهایمان کشیدیم.

خلاصه اینکه من و مریم صاحب دو بچه شدیم. بعد از بازنشستگی همراه دوستان یک شرکت کوچک زدیم که حالا دیگر کوچک نیست.

هر چند سال بعد از ازدواجمان به فاصله سه ماه من و مریم مادرهایمان را از دست دادیم ولی گویا هنوز سایه دعای خیرشان بالای سرمان است و سعادتمندیمان را مدیون آنها هستیم...

انداخت. اما من موضوع بچه را خیلی جدی تر از این می دانستم که با دو روز گریه کردن کوتاه بیایم. واقعاً از دستش خسته شده بودم و هیچ وابستگی عاطفی به او نداشتم. از او خواستم در کلاسهای روانشناسی شرکت کند یا حتی در جلسات ادبی و فلسفی. دلم می خواست ارتقای ذهنی پیدا کند و به چیزهای مهمتری در زندگی فکر کند ولی فایده ای نداشت. مادرم هم بادلسوزی های بیش از حدش کار را سخت تر می کرد. تا اینکه یک روز مادرم و نرگس با کلی شوق و خوشحالی نتیجه آزمایش را به من نشان دادند. نرگس باردار بود. وارفتم. از او قول گرفته بودم که حداقل تا قبل از پایان درسم بچه دار نشویم و او به راحتی زیر قول و قرارمان زده بود. هاج و واج نگاهش می کردم. می گفت بچه برکت می آورد و زندگیمان را گرم می کند. مادر در خلوت بهم گفت که نگران نباش، بچه مهر زنت را به دلت می اندازد. نمی دانستم چه بگویم. مادر و همسرم هر دو زندگی را بازی گرفته بودند. می دانستم، نرگس از نظر روحی اصلاً آمادگی مادر شدن را ندارد. نه پختگی این کار را داشت و نه رابطه ما گنجایش بچه را داشت. ولی آنها به بچه به چشم یک عروسک نگاه می کردند که خوشحالمان خواهد کرد و به همه بیشتر خوش خواهد گذشت.

کار از کار گذشته بود. ناچار بودم خودم را در موقعیت جدید پیدا کنم. نرگس دیگر دست به سیاه و سفید نمی زد و انتظار داشت از خانه که بیرون می روم روزی ده بار زنگ بزنم و حالش را بپرسم. ولی گرفتاری های من هم کم نبود. دو ماه نکشید که بچه سقط شد. دکتر گفت جنین رشد متعادلی نداشته و به همین خاطر سقط شده. نرگس هفته ها به عزاداری و گریه گذراند. بعد هم مرا باعث و بانی این سقط می دانست که دل به این بچه نداده بودم. می گفت ذاتاً بدشانس است چون هم مادرش را از دست داده و هم بچه اش را... خلاصه یک تراژدی از این ماجرا ساخت که دیگر همه را خسته کرده بود. حتی مادرم هم حوصله این همه لوس بازی را نداشت و از دستش خسته شده بود و دیگر مثل سابق برای او وقت نمی گذاشت و از دستش فرار می کرد. به مادر می گفتم این دستپخت خودت است... و او با سرافکندگی می گفت که به اشتباهش پی برده.

زندگی با نرگس سخت شده بود. به پدرش گفتم که او را نصیحت کند اما او هم راه به جایی نبرد و دست آخر به من گفت بهتر است نرگس را به طلاق تهدید کنم بلکه به خودش بیاید. من هم همین کار را کردم. اولش موضوع جدایی جدی نبود ولی خود نرگس اصرار داشت که مسأله طلاقمان جدی جلو برود. خودش هم انگار از این زندگی خسته شده و می خواهد به این بازی کودکانه خاتمه بدهد.

شکوفه های زندگی


یکتا نبی پور


آرام نبی پور


کوثر پژوهش

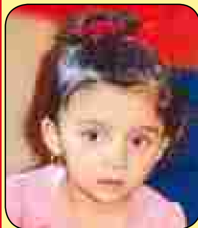


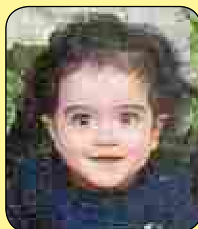
سارا نادری فرد

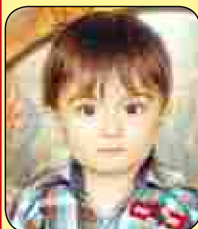

ریحانه معظمی


محمدصدرا سلیمانی


سارو ملاویسه

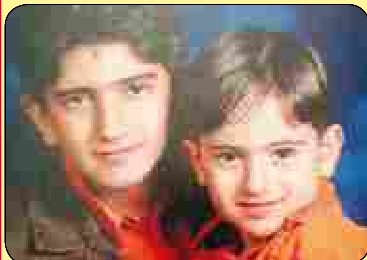

سانیا ملاویسه


حسین امامی فر


آریا ملکی


ستایش جهانشاهی


فاطمه زهرا کاویانی


محمد و مانی معافی پور

اگر هیچ چیز نتواند ما را از مرگ برهاند، لااقل عشق از زندگی نجاتمان خواهد داد...

● پابلو نرودا

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۳۴ آشنایی با آداب و رسومی عجیب

خلاصه شماره قبل:
آلبرت پودل و همراهانش در آمازون گرفتار قبیله‌ای شدند و بعد از دردسرهای بسیار و به کمک خانم معلم توانستند از آنجا جان سالم به در ببرند. آنها به سختی موفق شدند راه خود را به قایق پیدا کنند و همین که به چند متری قایق رسیدند، زنان قبیله‌ای دیگر با نیزه به آنها حمله کردند. کاپتان کوچولو قایق را روشن کرد و از بقیه خواست با عجله سوار شوند و راه افتادند. مقصد بعدی سفر آنها گالاپاگوس بود. جزیره‌ای که گونه‌های گیاهی و جانورانی نادری داشت. غواصی در کنار جانوران جالب آبی واقعاً هیجان‌انگیز و پرخاطره بود. پودل به تورهای مسافرتی اعتقادی نداشت اما برای سفر به آفریقای غربی ناچار شد با یکی از تورها به سفرش ادامه بدهد...

مرا خدا صدا کن!

به من گفته بودند این تور با بقیه تورهای سفری متفاوت است و یک تور کاملاً فرهنگی و باورنکردنی است که مرا به جاهای عجیب «بنین»، «توگو»، و «غنا» خواهد برد و قرار است آنجا با جادوگرها، مراسم و آیین عجیب و غریب آنها، برده فروشی و... آشنا شوم. و چه چیزی بهتر از این؟ پس حاضر شدم با آن تور بروم تا کلی چیز عجیب و غریب ببینم.

یک مرد درشت جثه و تقریباً ۴۰ ساله که خیس عرق بود و لبخند گشادی به لب داشت، در فرودگاه منتظرم بود. با دیدن من جلو آمد و با خوشرویی گفت: «**به بنین خوش اومدین! من مالک تور «کاشف قاره» هستم و البته در این سفر افتخار می‌دهم و خودم شخصاً راهنمای شما هم هستم. اسم من پیترز آزبدوره است ولی شما اجازه دارین منو خدا صدا کنین!**» من فکر کردم او معنی کلمه God را نمی‌داند زیرا کسی اسم خودش را «خدا» نمی‌گذارد. برای اینکه بدانم منظورش از God همان خداست یا از آن کلمه مراد دیگری دارد، به آسمان اشاره کردم و پرسیدم: «خدا؟ مطمئنی؟» او هم به آسمان اشاره کرد و گفت: «درسته! شما می‌تونی منو خدا صدا کنی!» به خودم گفتم «یک دیوانه دیگر!» او به حرف خودش ادامه داد: «این افتخار گیر کسی نمی‌آید که با خدایی همچون من سفر کند. من مثل خدایانِ دیگر همه جا را می‌شناسم. من خودم در غنای جنوبی متولد شدم. از یک مادر مسیحی و پدری که بعداً ازش خواهم گفت. سالهاست که تمام قلمرو آفریقای غربی را زیر پا گذاشتم و مردم روایِن طرف و اون طرف می‌برم. به ۹ زبان محلی و سه زبان اروپایی مسلط هستم و قصد دارم فرهنگ و آداب و رسوم سنتی این منطقه رو به غریبه‌ها معرفی کنم.»

راهنما همین طور حرف می‌زد و من به او چشم دوخته بودم. برایم مهم نبود بنده خدا چرا چنین اسمی دارد. روی اسم‌ها تعصب نداشتم و او را با اسمی که خودش دوست داشت، صدا کردم. خیلی پرحرف بود. بالاخره رضایت داد به طرف هتل محل اقامتمان راه بیفتیم. می‌خواستم قبل از اولین برنامه‌ای که در نظر داشت، چند ساعت بخوابم. مقصد ما جایی در ۳۳۰ کیلومتری شمال کوتونو بود. و قرار بود آنجا با یک «وودو» دیدار کنیم و از نزدیک او را ببینیم. من بسیار ذوق‌زده بودم و برای این سفر لحظه‌شماری می‌کردم.

دیو آتش

در راه از راهنما خواستم برایم از جادوگران آنجا بگوید و چون خوش صحبت بود، ضبط صوت کوچکم را که در کیف دستی‌ام مانده بود، بیرون آوردم و دکمه آن را زدم. خدا (بنده خدا) هم شروع به صحبت کرد:

«وودوها برای مردم ما خیلی مهم هستند و از آیین‌های جدی و رسمی سراسر آفریقای غربی به شمار می‌روند. در واقع ما همه چیزهای طبیعی دور و برمان را می‌پرستیم تا بتوانیم با عوامل و پدیده‌های طبیعی مثل طوفان، صاعقه، باد و باران و حتی مرض آبله مرغان کنار بیاییم و با آنها ارتباط بگیریم!! آن وقت به صلح و آرامش می‌رسیم. پدر من هم یک وودو بود و یک شب به او الهامات غیبی شد و از غیب خبرش کردند که پس از تو پسرت جانشین توست. بعد روح پدرِ پدرِ پدرم در من حلول کرد! از همان زمان پدر و پدربزرگم مرا با خودشان به این مراسم می‌بردند و من در کودکی آیین وودوها را آموختم. بیست و یک ساله بودم که پدربزرگم مرا به جادوگر اعظم معرفی کرد و قرار شد شاگردش باشم تا تمام علوم و فنونی را که بلد بود، پیش او یاد بگیرم که چطور با اجدادم ارتباط برقرار کنم و چگونه قربانی بدهم و مراسم را درست و بدون نقص اجرا کنم. من یاد گرفتم که چطور با روح پُشتیبان حرف بزنم یا با ارواح ارشد تماس بگیرم. مراحل زیادی را پشت سر گذاشتم تا توانستم با آنها حرف بزنم آنها هم جوابم را بدهند.» از او پرسیدم:

«چه مراحلی را پشت سر گذاشتی؟» به آسمان و زمین و به شرق و غرب و شمال و جنوب نگاه کرد و گفت: «اجازه ندارم همه چیز را به تو بگویم همین قدر بدان که خودم را یک ماه در چاه رنج محبوس کردم. ماه بعد را در قله بلندترین کوهی که اینجا هست نشستم. از جایم تکان نخوردم. ماه بعد وسط بیابان رفتم و در خشک‌ترین قسمت نشستم. یک ماه هم به دریا رفتم و روی پاره چوبی زندگی کردم. بعدش به غار مقدس رفتم و تمام ریاضت‌هایی را که کشیده بودم، به ارواح نیاکانم تقدیم کردم اما آنها به وودوی اعظم پیغام دادند که من مغرور شده‌ام بنابراین باید به شهری غریب می‌رفتم و به مدت یک سال برده مردی مغرور و ثروتمند می‌شدم... بقیه ریاضت‌ها و آموزش‌ها از اسرار است و فقط می‌شود به اهلش گفت.»

وودوها سه روز با قربانی حرف می‌زنند و از او طلب بخشش می‌کنند تا قربانی توجیه شود و به مرگ رضایت بدهد

بگو چمدانم را پیدا کنند

با خودم گفتم چه جالب! لابد من می‌توانم از او بخواهم با ارواح ارشد ارتباط بگیرد و از آنها بپرسد چمدان و سایلم کجاست و آیا به دستم می‌رسد؟ حرف‌های طنزآمیز زیادی به ذهنم می‌رسید ولی صلاح نمی‌دیدم با او شوخی کنم زیرا هنوز این وودو را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم چه واکنشی خواهد داشت. خاطره‌ای که از آن مرد ناسپاس تعریف کرد، برایم بس بود که مراقب باشم حرفی نزنم که به او بربخورد. دلم هم کمی شور می‌زد شاید به این دلیل بود که نگران بودم در این سفر و در دیدارم با جادوگران آن ناحیه اتفاقی برایم بیفتد. به خودم گفتم بگذار بیفتد. سر و جانم فدای هیجان‌های ناشناس! و دل به دریا زدم و خواستم برای خودم کمی هیجان درست کنم. او یکریز حرف می‌زد و از غیب گویی‌هایش خاطراتی تعریف می‌کرد. ناگهان با پوزخند وسط حرفش پریدم:

«ببینم؟ تو که این همه ادعا داری، واسه منم یه کاری کن و از ارواح ارشدت بپرس چمدان منو کی دزدیده و چطور می‌تونم به دستش بیارم؟»

همین که جمله‌ام تمام شد، از حرفی که زده بودم، پشیمان شدم و خواستم از لحن بی‌ادبانه‌ام عذرخواهی کنم. اما دیدم پیترز یا همان خدا بدون اینکه ناراحت شود و کوچکترین واکنشی از رنجش در چهره‌اش



لیدر ما در کنار جادوگران قبیله عکس یادگاری گرفت و من به شوخی گفتم همه لبخند بزنید!



یکی از آفریقایی های متمول که برای راه رفتن هم به خودش زحمت نمی داد

نمایان شود، گفت: «نه!» و کمی مکث کرد و گفت: «به ارواح ارشد التماس می کنم که تو را عذاب ندهند زیرا اهل اینجا نیستی و از آداب و رسوم ما بی خبری... وودوها فقط اجازه دارند برای مردم همین سرزمین از ارواح ارشد و ارواح پشتیبان کمک بخواهند. قصد وودوها این است که به مردم خودمان کمک کنیم تا قوی شوند. اگر مهربان شویم و به غریبه ها کمک کنیم، فردا قوی می شوند و نان را از دهن بچه های ما بیرون می کشند و به بچه های خودشان می دهند.»

گفتم «منظوری نداشتم. فقط خواستم بگویم که آن چمدان برایم مهم است و حالا که قدرت غیب گویی داری، چمدانم را برایم پیدا کن... اگر هم نشد، هیچ مهم نیست و دلم نمی خواهد ارواح مقدس و اعظم را به زحمت بیندازم.» گفت:

گفت: «اما نگران چمدانت نباش زیرا با شرکت هواپیمایی تماس گرفته ام و به من قول داده اند تا فردا شب چمدانت را بفرستند. با برادرم هماهنگ شده که چمدان را تحویل بگیرد و برای ما بیاورد. ما کارهای مهمتری داریم...» و با لهجه محاوره ای گفت: « نباید وقت تلف کنیم و منتظر چمدان بمونیم. باید زودتر به زیارتگاه بریم و سر وقت به مراسم روز مبارک قربانی برسیم. دیگه هیچ نگران نباش!»

من که دیدم در برابر تمسخری که کرده بودم، واکنش تندی نشان نداد، وضمناً چون به حرف های او اعتقاد نداشتم، گفتم: «نکنه نوکرهای وودوهای شما وسایل من رو بگیرن و ببرن معبد و به عنوان قربونی به ارواح اعظم تقدیم کنن؟» جناب خدای مجعول لبخند ملیحی زد و بدون توبیخ و ملامتی که انتظارش را می کشیدم، گفت: «ما اینجا قربانی دادن رو خیلی جدی می گیریم و برامون اهمیت زیادی داره. ما اول از همه برای خدای اصل کاری قربانی میدیم. اون از همه چی و همه کس قوی تره. قادر مطلقه. در مذهب وودویی فقط یک خدا وجود داره که قدرتِ مطلق دنیاس. اختیار تمام همه چیز دست اونه. خلقت هم دست اونه. وقتی انسان ها رو خلق می کنه، خیلی شون آدم های معمولی میشن، انگشت شماری هم وودو میشن. توصیه می کنم که وودوها رو دست کم نگیر! اون ها قدرت و نیروی فوق بشری دارن. مردم نمی تونن نیروی ما رو ببینن مگر اینکه خودمون بخوایم قدرتمون رو نشون بدیم. مردم به قادر مطلق هم دسترسی ندارن بنابراین قربانی هاشون رو به وودوها تقدیم می کنن چون اونا واسطه مردم و قادر مطلق هستن. وقتی که مردم نیاز دارن به قادر مطلق پیغامی بدن، در خلوت خودشون روح وودو رو صدا می کنن و پیغام رو به اون میدن تا اون پیغام رو از طریق اجداد ما به خداوند قادر برسونن. وودوها هیچ وقت اشتباه نمی کنن. اونا بهت نمی گن دقیقاً چیکار کن، ممکنه بهت بگن برو از فلانی بپرس چون جواب رو به اون دادن. این طوری مردم مدام با وودوها تماس می گیرن و ارتباط مردم با مذهب محکم تر میشه. حالا تو چمدونت رو می خوای، من هم واسطه شدم و از طریق شرکت هواپیمایی اقدام کردم و چمدونت رو پیدا می کنم.»

به حرف هایش هیچ اعتقادی نداشتم و مطمئن بودم چمدانم پیدا نخواهد شد. برایم خیلی سخت بود که در آن آب و هوای گرم و شرجی و خفقان آور مجبور بودم با یک تی شرت و شلوار آستردار و گرم سر کنم.

توجیه کردن قربانی

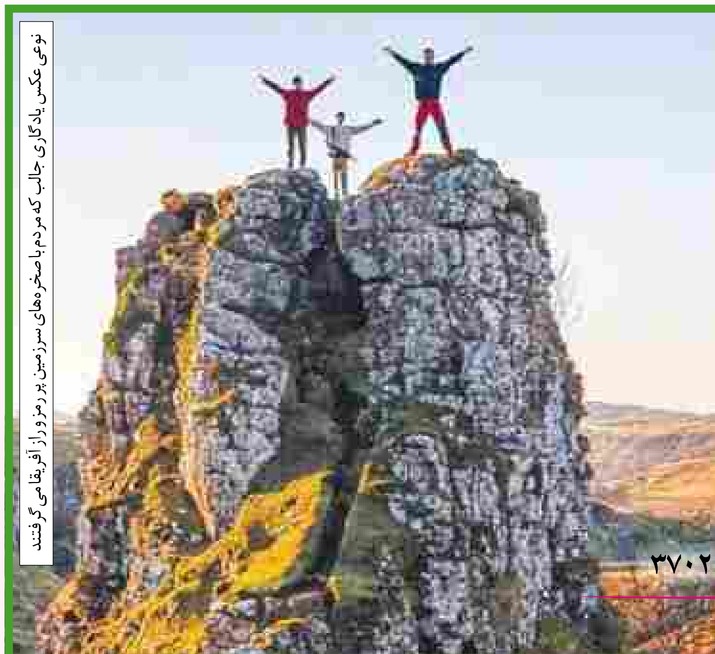
خدا برایم توضیح داد که می خواهد قربانی کند تا از نیروهایی که به او کمک کرده اند کار و کاسبی خودش را راه بیندازد و در این راه موفق شود، تشکر کند. او از اینکه توانسته بود از همشهریان و مردم سرزمینش ثروتمندتر شود، مدام شکرگزاری می کرد. یک سوم اهالی بِنین زیر خط فقر بودند یعنی درآمد روزانه آنها از یک دلار و بیست و پنج سِنت هم کمتر بود. و این جناب خدا باید هم شکر می کرد زیرا در سرزمینی زندگی می کرد که سود ناخالص داخلی آن سالانه اش زیر ۱/۳۰۰ دلار بود و او در این سفر دو هفته ای، بیش از چهار برابر آن از من مزد گرفته بود. از طرفی قربانی های مردم به او تعلق می گرفت که خودش قیمت خوبی داشت. بی گمان او یک بنینیِ مُرفه و خوشبخت بود.

یادم رفت بگویم وقتی که داشتیم از هتل به این سمت می آمدیم، او دو تا جوجه چُرتی در لندکروز گذاشت. پاهای آنها را با ریسمان بسته بود. پرسیدم: «اینا رو دیگه چرا با خودت آوردی؟» گفت: «برای اولین قربانی.» خندیدم و گفتم: «آخه چرا وقتی رسیدیم اونجا دو تا جوجه نمی خریم؟» گفت: «در آیین وودویی قانونی هست که میگه سه روز قبل از قربانی کردن، باید با حیوانی که قراره قربانی بشه، حرف بزنیم.»

واقعاً برایم جالب بود. یک آدم چه حرفی می توانست با دو تا جوجه بی حال داشته باشد! و از او این را پرسیدم. لبخند زد و گفت: «این حق قربانی هاس که براشون توضیح بدم چرا می خوام اونا رو بکشم.» جوابی نداشتم و چیزی نگفتم.

از زمانی که بعد از استراحت راه افتادیم و در تمام دو روزی که در راه بودیم، من با همان لباس های چسبناک و حال به هم زن روی صندلی کنار مردی نشسته بودم که مثلاً راهنمای تور بود و داشت با آن دو جوجه حرف می زد و با احترام فراوان برایشان توضیح می داد که چرا مجبور است آنها را قربانی کند. هزاران بار شنیدم که از جوجه ها تشکر کرد و توضیح داد که به خاطر شرکت توریستی اش باید قربانی بدهد و گرنه هرگز به چنین جنایتی دست نمی زد! جالب این بود که شرکت و مالی این بنده خدا تازه راه افتاده بود و من اولین مشتری اش بودم.

ادامه دارد



نوعی عکس یادگاری جالب که مردم با صخره های سرزمین پر رمز و راز آفریقا می گیرند

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

تنهایی مرد میانسال

فرزانه تقدیری ـ اهواز

"تنهایی مرد میانسال" نوشته "فرزانه تقدیری" با شکل و ساختاری نمایشی و گفتگومحور، حول موضوع و درونمایه‌ای برخاسته از غفلت‌ها و خطاهای رنج‌آور و موهن بشری بر قلم رانده شده است.

از "فرزانه تقدیری" نویسنده دو مجموعه داستان با عنوان‌های "روزهای انتظار" و "عاشقانه‌ای برای تو" در چند سال گذشته چندین داستان گیرا و تفکر برانگیز در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.



چادرش را سفت کرد و حین بالا رفتن از پله‌ها توی پاگرد به آسیه خانم برخورد. لبخند زنان گفت:

– سلام.

– سلام. انور خانم، حالت چطوره؟

– به سلامتی و لطف خدا خوب هستم.

– آقاتون خوبن؟ بچه‌ها چه طورن؟

– شکر خدا؛ همگی خوبن.

با احوالپرسی کامل، هر دو از پله‌ها می‌رفتند و انور خانم از فرصت استفاده کرد و گفت:

– خوب شد که دیدمت آسیه خانم.

– چه طور! چی شده؟

– قراره با کاروان بریم مشهد. خواستم ازت خداحافظی کنم.

– به سلامتی. اما تو همین چند وقت پیش رفته بودی کیش و مدتی قبلش هم که رفته بودی...

– خب بله. اما تا باشه از این سفرها باشه.

آسیه خانم گفت:

– میگم، فکر نمی‌کنی دیگه خیلی داری آقات رو تنها می‌ذاری؟

انور خانم زل زد به لب‌های آسیه خانم که تند تند تکان می‌خوردند:

– آخه این طوری هم درست نیست. فکر نمی‌کنی نباید دیگه همه چی رو تعطیل کنیم و دایم تو سفرهای تفریحی بریم و از شوهرمون غافل باشیم؟ آدم اگه شوهرش ازش راضی باشه و اهل خونه زندگی باشه بهتره. تازه ثوابش...

انور خانم میان صحبت آسیه خانم لب برچید و گفت: آقام خودش راضیه.

آسیه خانم لبخندی معنی‌دار بر لب نشاند و گفت:

– میگم این چیزا به کنار انور خانم. شما این قدر آقا منصور رو تنها می‌ذاری و می‌ری، نمی‌ترسی؟!

انور خانم با نگاه غضب‌آلود به او نگریست و در حالی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت: وا.... این چه حرفیه! اول این که من حواسم به خونه و زندگیم هست. بعدشم من به شوهرم اطمینان دارم!

– ناراحت نشو انور خانم، من...

انور خانم پوزخندی سرد بر لب نشاند و گفت:

– ببخش، آسیه خانم، من خیلی کار دارم. با اجازه...

و بدون این که منتظر جوابی باشد آنجا را ترک کرد. در حالی که خون خونش را می‌خورد زیر لب غرولند می‌کرد:

– به من می‌گه بهتره بشینم و حواسم به شوهرم باشه. آخه بگو به تو چه ربطی داره! فضول... تو همه کارها سرک می‌کشه و دخالت می‌کنه. می‌دونم، می‌دونم از حسادتشه... زن حسود!

کلید را از کیفش بیرون آورد و در را گشود و وارد خانه شد. بعد از تعویض لباس‌هایش، زیر گاز را روشن کرد و در حالی که هنوز زیر لبی کلمات درشت نثار آسیه خانم می‌کرد، برای ناهار ظهر، پلو و خورشت دیروز را از یخچال بیرون آورد و روی شعله گاز گذاشت. بعد از آن یادش آمد که با گوهر خانم خداحافظی نکرده است. با عجله سراغ گوشی تلفن رفت و شماره گیری کرد. بعد از سلام و احوالپرسی با گوهر خانم، شروع به صحبت کرد. تازه چانه‌اش گرم شده بود که آقا منصور وارد خانه شد. نیم نگاهی به او انداخت. انور خانم دستش را روی دهانه گوشی گذاشت و سلام گفت. آقا منصور با سر پاسخ داد و به سمت اتاق رفت. انور خانم داستان را دوباره از سر گرفت.

– کجا بودم؟ آهان، داشتم می‌گفتم، اون زمان که اینا دختر ما رو می‌خواستن...

آقا منصور از اتاق بیرون آمد و نگاهی به انور خانم انداخت و پفی از دهان بیرون داد و به سمت آشپزخانه رفت. انور خانم گرم صحبت بود و می‌خواست ماجرای به هم خوردن خواستگاری پسر حاج قاسم را از دخترش، تعریف کند. ادامه داد:

"حالا که پرسیدی گوهر جون و بحثش پیش اومد، برات می‌گم..."

آقا منصور در قابلمه را بلند کرد و دستش سوخت. آن را انداخت و آخ بلندی گفت. انور خانم دست بر دهانه گوشی تلفن برد و گفت: "چی شد؟!"... وبدون این که منتظر جواب باشد به ادامه گفتگو پرداخت. آقا منصور دستگیره را برداشت و میز ناهار را برای خود آماده کرد و مشغول خوردن شد. از زمانی که او خوردن را آغاز کرد تا وقتی غذایش به اتمام رسید انور خانم بارها و بارها قصد خداحافظی و پایان تماس را کرده بود اما دوباره قصه‌ای داغ و تازه را شروع کرده و مشغول می‌شد. بالاخره بعد از پایان تماس، انور خانم وارد آشپزخانه شد. آقا منصور نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

-به سلامتی...
-چی گفتی؟!
-هیچ!
-ای بابا، تو هم که هر وقت می‌بینی من دو کلام با تلفن حرف می‌زنم، فوری جبهه می‌گیری و تیکه پرانی‌هاتو شروع می کنی.
-من موندم این ماجرای خواستگاری حاج قاسم از دختر ما دیگه تکراری نشده؟!... دخترت شوهر کرد رفت!؟
انور خانم اخم کرد و گفت:
-خودش پرسید؛ من هم براش گفتم. بعدش هم، بهترین فرصت بود که بعضی ناگفته‌ها رو بگم.
آقا منصور پوزخندی بر لب نشاند و چیزی نگفت. انور خانم ناراحت از این پوزخند با لب ولوچه‌ای آویزان گفت:
-بعدش هم زنگ زده بودم خداحافظی کنم تا فردا، پس فردا گله و شکایتی نباشه..."
آقا منصور با لحنی سرد و طعنه آمیز گفت:
-خوبه! خیلی خوبه...
سپس از جا بلند شد و آشپزخانه را برای خواب ظهر ترک کرد.

***

انور خانم در حالی که سفارش می کرد آقا منصور مواظب خودش باشد، برای رفتن آماده می‌شد. دست آخر گفت:
-به اندازه غذا پختم و گذاشتم توی فریزر، گرم کن وبخور... حیف شد نتونستم بچه‌ها رو قبل از حرکت ببینم و ازشون خداحافظی کنم. عباس پسرم که گرفتاره. میثم هم که از درس‌هاش عقب افتاده؛ هواشو داشته باش. درساش سنگینه... فرشته هم که حالش خوب نیست... دیگه سفارش نکنم‌ها...
به چابکی سوار اتوبوس شد.

***

انور خانم توی ترمینال ایستاده بود. منیژه خانم، یکی از همسفرهایش گفت:
-انور خانم چی شد؟ بچه‌ها گوشی رو بر داشتن؟ آخه اونا که نمی‌دونن دو روز زودتر برگشته‌ایم...
انور خانم گفت:
-عباس که سر کاره و نمی‌تونه بیاد دنبالم. میثم هم که حتماً سر کلاسه و گوشیش رو خاموش کرده. موندم که چرا گوشی آقامنصور هم خاموشه!
-خب، اشکالی نداره؛ پسرم اومده دنبالم... ما می‌رسونیمت... انور خانم گفت:
-خیلی ممنون. شما برین. من باز هم با آقا منصور تماس می‌گیرم... شاید... منیژه خانم گفت:
-خواهش می کنم تعارف نکن انور خانم. خب بیا ما می‌رسونیمت.
-آخه نمی‌خوام مزاحم آقا پسرت بشم، خودش کار داره.
-این حرف رو نزن انور خانم.
انور خانم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
-پس... باشه خیلی ممنون.
-اما خیلی بد شد. قرار بود که یه هفته‌ای بمونیم. اما مجبور شدیم زودتر برگردیم.
انور خانم آهی کشید و گفت:
-اشکال نداره ایشالا سفر بعدی جبران می‌شه...
انور خانم، توی ماشین باز هم با تلفن همراه همسرش تماس گرفت اما تلفن همراه آقامنصور خاموش بود. دلشوره بدی به وجودش چنگ انداخته بود. دوست داشت زودتر به خانه برسد و از دست این دلشوره خلاص شود. نگران این بود که مبادا اتفاق بدی افتاده باشد. وقتی ماشین دم در خانه‌شان نگه داشت موج نگرانی‌اش بیشتر شد. از منیژه خانم و پسرش خداحافظی کرد و کلید خانه را بیرون آورد. در را گشود و دعا دعا می کرد تا کسی را توی راه پله‌ها نبیند تا مجبور نشود وقتش را صرف احوالپرسی کند. از پله‌ها بالا رفت و کلید را توی قفل در آپارتمان انداخت و چرخاند. چیزی مانع باز شدن در می‌شد. انور خانم فشاری به در داد و جا کفشی که جلوی در بود افتاد. همین که می‌خواست وارد شود. متوجه آقا منصور شد که مانع ورودش می‌شد. با تعجب گفت:
-منصور تویی!
-هان؟... آهان، تویی انور... چی شد که الان برگشتی؟!
-برات بعد توضیح می‌دم. برو کنار... چی کار می کنی!
-در... در یه مقدار خرابه...
-وا....!
با یک حرکت وارد خانه شد، دلش آشوب بود و قلبش با موج بدی پیماز می کرد.
-چرا نمی‌ذاری بیام تو...
رنگ از چهره آقا منصور پریده بود و نفس نفس می‌زد.
انور خانم نگاهی به جا کفشی جلوی در انداخت که حالا با کفش‌هایش، نقش بر زمین شده بود. می‌خواست بگوید، چرا جا کفشی را جلوی در قرار داده‌ای که با دیدن یک کفش زنانه پاشنه بلند، قلبش هرّی ریخت. آب دهانش را به سختی قورت داد. نه، این کفش‌ها نمی‌توانست کفش‌های فرشته باشد! آخر او باردار بود و ماه‌های آخرش را می‌گذراند. سرش سنگین شد و آقا منصور را کنار زد و وارد شد. با چشمانی مضطرب و نگران اطراف را نگریست. آقا منصور با صدایی لرزان گفت: با توام انور... چرا الان اومدی... کجا؟ تو این اتاق نرو...
انور خانم ایستاد و عصبی و لرزان گفت:
-چرا نباید به این اتاق برم؟
آقا منصور که به تنه پته افتاده بود، گفت:
-چون، چون، یه کمی نا مرتبه!
قلبش گواهی بدی می‌داد. تمام انرژی‌اش را در پاهایش جمع کرد تا بتواند سر پا بایستد. دست‌های لرزانش را بلند کرد و در را با شدت گشود.
چشمانش آنچه را که می‌دید باور نداشت. زنی قد بلند با صورتی تپل از جا بلند شد و جیغ کوتاهی کشید.
همزمان با جیغ خفه او، انور خانم جیغ بلندی کشید و فریاد زد: این تو خونه من چی کار می کنه؟! این تو اتاق من چیکار می کنه!؟
زن قد بلند و سفید رو دست روی دهان خود گرفته بود و می‌گریست. تمام هیکل انور خانم می‌لرزید و با صدایی رعشه‌دار می‌گفت:
-یکی تون حرف بزنه...
آقا منصور عاجزانه گفت:
-خواهش می کنم انور جان، یه کمی آروم تر! برات توضیح میدم...
انور خانم به حالت سکته افتاده بود و منتظر همین جرقه، همان جا، وسط هال نشست و با حنجره‌ای که انگار بلندگو در آن کاشته‌اند شروع به جیغ و داد کرد: چی رو می‌خوای توضیح بدی؟! اصلاً چی می‌خوای بگی! تو خجالت نکشیدی!؟
آقا منصور نالید:
-خواهش می کنم، انور! آبروریزی نکن! بذار بین خودمون حلش می کنیم...
یک دفعه انور خانم آتش گرفت و رفت سراغ تلفن و شماره همراه فرشته تماس گرفت. آقا منصور خفقان گرفته و بریده، گفت:
-چیکار می‌خوای بکنی...؟
انور خانم با صدایی بلند گفت:
-می‌خوام بیان...باید بفهمن...
آقا منصور گوشی تلفن را سریع از دست انور خانم کشید. فرشته از آن طرف می‌گفت:
-الو...الو...
آقا منصور تلفن را به گوشه‌ای پرتاب کرد و ملتمسانه گفت:
-آبرومو نبر! ازت تمنا می کنم، به هر کی که می‌پرستی...
انور خانم، در حالی که خودش را می‌زد، جیغ زنان گفت: آبرو تو می‌برم... بی لیاقت...فکر کردی....
انور خانم داشت جیغ و فریاد می کرد و آقا منصور سعی داشت او را آرام کند، در همین لحظه بود که زن قد بلند و سفید رو از اتاق بیرون آمد و آهسته، سراغ کفش‌هایش رفت و آنها را برداشت و فرار را بر قرار ترجیح داد.
دقیقه‌ای بعد، انور خانم که از جیغ کشیدن خسته شده و گوشه‌ای از خانه نشسته بود، گریه کنان گفت:
-فکر شو نمی کردم که تو همچین آدمی باشی. من بهت خیلی اطمینان داشتم...
آقا منصور آهسته و با صدایی مرتعش گفت:
-من همیشه تنها بودم و این تنهایی رو تو برام درست کرده بودی...
در همین لحظه بود که فرشته و برادرها با اوضاعی آشفته وارد خانه شدند. در حالی که آسیه خانم نیز به جمع آنها اضافه شده بود...

■

گاه تصاویر خاصی از گذشته‌ی هیچ محو کی، با وضوح تمام به یادمان می آید و توضیحی هم در کار نیست

●وزوزه ساز اماکو

جنایت در رودخانه! ۳

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

قایقران‌های نگون بخت در رودخانه گرفتار شدند و در حادثه‌ای، سوزان ناپدید شد. زو کوشش کرد دوستش را از آب نجات دهد اما به جای او، چند جنازه دستگیرش شد. سرانجام تلاش‌ها نتیجه داد و سوزان زنده پیدا شد. بعد از اینکه حالشان جا آمد، سوار قایق شدند و از گورستان اشباح گریختند و خودشان را به ساحل رساندند. نیروهای کمکی از راه رسیدند و ماموران پلیس مشغول کشف حقیقت شدند. سوزان و زو که نگران بچه‌ها بودند، برای یافتن آنها به آشیانه قایق باز گشتند و....

شتابان به سوی سالن دویدیم... نگرانی ما بی‌مورد بود. همه دخترها به خواب رفته بودند. پیش از آنکه آنها را بیدار کنیم، خود را به برای پاسخ مناسبی آماده کردیم تا علت دیر کردن خود را برایشان توضیح دهیم. قبل از همه، "مولی" از خواب بیدار شد. گفتم:

ـ متأسفم عزیزم که دیر کردم...

اما او اخم و تخم کنان گفت: ماما‌ن، من با "امیلی" و "جولی" در حال جنگ هستیم!

در حالی که هنوز اندکی احساس سرما می کردم، پرسیدم: چرا عزیزم، مگر چه اتفاقی افتاده؟

دراین هنگام، "جولی" نیز بیدار شد و خواب آلود گفت: این "مولی" یک متقلّب است، متقلّب!

"مولی" گفت: نه خیر، من متقلّب نیستم!

"سوزان" گفت: بچه‌ها ساکت! با هم دعوا نکنید.

"جولی" از لحاظ جثه و سن و سال، تقریباً دو برابر "مولی" بود، اما "مولی" دست‌هایش را به کمرش زد و با جسارت تمام گفت: متقلّب خودتی!

"مولی" از خون ما نبود و وقتی هنوز شیرخواره بود او را به فرزندی پذیرفته بودیم. وگرنه زمانی که من به سن و سال او بودم هیچگاه از این جسارت‌ها نداشتم. اگر کسی مرا حقّه باز و متقلّب می‌نامید، مثل ترسوها فوراً گریه سر می‌دادم و از اتاق بیرون می‌دویدم. در حالی که "مولی" بی آنکه جا بزند، با آن صورت بدون دندانش، با شهامت مقابل او ایستاده و آماده گرفتن حق خود بود. در همین هنگام "امیلی" هم از خواب بیدار شد. خمیازه‌ای کشید. او ظاهراً بی‌طرف بود! موضوع اختلاف آنها برایمان آشکار شد. فهمیدیم آنها مشغول بازی قایم باشک بودند. "مولی" گفت:

ـ من نمی‌دانستم که باید فقط در طبقه بالا قایم بشویم، از این نظر من تقلّب نکردم!

ناگهان متوجه واقعیتی شدم و پرسیدم:

ـ منظورت اینه که به طبقه پایین رفته بودی؟ به قسمت انبار آشیانه قایق؟ نمی‌دونستی که اونجا چقدر خطرناکه؟

ـ مادر، جای خوبی برای قایم شدن پیدا کرده بودم.

"جولی" گفت: رفته بود بالای طاقچه اون جا. ما از رفتن به آشیانه قایق منع شده بودیم. از کجا می‌دونستیم که "مولی" اونجا قایم شده؟

در حالی که سخت شوکه شده بودم، گفتم:

ـ "مولی"، می‌دونی دست به چه کار خطرناکی زدی؟ اونجایی که قایم شدی دست کم ۶ متر از زمین ارتفاع داره. اگر افتاده بودی و کلّه‌ات می‌شکست چه کار می کردیم؟ اگر "تونی بوشتی" مدیر اینجا تو رو می‌دید چه حالی پیدا می کرد؟

"جولی" گفت: ما فکر کردیم اونو دزدیده‌اند. همه جا را دنبالش گشتیم.

به "مولی" هشدار دادم که دیگر نباید به آنجا برود. و او هم با تکان دادن سرش حرفم را پذیرفت.

گفتم: خب، حالا می‌تونیم بریم.

به طرف در راه افتادم و "سوزان" و بچه‌ها هم دنبالمان آمدند. "مولی" گفت: ماما‌ن، من تشنه‌ام. میشه جلوی دکه "هری" توقف کنیم؟

"هری" یکی از فروشندگان سیاری بود که با وانت آبی رنگش، هر روز نوشیدنی و آب نبات و بستنی یخی و تنقّلات می‌فروخت. تمامی کارکنان و اعضای آنجا را می‌شناخت و همگی نیز ـ به ویژه بچه‌ها ـ او را می‌شناختند.

گفتم: اما دکه "هری" این موقع شب تعطیل است.

بچه‌ها که همگی تشنه بودند از این طرف، حسابی ناامید شدند.

"مولی" دست مرا گرفت و گفت:

ـ مادر، این چیه لای موهات؟

شتابان به سرم دست زدم، یک شاخه نازک درخت بود که از رودخانه لای موهایم گیر کرده بود.

"مولی" در حالی که تازه برای اولین بار به من توجه می کرد، نگاهی به سراپایم انداخت و گفت: اوه، ماما‌ن! بدنت خیسه، توی آب افتاده بودی؟

بعد کنجکاوی‌اش گُل کرد و شروع کرد به سوالات گوناگون.

اما من و "سوزان" که نمی‌خواستیم درباره جزئیات ماجرا با بچه‌ها صحبت کنیم، به آنها گوشزد کردیم که سر و صدا نکنند، چون امکان دارد "تونی" را بیدار کنند. "تونی" مدیر آنجا، در طبقه بالای آشیانه قایق زندگی می کرد. همین که اسمش را بر زبان آوردم، نگاهی به پنجره خانه‌اش انداختم. در روشنایی ملایم هال خانه‌اش، سایه مردی را دیدم که حوله‌ای به خود پیچیده بود. لحظاتی از آن بالا به ما خیره شد. آیا او "تونی" بود؟ نتوانستم صورتش را ببینم، اما گمان کردم باید خودش باشد. از اینکه فکر کردم او را از خواب بیدار کرده‌ایم، خود را ملامت کردم. مایل نبودم با او روبرو شویم. نمی‌خواستم درباره اینکه تنهایی به قایقرانی رفته بودیم و حوادثی که برایمان اتفاق افتاده بود حرفی بزنم. و یا درباره اینکه بچه‌ها را تنها در آشیانه قایق رها کرده بودیم، جواب پس بدهم.

لحظاتی من و او، در فضای نیمه تاریک به یکدیگر چشم دوختیم، سپس بی آنکه حرفی بزند، برگشت و در حالی که حوله را دور خود پیچیده بود، به سوی پلکان زیر شیروانی رفت. با شناختی که از "تونی" داشتم برایم عجیب بود که هیچ واکنشی نشان نداد و با دیدن ما هیچ اعتراضی نکرد. فکر کردم شاید چون فقط حوله پوشیده بود برای حفظ آبروی خودش بیرون نیامد. از این بابت، خدا را شکر کردم.

"سوزان" بچه‌ها را کشان کشان برد. حالا دیگر دست از بگو مگو برداشته بودند و با دیدن اتومبیل پلیس، و سروان "اولسن"، هیجان زده به سوی او دویدند.

ابتدا "سوزان" و بچه‌هایش را در مکانی که اتومبیلش را پارک کرده بود پیاده کردیم، سپس سروان "اولسن" من و "مولی" را به خانه رساند.

این منظره لعنتی

تنها چیزی که به آن نیاز داشتم یک حمام گرم بود که سرمای بدنم را از بین ببرد و تماس چندش آور آن گوشت‌های بی‌جان را از جسم من بزداید. "مولی" را خواباندم. لباس‌های خیس را از تنم خارج کردم و درون آب ولرم وان دراز کشیدم و چشمانم را بستم تا آرامش خود را بازیابم. اما دیری نگذشت که در تاریکی پشت پلک‌هایم، ناگهان چهره رنگ پریده جنازه آن زنان نگونبخت در نظرم مجسم شد. وحشت زده چشمانم را گشودم و بی‌اراده بلند شدم و نشستم. این منظره لعنتی از جلو چشمانم دور نمی‌شد.

از حمام بیرون آمدم. به بستر پناه بردم و کوشیدم بخوابم. اما هنوز چشمانم گرم نشده بود که صدایی شنیدم. احساس کردم که کسی در اتاق راه می‌رود!

لحظاتی جرات نکردم چشمان خود را بگشایم. دوست داشتم به خود بقبولانم که صدایی نشنیده‌ام، اما در همین هنگام، صدای "مولی" را شنیدم که گفت:

ـ مامان، بیداری؟ هوا خیلی گرمه خوابم نمی‌بره!

نفس راحتی کشیدم. اعصابم خیلی ضعیف شده بود. نای حرف زدن نداشتم. به آرامی گفتم:

ـ برو بخواب، فردا باید زود بیدار شوی!

لبخند موذیانه‌ای زد و گفت: مادر، من خسته‌ام، فردا مدرسه نمی‌رم. چون فقط تماشای فیلم داریم.

نفس عمیقی کشیدم و افکارم را متمرکز کردم. چند لحظه صبر کردم، سپس گفتم: ـ دیر وقت است! برو بگیر بخواب "مولی" فردا درباره‌اش حرف می‌زنیم. اما او که بچه سرتقی بود. گفت: می‌خوام جیم بشم! میشه به مدرسه بگی من مریض شدم؟

ـ نه، "دروغ" کار زشتی است!

ـ خواهش می‌کنم مادر! آنها همه‌اش دستور می‌دهند. این فیلم را تماشا کنید، این تصویر را رنگ کنید. تکلیف من چیه که دوست ندارم این کارها را انجام بدم؟

بی‌حوصله گفتم: دندون روی جگر بذار، یک هفته بیشتر نمونده، بعدش تعطیلات تابستانی شروع میشه.

با خود اندیشیدم اگر این فسقلی از همین حالا از کودکستان بیزار باشد، فردا که به دبستان و دبیرستان می‌رود چه کار خواهد کرد؟

او یکریز حرف می‌زد:

ـ هوای کلاس ما خیلی گرمه! فقط یه پنکه، اتاق رو خنک می‌کنه. نمی‌خوام برم. می‌خوام مدرسه را دور بزنم!

ـ دور بزنی؟!

دختر کوچکم کلماتی به کار می‌برد که معمولاً از دهان نوجوان‌ها یا افراد بزرگسال خارج می‌شد، در حالی که او بیش از ۶ سال نداشت.

قاطعانه گفتم: گاهی کارهایی هست که هر چند باب میلت نیست، اما باید آنها را انجام دهی.

تو هنوز آنقدر بزرگ نشده‌ای که خودت تصمیم بگیری. در این مورد فردا صحبت خواهیم کرد.

سولات پیاپی بچه سرتق

"مولی" آهی کشید و موقتاً کوتاه آمد، اما حرفی زد که اصلاً انتظارش را نداشتم. ناگهان گفت:

ـ مامان، راستش رو بگو، خیلی ترسیدی؟

نمی‌دانستم منظورش از این حرف چه بود. پرسیدم:

ـ ترس از چی؟ از اینکه قایق ما واژگون شد و در آب افتادیم؟ نه، ترسی نداشت. قایق را برگرداندیم و دوباره سوارش شدیم.

ـ پس چرا پلیس‌ها اونجا بودند؟

این همان سوالاتی بود که من و "سوزان" می‌خواستیم از پاسخگویی به آنها شانه خالی کنیم! پاسخ دادم: آه... "مولی"! داستانش طولانی است، اما من حالا خیلی خسته هستم. خواهش می کنم برو بگیر بخواب.

ـ کسی هم کشته شد؟ به همین خاطر بود که پلیس آمده بود؟

نمی‌خواستم پاسخ بدهم. نمی‌خواستم به او نه راست بگویم، و نه دروغ!

فقط مختصر گفتم:

ـ گاهی در رودخانه حوادثی پیش می آید. گاهی کسی در آب غرق می‌شود.

ـ کسی غرق شد؟ واقعاً؟ چه کسی؟

ـ دقیقاً نمی‌دونم.

ـ شما آدمی را که در آب غرق شده بود پیدا کردید؟ مرد بود یا زن؟

ـ زن بود.

"مولی" دختر باهوشی بود و وقتی کنجکاوی‌اش گُل می کرد دست بردار نبود، پرسید:

ـ آیا توی آب افتاده بود؟ چه اتفاقی افتاد مادر، بگو!

ـ ما هنوز نمی‌دانیم. پدرت اونجا بود. دارد تحقیق می‌کند.

"مولی" دهان درّه‌ای کرد و در حالی که به طرف اتاقش می‌رفت، گفت:

ـ مامان، اگه تو غرق می‌شدی، من چی کار می‌کردم؟ با کی زندگی می کردم؟

او آشکارا احساس عدم امنیت می کرد، زیرا بیش از اندازه به من وابسته بود! تا تختخوابش همراهی‌اش کردم، پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم:

ـ این اتفاق هرگز نمی‌افتد دخترم! اگر هم افتاد، پدرت از تو مراقبت می کند. از این گذشته، تنها پدرت نیست. افراد زیادی هستند که تو را دوست دارند. مثل "سوزان"، شوهرش "تیم"، خاله "لانی" در نیویورک و پسردایی‌هایم در شیکاگو...

و آنقدر اسم ردیف کردم تا خدا را شکر، "مولی" به خواب عمیقی فرو رفت.

تنها و خسته به اتاق خواب برگشتم. اما نتوانستم بخوابم. همین که پلک‌هایم سنگین می‌شد ناگهان تماس موهای یک زن را روی صورتم احساس می‌کردم و سنگینی جنازه‌ای که به بازوانم فشار می‌آورد!

کابوس جنازه‌ها

این قربانیان چه کسانی بودند؟ برایشان چه اتفاقی افتاده بود؟ چگونه سرنوشت این همه جنازه به آن رودخانه منتهی شده بود؟

پرسش‌های زیادی به مغزم هجوم آورده بود که برایشان پاسخی نداشتم. از جا برخاستم و به اتاق نشیمن رفتم. روی کاناپه دراز کشیدم و سر خود را با تماشای قفسه اشیاء لوکس در سالن، گرم کردم. این اشیاء از قدیم در خانه ما به یادگار مانده بود! یک هاون سنگین و دسته‌اش که متعلق به مادربزرگم بود. در کنارش یک سوپخوری چینی که داخلش، گل‌های خشک شده زیبایی قرار داشت. یک عروسک "گیشا" که عمویم "دیوید" زمانی که پس از جنگ جهانی دوم در ژاپن خدمت می کرد برای مادرم فرستاده بود. آلبوم عکس و مجسمه گلین رنگ شده‌ای که دخترم "مولی" در کودکستان ساخته بود. چیزی شبیه گربه بود. و در قفسه پایینی، عکس قاب شده‌ای از من و "نیک" و "مولی" به چشم می‌خورد که در ماه "مارس" گرفته بودیم.

وزش باد اقیانوس، موهای "مولی" را توی صورت "نیک" ریخته بود و بخشی از اثر زخم عمیقی را که روی گونه‌اش بود پوشانده بود.

نگاهم به تابلوهای نقاشی ـ که روی دیوار نصب شده بود ـ به گردش درآمد. یکی از این تابلوها را خودم سال‌ها پیش کشیده بودم. پرتره یک زن بود. اولین نقاشی من بود. با آنکه معایبی داشت، این تابلو را دوست داشتم. "نیک" هم گاهی نقاشی‌های مرا می‌ستود. مرد بدی نبود. پس از آنکه از شوهر اولم جدا شدم، با او زندگی مشترکی را آغاز کردم. "مولی" را قبلاً از پرورشگاه گرفته بودیم. اما مانند یک خانواده واقعی در کنار هم به سر می‌بردیم. آری، زندگی برایمان زیبا بود. دوستان خوبی داشتیم و آسوده زندگی می کردیم. اما افسوس، اتفاقی که آن شب در رودخانه افتاد، آرامش روحی مرا به هم ریخته بود. کوشیدم خود را آرام سازم. چشمانم را بستم و به صدای آرام شهر در شب، گوش فرا دادم.

کم کم پلک‌هایم سنگین شد.

***

آفتاب سرزده بود که "نیک" به خانه آمد. اما من هنوز کاملاً نخوابیده بودم. به هم صبح بخیر گفتیم و از حال هم جویا شدیم. اما هر دو به دروغ گفتیم که "خوبیم!" "نیک" رنگ به صورت نداشت، تکیده و افسرده به نظر می‌رسید. پرسیدم:

ـ چه خبر؟ همه چیز را برایم تعریف کن!

ـ مطمئنی که آمادگی شنیدنش را داری؟

ـ معلومه که دارم. من هم جزیی از این ماجرا هستم!

"نیک" سرش را تکان داد و گفت:

ـ ۱۹ جسد از آب گرفتیم!...

خدایا، این جنازه‌ها چه داستانی داشتند؟ دوباره هزار فکر و خیال به سراغم آمد...

ادامه دارد

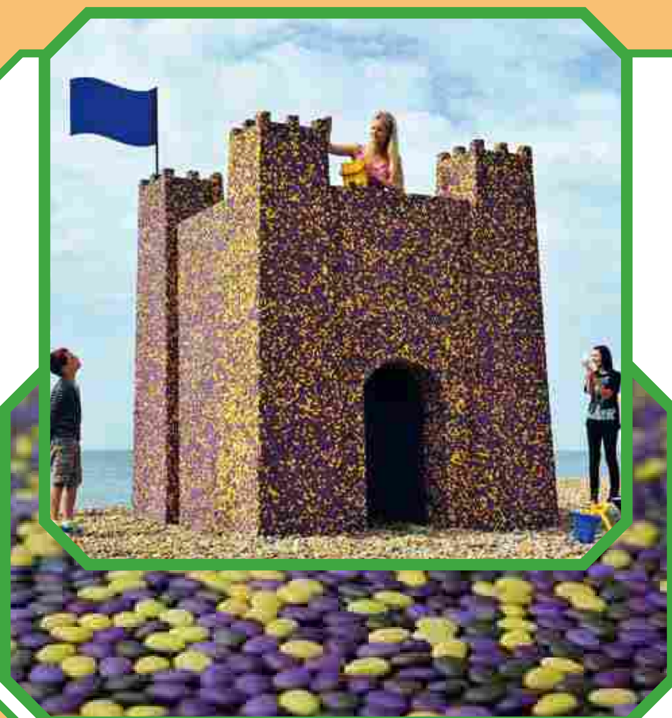
گاهی اوقات بهتر است همه چیز را آنطور که هست رها کرد و اندوه را آزاد گذاشت تا دوره‌اش را بگذراند

●ژول هریس

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

قصر شکلاتی

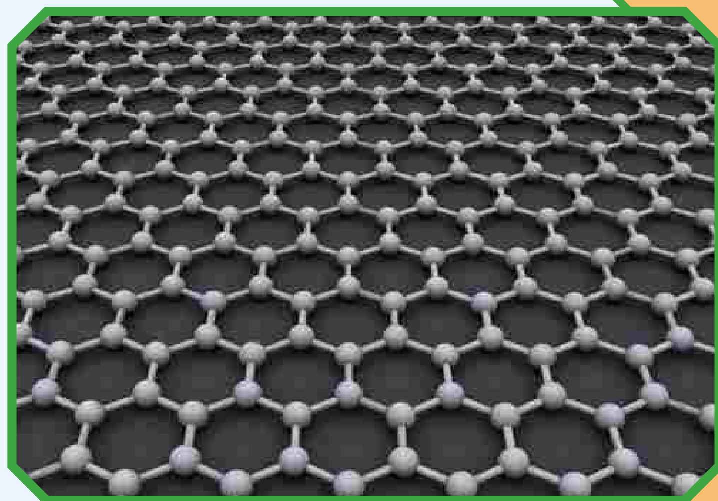


به مناسبت جشنواره شکلات و خوراکی‌ها در ساحل برایتون، یک تیم با ساخت یک قصر شکلاتی توانستند مرکز توجه این جشنواره باشند. این قصر که ۳متر ارتفاع دارد، در یک کارگاه ساخته و سپس به این ساحل منتقل شد. اما نکته جالب این است که تماماً از تکه‌های شکلات و اسمارتیز رنگارنگ تشکیل شده است که به هم چسبیده و منظره‌ای از کارتون‌ها را به واقعیت تبدیل کرده‌اند. سازندگان آن از ۲۵۰ کیلوگرم یخ و ۲۰ کیلو شکر برای چسباندن و کنار هم نگه داشتن این همه شکلات استفاده کرده‌اند. حدود ۹۰ هزار تکه شکلات و اسمارتیز و تلاش ۵ نفر برای مدت ۱۰۰ ساعت برای ساخت این خانه رنگارنگ صرف شده است و توانست عنوان برترین تیم شرکت‌کننده را به سازندگانش اهدا کند. وقتی از دور به آن نگاه کنید، درست همانند سایر خانه‌های ساخته شده از سنگ‌های رنگی دیده می‌شود اما از نگاه نزدیک متوجه می‌شوید که خیلی جالب‌تر و البته خوشمزه‌تر از آنهاست! در پایان جشنواره این قصر را به آرامی و با جدا کردن شکلات‌ها از هم تخریب و شکلاتها را بین افراد تقسیم کردند.

کوتاهترین پرواز



کوتاهترین پرواز رسمی و تجاری جهان بین دو نقطه از جزایر اورکنی در شمال اسکاتلند انجام می‌شود که تنها ۲/۷ کیلومتر از هم فاصله دارند. مدت زمان این پرواز که توسط هواپیمایی لوگانیر انجام می‌شود به طور رسمی ۲ دقیقه است، اما در شرایط جوی مساعد به راحتی می‌تواند تنها در ۴۷ ثانیه انجام شود. قیمت بلیت‌های این پرواز ۳۰ دلار به ازای هر نفر است و هیچ گونه سرویسی را حین پرواز شامل نمی‌شود. البته هواپیماهای این پرواز همگی مجهز و کاملاً مدرن هستند و اقدامات امنیتی و ایمنی آن تفاوتی با سایر پروازها ندارد. مقصد این پرواز جزیره پاپا وستری است که تنها ۷۰ نفر جمعیت دارد و ۶۰ حوزه کشاورزی در آن قرار دارد که محصولات مختلفی در آنها کشت می‌شود. این خط پرواز اولین بار در سال ۱۹۶۰ ایجاد شد و فقط مختص امور تجاری بود. اما از سال ۲۰۱۱ شرکت هواپیمایی لوگانیر یک پرواز اختصاصی برای توریست‌ها ارائه کرده که علاقه‌مندان می‌توانند از این جزیره بکر و خلوت دیدن کنند. البته به دلیل رعایت آرامش ساکنان و نیز کوچک بودن جزیره این پروازها تنها در روزهای خاصی از هفته و نیز با تعداد مسافر محدود صورت می‌گیرد.



سخت‌تر از فلز

محققان مرکز علم و تکنولوژی پیشرفته کره (KAIST) ماده ترکیبی جدیدی را فرآوری کرده‌اند که طبق آزمایش‌ها و بررسی‌ها صدها برابر محکم‌تر از فلز خالص است. برای به حداکثر رساندن ظرفیت قدرت از ماده گرافن استفاده کرده و ساختار آن را به صورت لایه لایه منظم کرده‌اند. به این صورت که لایه‌ها به صورت یکی در میان از جنس فلز مورد نظر و گرافن است. این ماده که در واقع یک نانو کامپوزیت محسوب می‌شود، توانست عنوان برترین اکتشاف علمی را در مجله تخصصی "ارتباطات طبیعی" کسب کند. در ساخت برخی نمونه‌ها، در مورد فلز مس مشاهده شد که یک لایه به ضخامت ۷۰ نانومتر تقریباً ۵۰۰ برابر قوی‌تر از مس خالص است و در مورد فلز نیکل، یک لایه ۱۰۰ نانومتری ۱۸۰ برابر نیکل خالص استحکام دارد. تفاوت این ماده با مواد مشابه در ساختار مولکولی آن است که کاربردهایش را بسیار گسترده می‌کند، بخصوص در صنایعی که تکیه بسیاری بر دوام ماده نیاز است، از جمله ساخت خودروها، فضاپیما، قطارهای سریع السیر، و حتی راکتورهای اتمی و پوشش سطوح آسیب پذیر.

غار جادویی

تا همین چند سال پیش بزرگترین و طولانی ترین غار دنیا که حدود ۸۸۵۰ متر طول و در برخی قسمت‌ها تا ۱۵۲ متر ارتفاع دارد، شناخته نشده بود. این غار مانند یک سرزمین عجایب جادویی است. گونه‌های گیاهی کاملاً جدیدی در این غار یافت شده‌اند که تا قبل از کشف غار در هیچ جا دیده نشده بودند. گونه‌هایی از جلبک‌های عجیب، مرواریدهایی که درون غار تشکیل می‌شوند و یک رودخانه کامل که همگی در اعماق زمین از چشم انسان دور مانده بودند. اولین بار در سال ۱۹۹۱ یک کشاورز محلی این غار را که در دل کوه‌های ویتنام قرار دارد پیدا کرد اما وارد آن نشد چرا که در همان ابتدای مسیر، عمق کف غار تا لبه صخره به قدری زیاد بود که امکان نداشت بدون سقوط به پایین آن رسید. در سال ۲۰۰۹ یک تیم کوهنورد انگلیسی برای جستوجو و کاوش غار وارد آن شدند. سقف غار در چندین نقطه ترک خورده است و نور خورشید از لابه‌لای آن به داخل غار می‌تابد و جنگلی از گیاهان عجیب و زیبا را نشان می‌دهد. در برخی نقاط غار به قدری پهن و بزرگ می‌شود که می‌توان یک بلوک ساختمان کامل را در آن جای داد. مناظر صخره‌ها، طاق‌ها و آب‌های جاری در کف آن چشم‌انداز بی‌نظیری را رقم زده‌اند اما تاکنون هیچ برنامه توریستی برای آن در نظر گرفته نشده بود. به تازگی یک شرکت تورهای ماجراجویی اعلام کرده است که تعداد محدود تور بازدید از این غار را در سال جاری برگزار خواهد کرد. علاقه‌مندان به این تور مهلت محدودی دارند چرا که تنها ۲۲۰ نفر برای این تور ثبت نام خواهند شد. هزینه تور هم نفری ۳۰۰۰ دلار است.



کابوس فلوریدا



اگر شما هم فکر می‌کنید که سواحل توریستی و زیبای فلوریدا که مقصد بسیاری از افراد برای گذراندن تعطیلات است هیچ مشکلی ندارد در اشتباه هستید. شاید حدس زدن مشکل کمی سخت باشد، چرا که مشکل اصلی این ساحل کمبود ماسه است! یعنی در واقع خود ساحل در حال نابود شدن است. با کاهش ماسه‌ها، سواحل نیز از بین رفته و عملاً محلی برای پذیرش توریست‌ها باقی نمی‌ماند. دلیل این اتفاق هم بروز طوفان‌های دریایی متعدد، بالا آمدن سطح آب اقیانوس‌ها و البته ساخت و سازها و کشتیرانی است که باعث شسته و پراکنده شدن بخش بزرگی از ماسه‌های سواحل فلوریدا شده است. این مشکل سالهاست که این منطقه را تهدید می‌کند اما با انتقال ماسه و شن از سواحل میامی و بروارد و سواحل نخل با این مشکل مقابله کرده‌اند، اما مدتی است که دیگر منبعی برای تامین دوباره ماسه‌های شسته شده این سواحل وجود ندارد و روز به روز از وسعتشان کاسته می‌شود. ماسه‌های سواحل میامی رسماً تا چند ماه آینده تمام می‌شوند. از هم اکنون تعداد مسافران این منطقه رو به کاهش نهاده است و مسئولان به دنبال یافتن ماده‌های مصنوعی برای جایگزینی هستند اما بعید است بتوانند سواحل را بازیابی کنند.

درخت پیر و پربار

در سال ۱۶۳۰ شهردار ماساچوست یک درخت گلابی به مناسبت شهردار شدنش در زمین کاشت که با وجود زمین لرزه‌ها، طوفان‌ها و چندین گردباد مهیب و نیز هجوم بسیاری از آفات و حشرات هنوز پابرجا و زنده است. این درخت گلابی ۳۸۳ سال سن دارد و هنوز هم مثل روزهای جوانی‌اش میوه می‌دهد. از آن سالها تا کنون، شعرا و نویسندگان زیادی در نوشته‌های خود از آن یاد کرده‌اند و این درخت حتی برای مقامات سیاسی هم جالب توجه بوده است. تا جایی که در سال ۱۹۰۹ برای مراقبت از آن، حفاظی دور زمینش کشیده شد و دور تا دور آن را فضای سبز ایجاد کردند تا از آسیب‌ها و آلودگی‌های عوامل شهری در امان باشد. میوه‌های این درخت طعم خاصی دارند و با سایر گلابی‌های خوراکی متفاوت است و معمولاً به تنهایی برای هضم مناسب نبوده و فقط برای تولید شیرینی پای میوه‌ای و یا محصولات دیگر استفاده می‌شود. در سال ۱۹۹۷ با گرم شدن ناگهانی هوا و بعد از مشاهده علائمی در برگ‌های آن، شاخه‌ای از این درخت را جدا کرده و نهالی نو از آن پرورش دادند تا در صورت خشک شدن درخت اصلی آن را جایگزین کنند. اما اکنون ۱۶ سال است که آب و هوای گرم نیز نتوانسته است این پیر کهنه کار را از پای در آورد.



خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

شکلات تلخ!

داشتم کتاب پرفروش "فهرست‌ها" نوشته "ایروینگ والاس" و گروه همکارانش را به زبان اصلی می‌خواندم که ناگهان برق از کله‌ام پرید! نویسنده، در بخشی از کتاب دست به یک افشاگری زده و به طور مستند نوشته بود که پاره‌ای از نویسندگان و چهره‌های سرشناس جهان غرب معتاد به افیون بودند که نامشان را در پایان همین مطلب آورده‌ام. اما این موضوع مرا به یاد خاطره خیلی عجیبی انداخت که بد نیست برایتان تعریف کنم. این خاطره مربوط به زمانی است که دولت ایران، برای کهنسالان بالاتر از ۶۰ سال، سهمیه تریاک در نظر گرفته بود و به آنان کوپن پرداخت می‌کرد.

یک روز در خارج از ایران، به خانه یکی از دوستان ـ که سالها دور از وطن زندگی می‌کرد ـ سری زدم. همین که در را به رویم گشود، دیدم نگرانی در چشمانش موج می‌زد. پرسیدم: "آیا اتفاقی افتاده؟" گفت:

ـ "استاد" امروز از تهران وارد شده، اما فراموش کرده داروی خود را همراه بیاورد!

منظورش از استاد، یکی از نویسندگان قدیمی مطبوعات بود که در آن زمان، سن و سالی بالای ۶۰ سال داشت و برای شرکت در یک همایش ادبی به "لندن" آمده بود. گفتم:

ـ اسم دارویش را بگو، از داروخانه اینجا برایش تهیه می‌کنم.

گفت: دارویش در داروخانه‌ها پیدا نمی‌شود. او جزو سهمیه بگیرها است و فعلاً هم حال خوشی ندارد.

با هم وارد اتاقی شدیم که استاد پیر در آنجا دراز کشیده بود. زنده یاد نویسنده محترم، با دیدن من، لبخند ضعیفی بر لب آورد و کوشید از جا برخیزد که من مانع شدم. رنگ به صورت نداشت و چنان ضعیف شده بود که حتی حال و حوصله احوالپرسی نداشت!

دوستم را به گوشه‌ای کشیدم و گفتم:

ـ بهتر است همین حالا او را به یک درمانگاه برسانیم. سن او بالاست، می‌ترسم بلایی سرش بیاید. در ضمن، از طرف دولت ایران به او اجازه مصرف داده شده. بنابراین، کار غیر قانونی انجام نمی‌دهد. دوستم گفت: "خودش حاضر نمی‌شود به درمانگاه برود. می گوید آبرویش از هر چیز مهمتر است. حاضر است بمیرد، اما آبرویش پیش خارجی جماعت نرود!"

وقتی آن جامعه فعال را می دیدی که فقط به کار و کوشش می‌اندیشند و از تنبلی و خمودگی گریزان بودند، به راستی خجالت هم داشت!

حکمت یا تصادف روزگار؟

اما راستش خیلی نگران حال او بودم و می ترسیدم در آن سن و سال، خطری جانش را تهدید کند. من و دوستم، کسی را نمی‌شناختیم تا بتوانیم موقتاً ماده مورد نظر او را تامین کنیم. آخرش می‌بایستی به طور خصوصی دست به دامن پزشکان آنجا می‌شدیم یا از سفارت ایران کمک می‌گرفتیم. عجب درد بدی است اعتیاد!

فکر می کردم اگر از هوش برود، دست و پای او را گرفته داخل اتومبیل بیندازیم و بی‌درنگ او را به یک بیمارستان برسانیم. حساب مرگ و زندگی بود و دیگر برایمان مهم نبود که استاد چقدر روی آبروی خود حساب می کرد! فقط از ته قلب برایش دعا می کردم.

در همین افکار غوطه‌ور بودم که ناگهان زنگ در خانه به صدا در آمد. یکی از دوستان مشترکمان بود. این دوست ما که جوانی خوش تیپ و خوش پوش بود، خود حکایت جالبی داشت. ثروت پدرش از پارو بالا می‌رفت، اما آنقدر خسیس بود که کیلومترها پای پیاده می‌آمد تا از خانه دوست ما تلفن مجانی بزند! اما این بار، با یک جعبه شکلات "کام" وارد شد! گفت:



ـ این جعبه شکلات را از زیر شمشادهای "هاید پارک" (پارک معروف لندن) پیدا کرده‌ام. اما نمی‌دانم چرا تلخ است!

دوست ما با یک جهش، جعبه را از دستش قاپ زد و گفت:

ـ اگر شیرین بود که به اینجا نمی آوردی!

پس از بررسی محتوای آن، ناگهان به طرف من رو کرد و لحظاتی با ناباوری به چهره من خیره شد. پرسیدم:

ـ چرا به من زل زدی؟ حالا چی هست!

او زیر لب گفت: "داروی استاد است. همان چیزی که از خداوند برایش خواسته بودی!"

باورم نشد. اما پس از بررسی، از تعجب خشکم زد! دیدم نمونه‌های مختلف تریاک را در قطعات کوچک، با مهارت تمام داخل زرورق شکلات "کام" پیچیده درون جای مخصوص ـ که دو ردیف چهار یا پنج تایی بود گذشته‌اند!

این کار، فقط از یک حرفه‌ای ساخته بود. وقتی کاشف به عمل آمد، معلوم شد که احتمالاً قاچاقچیان ایرانی در انگلستان با دیدن پلیس، آن جعبه را زیر بوته‌های شمشاد انداخته بودند تا بعداً در فرصت مناسب دوباره بردارند و دوست خسیس ما که همه‌اش نگاهش به زمین بود تا شاید چیزی پیدا کند، چشمش به آن خورده و برداشته بود! چون مزه‌اش تلخ بود دلش نیامده بود آن را دور بیندازد و این شکلات تلخ را به عنوان کادو برای دوست ما آورده بود!!

نمی‌دانستم این حادثه عجیب را باید به حساب تصادف روزگار گذاشت یا آنکه حکمتی در کار بود که بندگان خداوند از درک و فهم آن عاجز بودند! به هر حال، خیلی برای ما عجیب و خوشحال کننده بود!

مشاهیر افیونی غرب!

ضمن نکوهش هر گونه ماده مخدری که تعادل ذهنی و روانی و مغز و اعصاب یک فرد سالم، به ویژه یک جوان را بر هم بریزد، افراد سرشناسی که نامشان را در زیر می‌خوانید بنابر نوشته کتاب "فهرست‌ها" معتاد به استعمال تریاک بوده‌اند:

۱ ـ ادگار آلن پو (شاعر و داستان نویس آمریکایی)

۲ ـ هکتور برلیوز (موسیقیدان فرانسوی)

۳ ـ چارلز دیکنز (نویسنده نامدار انگلیسی)

۴ ـ ویلکی کالینز (داستان نویس انگلیسی)

۵ ـ ژان کوکتو (شاعر و متفکر فرانسوی)

۶ ـ باربارا لامار (بازیگر زن آمریکایی)

۷ ـ ساموئل تایلور کالریج (شاعر انگلیسی)

۸ ـ پاراسِلس (طبیب و شیمیدان نامدار سوئیسی قرن ۱۶، ملقب به "پدر طب جدید" که داروهای شیمیایی را باب کرد!)

۹ ـ هرمان گورینگ (فرمانده نیروی هوایی آلمان نازی و دست راست "آدلف هیتلر" که به استفاده از مرفین معتاد بود! امروز، دیگر هیچ یک از این افراد در قید حیات نیستند!

■

کریم ملکی

تاجر، قصاب از آب در آمد

کارگر قصابی با معرفی خود به عنوان تاجر تحصیلکرده، دختر جوان را در فضای مجازی فریب داد و با او ازدواج کرد.

این دختر فریب خورده درباره این ماجرا می گوید: بارها شنیده بودم می گفتند دوستی اینترنتی پایان خوشی ندارد، اما وقتی با فرهاد آشنا شدم نگاهم تغییر کرد و به خودم گفتم او با همه فرق دارد. من در تهران زندگی می کنم و او از سمنان تماس می گرفت، اما احساس و ارتباطمان به قدری دلنشین به نظر می آمد که این فاصله برای ما مهم نبود و حتی فرهاد چندین بار برای دیدن من به تهران آمد. او ماشین های لوکس سوار می شد و با هم به گردش می رفتیم و باورم شده بود که او درآمد خوبی دارد، اما خیلی دیر فهمیدم که همه آن ماشین ها کرایه ای و خودش هم یک کارگر قصابی است. این زن ۲۷ ساله در حالی که آشفته بود و اشک می ریخت ادامه داد: او از من خواستگاری کرد و من هم فوراً جواب مثبت دادم و در این میان نمی خواستم خانواده هایمان بفهمند که ما از طریق اینترنتی با هم آشنا شده ایم، برای همین به دروغ گفتیم به واسطه یکی از دوستان همدیگر را شناخته ایم. من لیسانس شیمی دارم و او هم گفت لیسانس کامپیوتر دارد، ولی به خاطر تجربه اش در بازار کار تجاری می کند. از صداقتش خوشم آمده بود، ولی نمی دانستم همه این حرفها دروغ است. بعد از در جریان قرار گرفتن خانواده ها به عقد هم در آمدیم اما از همان اوایل کم کم به رفتارهای همسرم شک کردم چرا که دیگر از ماشین های لوکس خبری نبود و کار و باری وجود نداشت و از طریق دوستانش فهمیدم او در یک قصابی کارگری می کند. حال از خانواده ام خجالت می کشم و نمی دانم چه بگویم؟ برای همین آمده ام دادگاه تا با بخشش مهریه ۵۰۰ سکه ام از او جدا شوم. همسر فریبکارم حتی سواد سیکل ندارد و من با ساده دلی حرف هایش را قبول کردم و به دامش افتادم.

بدین ترتیب این زوج جوان به صورت توافقی از هم جدا شدند و زن جوان با چشمان اشک آلود دادگاه را ترک کرد!

۱۴۰۰ سرقت همزمان

یک باند تبهکاری در ژاپن موفق شد طی ۳ ساعت از دستگاههای عابربانک این کشور، دست کم حدود ۱۳ میلیون دلار سرقت کند.

پلیس ژاپن اعلام کرد: در این سرقت بزرگ و عجیب، دزدان مبلغ ۱۲/۷ میلیون دلار آمریکا را طی سه ساعت از دستگاههای خودپرداز سراسر این کشور سرقت کرده اند و مقام های ژاپنی معتقدند دست کم ۱۰۰ سارق با استفاده از کارت های اعتباری جعلی حاوی اطلاعات و جزئیات حساب که به طور غیرقانونی از بانکی در آفریقای جنوبی به دست آورده اند از ۱۴۰۰ دستگاه خودپرداز در فروشگاههای سراسر ژاپن به طور همزمان این مبلغ را برداشت کرده اند. این در حالی است که پلیس ژاپن با کمک پلیس بین الملل از مقام های آفریقای جنوبی درخواست کرده تا چگونگی قرار گرفتن این کارت های اعتباری در دست سارقان را مورد بررسی قرار دهد. پس از این سرقت پلیس ژاپن اعلام کرد با بازبینی فیلم دوربین های مداربسته دستگاههای خودپرداز و با همکاری پلیس بین الملل، به زودی سارقان را شناسایی و دستگیر خواهند کرد.



راز طول عمر را می دانیم

پیرترین دوقلوهای جهان در جشن تولد ۱۰۵ سالگی شان از راز طول عمر خود پرده برداشتند.



سیمونه و پائولت در ژانویه ۱۹۱۲، نارس متولد شدند و وزن کم آنها هنگام تولد باعث شده بود تا پزشکان امید چندانی به رسیدن به وزن کافی و ادامه زندگی آنها نداشته باشند. **سیمونه** یک کیلوگرم و **پائولت** هنگام تولد ۱۳۰۰ گرم وزن داشت و با این حال دوقلوها در مبارزه با ضعف و ناتوانی پیروز شدند و حالا رکورد مسن ترین دوقلوهای جهان را از آن خود کردند. این دوقلوهای فرانسوی دوستی و صمیمیت را رمز عمر طولانی و سلامت خود اعلام کردند و مدعی هستند تا امروز این صمیمیت میان آنها و مردم پابرجاست. آنها معتقدند مهر و محبت در زندگی شان باعث می شود که همیشه در آرامش باشند و از زندگی لذت ببرند. آنها حتی با گیاهان و تمام موجودات زنده دوست هستند و با دشمنان خود هم دوستند و آنها را به آرامش دعوت می کنند. **سیمونه و پائولت می گویند:** ما اگرچه مستقل زندگی می کنیم، اما بیشتر ساعات زندگیمان در کنار هم هستیم. سیمونه و پائولت در جوانی در رشته ژیمناستیک به طور حرفه ای فعالیت داشتند و تا یکی دو دهه قبل به جای خودروی شخصی از دوچرخه استفاده می کردند. جالب است بدانید که آنها قبل از وقوع جنگ جهانی اول متولد شده و خاطرات زیادی هم در ارتباط با آن روزها یادداشت کرده اند و قرار است به زودی کتابی منتشر کنند. نکته آخر هم اینکه سیمونه در ۶۴ سالگی و پائولت در ۳۶ سالگی همسرشان را از دست داده و تا امروز مجرد باقی مانده اند و فرزندی هم ندارند و در حال حاضر در مرکز نگهداری سالمندان زندگی می کنند.

پسربچه ای که همزادی در شکم دارد

در پدیده ای شگفت، در کشور «پرو» در آمریکای جنوبی یک زن باردار دوقلویی به دنیا آورده که یکی از نوزادان در شکم نوزاد دیگر قرار دارد.



این پسربچه به نام "ایباک" سه ساله برادر دوقلوی خود را همچنان در شکم دارد و جنین در حال رشد است و به گفته پزشکان کشور پرو، مادر بچه ها بر اثر یک بیماری نادر دچار این مشکل شده و این دوقلوی انگلی، از ناحیه استخوان، مغز، ریه ها و قلب در حال رشد است. وزن این جنین انگلی ۷۰۰ گرم است و پزشکان پیش بینی می کنند با گذشت زمان و در صورت عدم مقابله با این وضعیت وزن آن افزایش پیدا کند. پزشکان بیمارستان لاس مرسدس در شمال پرو می گویند، در هر ۵۰۰ هزار تولد در یک مورد چنین اتفاقی می افتد. **دکتر جاناتان متخصص نوزاد در بیمارستان کودکان می گوید:** برخی از قل های این چنینی می توانند به عنوان انگل زنده بمانند و قل دیگر آن را درون بدنش نگه دارد ولی اگر قصد جدایی باشد عملیات جراحی برای حذف قل انگلی از جداسازی دوقلوهای معمولی به مراتب آسان تر است.

کسی که نیرو و توان خود را به کار گیرد، به تمام خواسته خود می رسد

● حضرت علی(ع)

مصطفی گلیاری

مقدمات سقوط سلسله قاجار

سیدضیا و کابینه سه ماهه اش

در شماره‌ی پیش خواندید که مشروطه‌خواهان در بیشتر شهرهای ایران شورش کردند. پیرم‌خان ارمنی با مجاهدانِ مشروطه‌خواه به تهران تاخت و همو بود که فرمان اعدام شیخ فضل‌الله را صادر کرد. محمدعلی شاه به سفارت روس پناه برد و کمیسیون عالی مشروطیت او را از شاهی خلع و از ایران تبعید کرد. در ایران شورش‌هایی شد و محمدعلی برای تاج و تختش تک‌ودوزد ولی راه به جایی نبرد. از سیدضیا و رضاخان هم مختصری خواندید و دیدید بریتانیا به آیرونساید مأموریت داد به این دو نفر پر و بال بدهد تا علیه احمدشاه کودتا کنند. از سوم اسفند ۱۲۹۹ هم کمی خواندید و رسیدیم به آنجا که احمدشاه به کاخ فرح‌آباد گریخت. نخست‌وزیر ش سپهدار رشتی هم به سفارت انگلیس پناه برد... ببینیم بعدش چه می‌شود:

خاطرات زنی زیبا و سرکش

مدتی قبل از کودتا، مهین‌بانو را که در زیبایی مشهور بود، برای احمدشاه خواستگاری کردند. او دختر ملک‌منصور والی فارس بود. مهین‌بانو و خواهرش تنها زنانی بودند که در زمان قاجار برای گردش به فرنگ سفر کردند. او زنی زیبا و کوتاه‌قامت و باسیاست و زیرک بود و درباره‌اش می‌گفتند نصفش زیر زمین است! او بود که حاضر نشد با احمدشاه ازدواج کند. بعداً که برای پسر احمدشاه به خواستگاری رفتند، جوابش بله بود. خودش در خاطراتش چنین نوشته:

"...عموهایم را واسطه کردم که برای به‌هم زدن ازدواج من با احمدشاه کاری بکنند. آنها هم به شاه موضوع را گفتند. جواب داده بود "خوب نمی‌خواهد زن من بشود هیچ مانعی ندارد. من هم اصلاً زن نمی‌گیرم." این بود که من زن احمدشاه نشدم ولی بایستی زن یکی می‌شدم. گفتند خوب حالا که وصلت با شاه به‌هم خورد پس ولیعهد باید زن بگیرد. که را بگیرد؟ باز من بدبخت را نشان کردند و گفتند باید زن ولیعهد بشوم. خوب از ظاهرش که بدم نمی‌آمد و از صورتش و اینها برای اینکه اولاً عکس‌هایش را دیده بودم. ثانیاً یک روز که به دیدن پدرم آمده بود، آبجی جان به من گفت بیا از سوراخ کلید ولیعهد را نگاه کن ببین چه خوشگل است! قبلاً گفتم که خانواده‌ام، همه صورت‌پسند بودند. هیچی! ما هم رفتیم از سوراخ در نگاه کردیم دیدیم بله واقعاً خیلی خوشگل است. گفتند تو باید زن این بشوی. دیگر انتخابی نبود. نمی‌توانستم بگویم آره یا نه. صحبتی نداشتم. عموهایم هم دیگر کاری به این کارها نداشتند. آمدند خواستگاری من برای ولیعهد. قرار شد بهار سال بعد یعنی سال ۱۹۲۱ (میلادی) عقد کنان بگیرند. این وسط قبل از اینکه ما عقد کنیم کودتا شد. سیدضیاء با رضاخان وارد شدند. فرمانفرما و اغلب اعیان آن زمان یعنی خیلی‌ها را گرفتند و حبس کردند. خیلی بد شد. بالاخره مرا عقد کردند. گمان کنم بیست روز، یک ماه بعد [از عقد] کابینه سیدضیاء از بین رفت. احمدشاه به ولیعهد گفته بود "عجب مهین‌بانو برای ما خوش‌قدم است! چون هم اینها رفتند هم اوضاع درست شد." در خانواده قاجار، مثل خیلی از خانواده‌های دیگر ایران، خوش‌قدم و بدقدم، بخصوص سیاه‌بخت و سفیدبخت وجود داشت. در خانه پدرم اصولاً هر کسی که بر و روی خوبی داشت و شیرین بود سفیدبخت می‌شد، آنهایی که تلخ بودند و زشت، سیاه‌بخت می‌شدند. در خانه محمدعلی شاه و ملکه‌جهان هم همین طور. مثلاً آسیه خانم آخرین دختر محمدعلی شاه را می‌گفتند بدقدم بود. چون وقتی دنیا آمد محمدعلی شاه خلع شد و رفت. آن بچه را هم با خودشان نبردند. به همین دلیل آسیه خانم هیچ وقت با پدر و مادرش بزرگ نشد.


سیدضیا

عقدکنان من در اندرون منصوریه انجام شد. از مردهای خانه ما فقط دایی جان اجلال‌الدوله بود. سر عقد امام جمعه خوئی، ظهیرالاسلام و امام جمعه تهران برادر آقای ظهیرالاسلام، که گمان می‌کنم اسم کوچکش آقا سید محمد است، بودند."

کابینه سیاه

روس‌ها حدود چهل روز قبل از کودتا یعنی در ۲۴ دی ۱۲۹۹ تمام نیروهای خود را از شمال ایران خارج کردند. انگلیس هم به دولت ایران اطلاع داد **"به شما کمک مالی می‌کنیم به شرطی که خودمان مدیریت مالی شما را به عهده بگیریم. بعداً هم نیروهای خود را از ایران خارج خواهیم کرد."** در ۲۸ بهمن همان سال دولت ایران چنان ضعیف بود که اگر بلشویک‌های روس از گیلان به تهران حمله می‌کردند، ارتش ایران نمی‌توانست جلو آنها بگیرد اما نیروهای انگلیسی که در قزوین بودند، خود را برای حمله روس‌ها آماده کرده بودند ولی دوست نداشتند مستقیماً با آنها مقابله کنند بنابراین تصمیم گرفتند در ایران یک دولتِ مقتدر نظامی روی کار بیاورند تا جلو روس‌ها را بگیرد. هفته پیش تعریف کردم که رضاخان و سیدضیا بهترین گزینه‌ها بودند. آنها افراد دیگری را هم برای فرماندهی کودتا در نظر داشتند مثل خان‌های بختیاری که به انگلیس جواب داده بودند "حاضر نیستیم به تحریک خارجی‌ها انقلاب کنیم." بنابراین انگلیس آنها را رها کرد و به تقویت سیدضیا و رضاخان مشغول شد.

بعد از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹، احمدشاه که در کاخ پنهان شده بود، با سران کودتا مذاکراتی کرد و برای اینکه دل سیدضیا را به دست بیاورد، به او لقب‌های اتابک اعظم و ظل‌السلطان داد ولی سیدضیا آن لقب‌ها را نپذیرفت و نخستین نخست‌وزیر بی‌لقب ایران شد. رضاخان هم بعداً حکم وزارت جنگ را گرفت ولی قبل از آن زیر اعلامیه‌هایش می‌نوشت **"رضا فرمانده کل قوا"**. برخی از درباریان تحقیق کردند تا بدانند این رضا کدام رضاست. آنها در عجب بودند که چرا برای کودتای به این مهمی سیدضیای بدنام و رضای گمنام انتخاب شده‌اند؟! این هم برای درباریان مسلم بود که رهبران کودتا قصد ندارند احمدشاه را خلع کنند. بهانه‌ای هم نداشتند زیرا او از سرنوشت پدرش درس گرفته بود و خیلی با احتیاط عمل می‌کرد حتی وقتی که کودتا و بگیر و ببند شد، مثل پدرش به سفارتی خارجی پناه نبرد و در کاخ خودش قایم شد.

به نوشته مورخان از جمله مسعود بهنود در کتاب از سیدضیا تا بختیار، این سیدضیا را عوام‌فریب و نوکر انگلیس نامیده‌اند. او نخست با جامه روحانیت جلو آمد و همین که نخست‌وزیر شد، لباسش را در آورد و کت‌شلوار پوشید و گفت: "نخواستم در این مورد بدعتی ایجاد کنم و هر عمامه به سری را به خیال ریاستِ وزرا بیندازم." او یک روز پس از کودتا بی آنکه اختیارات قانونی‌اش رسمی شده باشد، از حساب دولت در بانک شاهنشاهی برداشت کرد و بین کودتاگران تقسیم کرد سپس برای تهران و شهرهای اطراف فرماندار نظامی تعیین کرد و از ۱۲ اسفند در تهران حکومت نظامی اعلام شد. سیدضیا که روزنامه‌نگار بود و روزنامه رعد را منتشر می‌کرد، پس از رسیدن به قدرت، روزنامه‌اش را بست و گفت: "وقتی آدم به قدرت می‌رسد، باید روزنامه خود را تعطیل کند و به روزنامه‌های مخالف خود اجازه انتشار بدهد زیرا نباید اسلحه حریف را از دستش گرفت." اما این حرف فقط

ادعا بود و چند روز بعد روزنامه‌های مهم پایتخت را تعطیل کرد. گلشن، حلاج و ستاره ایران از روزنامه‌هایی بودند که توقیف شدند. برخی از روزنامه‌نگارها را هم به زندان انداخت از جمله: فرخی یزدی مدیر روزنامه طوفان، دهخدا مدیر صوراسرافیل، ملک‌الشعرا بهار مدیر نوبهار و تازه‌بهار.

سیدضیا با تهیه فهرستی از نام رجال بین بزرگان کشوری و لشکری وحشت ایجاد کرد و فرمود همه را اعدام خواهد کرد. او در یک هفته بیش از هشتاد نفر از رجال کشور را بازداشت و در عمارت قزاقخانه زندانی کرد. تعدادی هم قزاق جلو سفارت انگلیس گذاشت تا کسی به آنجا پناهنده نشود. در حقیقت سفارت از سیدضیا خواسته بود مانع ورود افراد متحصن به سفارت شود تا انگلیس در محذوریت قرار نگیرد و به رجالی که قصد پناهندگی دارند، بگوید انگلیس حاضر است به شما پناهندگی بدهد، سیدضیا نمی‌گذارد.

کم‌کم تعداد زندانی‌های سیاسی زیاد شدند و سیدضیا برخی را به جاهای دیگر منتقل کرد. برای مثال ملک‌الشعرا بهار را به زندان دزاشیب شمیران فرستاد. سیدضیا ابتدا با بهار دوست بود و از او مشورت می‌گرفت. پس از به قدرت رسیدن از بهار خواست مدیر روزنامه ایران شود. بهار قبول نکرد. سیدضیا کینه‌اش را به دندان گرفت و او را زندانی کرد.

شورش‌های نافرجام

دولت انگلیس از سیدضیا حمایت می‌کرد و وقتی که مجلس مبعوثان انگلیس به تعداد زیاد دستگیرشدگان اعتراض کرد، دولت انگلیس گفت: "ما حاضر نیستیم در امور داخلی ایران دخالت کنیم." که البته کاملاً داشت دخالت می‌کرد.

سیدضیا از دستگیرشدگان تقاضای پول می‌کرد تا آنها را آزاد کند. انگلیس از این کار نیز حمایت کرد و گفت سیدضیا می‌تواند با این پول‌ها کمی خزانه‌اش را پر کند. سیدضیا از خانواده فرمانفرما خواسته بود چهار میلیون تومان مالیات عقب افتاده‌اش را بدهند تا او را آزاد کند. این فرمانفرما خوب یادش بود وقتی که برای بازدید از قزاق‌ها به قرارگاه آنها می‌رفت، مردی به نام رضامیرپنج به قزاق‌ها تعلیم می‌داد و گاهی فرمانفرما از شیوه آموزش او ایراد می‌گفت و به او پس‌گردنی می‌زد. فرمانفرما جان خود را در خطر می‌دید ولی به خانواده‌اش گفت حتی یک پاپاسی هم به دولت کودتا نپردازند.

"لوسوئر" که استاد فرانسوی دانشکده حقوق بود و کودتا را دیده، چنین نوشته: "کودتاچیان مخالفان خود را بازداشت کردند و روزنامه‌ها را تعطیل کردند. مردم هیچ اعتراضی نکردند. این مردم بسیار سست و بی‌حال هستند."

برخی از والی‌های شهرهای ایران زیر بار نخست‌وزیری سیدضیا نرفتند و حکم او را اجرا نمی‌کردند. مصدق‌السلطنه (دکتر مصدق) از شیراز به احمدشاه تلگراف زد که رئیس‌الوزرایی سیدضیا به اغتشاش ختم خواهد شد. همین تلگراف مصدق جانش را به خطر انداخت و از کار برکنارش کردند. مصدق برای مدتی پنهان شد.

سیدضیا از دستگیرشدگان تقاضای پول می‌کرد تا آنها را آزاد کند. انگلیس از این کار نیز حمایت کرد و گفت سیدضیا می‌تواند با این پول‌ها کمی خزانه‌اش را پر کند

قوام‌السلطنه والی خراسان نیز حاضر نشد از سیدضیا اطاعت کند. او از بزرگان مشهد مقداری پول گرفت تا ارتشی نیرومند تهیه کند و با سیدضیا بجنگد. سیدضیا با کلنل محمدتقی‌خان پسیان مذاکره کرد و او را راضی کرد تا قوام‌السلطنه را دستگیر کند. کلنل پسیان که شور و حال آزادیخواهی داشت، دستور را اجرا کرد و خودش کفالت استانداری خراسان را به دست آورد. بعداً درباره این کلنل چیزهایی خواهید خواند و خواهید دید چرا اسطوره شد.

والی کرمانشاه هم که اکبر صارم‌الدوله نام داشت، با دولت سیدضیا جنگید ولی شکست خورد و دستگیر شد.

بازی با مردم

سیدضیا در سه ماهی که رئیس‌وزیران بود، بیشتر از تمام نخست‌وزیران پیشین اطلاعیه صادر کرد. انگلیس به او دیکته کرد که قرارداد ۱۹۱۹ را لغو کن تا رضایت مردم و روشنفکران و روحانی‌ها را به دست بیاوری. این قرارداد در حقیقت لغو شده بود و از قراردادهای مرده محسوب می‌شد.

سیدضیا انتظار داشت با لغو کردن آن قرارداد نتایج مثبتی بگیرد ولی این‌طور نشد. کنسول انگلیس در شیراز به دکتر مصدق گفته بود: "در زبان انگلیسی ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید کسی به گربه مرده چوب نمی‌زند. قرارداد ۱۹۱۹ مرده بود و نیازی به لغو کردن آن نبود." باری... سیدضیا با سپردن فرماندهی کل قزاق‌ها در شمال به افسران انگلیسی و دعوت از **آرمیتاژ اسمیت**، مستشار اقتصادی به تهران قرارداد ۱۹۱۹ را که می‌گفت لغو شده، عملاً دوباره اجرا کرد.

سیدضیا در ظاهر با جنگلی‌های میرزا کوچک‌خان وعده‌هایی داد و گفت شما را سر و سامان می‌دهم و تقویت می‌کنم تا در برابر حمله بلشویک‌های روس مقاومت کنید. ضمناً از میرزا کوچک‌خان خواست شش ماه آتش‌بس اعلام کند تا بتواند برای آنها تجهیزات جنگی مناسب بفرستد. از این طرف هم ۶۰ نفر را به رهبری حاج احمد کسمایی مأمور کرد میرزا کوچک‌خان را ترور کنند.

سیدضیا برای رضایت مردم، دستورهایی داد: ظهرها در کوچه‌ها و خیابان‌ها اذان بگویند، روزهای جمعه بازارهای تهران تعطیل شود و کاسب‌ها به نماز جمعه بروند. در مهمانی‌های رسمی دولتی مشروب الکلی سِرو نشود. دکان‌های مشروب‌فروشی، تعطیل شوند. مصرف تریاک برای نظامیان و کارمندان دولت ممنوع شود. دولتی‌هایی که معتادند یک ماه فرصت داشتند ترک کنند و گرنه از کار خود اخراج می‌شدند.

آمریکا به او وام داد تا برخی از خیابان‌ها را اصاف کند و در آن چراغ برق بگذارد. مغازه‌ها حق نداشتند برای خودشان اسم خارجی بگذارند. به پیشنهاد انگلیس کارمندهایی که کار نمی‌کردند و حقوق می‌گرفتند، اخراج شدند. خوردن چای و قهوه در تمام اداره‌های دولتی ممنوع شد.

ولی گروهی از روشنفکران پته‌های او را روی آب انداختند و این کارهای سیدضیا دل کسی را به دست نیاورد مخصوصاً که لغو کاپیتولاسیون ظاهری بود و مردم گول نخوردند. سیدضیا مخالفان سرسختی پیدا کرد و گوش احمدشاه را پر کردند و به او هشدار دادند که این سیدضیا قصد براندازی دارد و باید کارش را بسازی. اما احمدشاه می‌دانست که زورش به سیدضیا نمی‌رسد و کاملاً ناامید بود تا اینکه شخصیت دوم کودتا یعنی رضا فرمانده کل قوا به یاری او آمد. هفته بعد خواهید دید که رضا سوادکوهی ملقب به لقب‌های غیررسمی چه کرد و چه شد که راه برای خودش هموار شد.

در پاسخ دوستانی که پرسیده‌اند آیا جرأت می‌کنی تاریخ سلسله پهلوی را هم بنویسی؟ به این بسنده می‌کنم که طبق قانون حرکت جوهری ملاصدرا و قانون تز و سنتز و آنتی‌تز، هر چیزی دوره‌ای دارد و باید بیاید و برود تا دوره بعدی آغاز شود. یعنی اگر دوره ساسانیان تمام نمی‌شد، در ایران دوره خلفای بنی‌عباس آغاز نمی‌شد. تاریخ، یک سری زنجیر است که حلقه به حلقه‌اش باید اتفاق می‌افتاد و همه حلقه‌هایش به هم ربط دارند پس نمی‌شود تاریخ بنویسیم و یکی دو حلقه‌اش را سانسور کنیم یا تغییرش دهیم. اگر چنین کنیم، روند منطقی تاریخ غیرقابل باور می‌شود. این سخن بگذار تا یک هفته بعد.

ادامه دارد



رضاخان سوادکوهی و احمدشاه

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تغییر مسیر...

براساس سرگذشت: هانیه

تمام اسامی این زندگینامه واقعی مستعار است

یادم نیست این جمله را در کتاب خواندم، یا اولین مرتبه آن را در یک فیلم دیدم و شنیدم. مأخذ آن چندان اهمیت ندارد، اما جمله‌اش را هرگز فراموش نمی‌کنم... یعنی مفهومش برایم فراموش نشدنی است که می‌گفت: "آدم‌ها شاید همه خاطرات دوران کودکی خود را فراموش کنند، اما هرگز تصویر اولی را که از پدر و مادرشان به ذهن سپرده‌اند از یاد نمی‌برند!"

این عبارت لااقل در مورد من عین واقعیت بود، هر چند که هیچ خاطره‌ای از پدرم ندارم، چرا که به گفته مادرم، هنگامی که من فقط سه سالم بود، در یک مسافرت خانوادگی به شمال، پدرم برای شنا به دریا می‌رود، اما ناگهان هوا طوفانی و دریا دیوانه می‌شود و موجهای بزرگ پدرم را می‌بلعند و جنازه‌اش نیز هرگز پیدا نمی‌شود تا من و خواهرم که دو سال و نیم از من کوچکتر بود، قبل از اینکه محبت پدر را درک کنیم، یتیم شویم!

مادرم اما... اولین و تکراری‌ترین تصویری که از او در ذهن دارم تلاش و زحمت بود، او یا داخل خانه مشغول خیاطی و بافتنی بود تا با فروختنشان به مغازه‌ها خرج زندگیمان را دربیاورد، و بعدها که من و خواهرم بزرگ شدیم و پا به مدرسه گذاشتیم، خیاطی و بافتنی شد "شغل شبانه" یا به قول معروف "اضافه کار" مادرم زیرا مادرم که زن باسوادی هم بود و صاحب مدرک دانشگاهی، صبح‌ها که ما به مدرسه می‌رفتیم، در یک شرکت دولتی مشغول کار شده بود. با این حال و از آن جایی که دلش می‌خواست ما مثل بقیه همکلاسی‌هایمان راحت درس بخوانیم و حسرت هیچ چیزی به دلمان نماند و از بقیه دوستانمان کم نداشته باشیم، مدام کار می‌کرد. آری، هر وقت مادرم را می‌دیدم مشغول کار بود، حتی بعدها که بزرگتر شدم و عقلم می‌رسید که برایش دل بسوزانم می‌گفتم:

ـ مادر، ما که یه آپارتمان داریم، درسته که فقط ۴۵ متره و خیلی کوچیکه، اما لااقل اجاره خونه نمی دیم... من راضی نیستم شما اینقدر زحمت بکشی...

هر بار که این را می‌گفتم، مادرم لبخند می‌زد و می‌گفت:

ـ نگران نباش پسرم. پدرت همیشه آرزو داشت شما دو تا در آسایش باشید و خوشبخت بشین. اون سختی زیادی کشید که همین آپارتمان کوچک رو بخره، منم دلم می‌خواد شماها هیچ چیزی کم نداشته باشید تا آرزوی پدرتون برآورده بشه!

من اما، با اینکه می‌دیدم مادرم چقدر برای خوشبختی ما زحمت می‌کشد، اما همیشه یک گله از او داشتم و یک سوال. گِله‌ام در مورد پدر بود که می‌گفتم:

ـ مامان درسته که پدر توی دریا غرق شد و مُرد و جنازه‌اش هرگز پیدا نشد، اما شما لااقل می‌تونستی برایش یک قبر تهیه کنی که ما جایی داشته باشیم براش فاتحه بخونیم.

هر وقت این موضوع را با مادر مطرح می‌کردم، لحظاتی به فکر فرو می‌رفت، آهی می‌کشید و گاهی اوقات چشمانش نیز خیس می‌شد و می‌گفت:

ـ شاید حق با تو باشه پسرم. شاید من کوتاهی کردم، یعنی راستش رو بخوای، من تا چند سال هنوز منتظر برگشتن پدرت بودم، چیزی شبیه به یک معجزه! واسه همین هرگز به فکر قبر و آرامگاه براش نبودم، امیدوارم کوتاهی منو ببخشی خشایار جان...

من اما، برخلاف میلم هم که بود نمی‌توانستم از مادر دلخور باشم، مخصوصاً که مادرم همیشه از پدر مرحوممان مانند یک اسطوره یاد می‌کرد و می‌گفت: "مهم نیست جنازه پدرتون پیدا نشد، کافیه همین رو بدونید که اون خدابیامرز بهترین پدر دنیا بود..."

و اما سوالی که هیچوقت پاسخ درستی برایش نگرفتم، این بود:

ـ مادر جان! چرا هیچ یک از فک و فامیل بابای خدابیامرزمون با ما رفت و آمد نمی‌کنند؟ اصلاً کجا هستند؟ چرا به ما سر نمی‌زنند؟ چرا ما به دیدنشون نمیریم؟

مادرم در مقابل این سوال، هر بار جواب‌های مختلفی می‌داد، اما مضمون همه پاسخ‌هایش این بود:

ـ "ادیب" خدابیامرز خانواده شلوغی نداشت، پدر و مادرش سالها قبل فوت کرده بودند و هیچ خواهر و برادری هم نداشت بعد از مرگ "ادیب"، عمو و خاله و دایی و... فک و فامیل درجه دوم و سوم خانواده پدری‌ات هم زیاد به ما سر نمی‌زدن و اینطوری بود که کم کم رفت و آمد ما قطع شد و بعد از اون هم دیگه هیچ خبری از اونها ندارم...

اینطوری بود که من و خواهرم "مینا" آموختیم که در زندگی هیچ کس را نداریم جز مادرمان، مادری که به معنی کلمه مانند شمع می‌سوخت تا زندگی ما روشن باشد، مادری که برای خوشبختی ما همه کار می‌کرد و یقین داشتیم که بهترین مادر دنیاست. اما "زلزله"ای که زندگی ما را تکان داد، حقایقی وحشتناک را برایمان روشن کرد...

***

بیست سالم بود و تازه سال دوم دانشگاه را شروع کرده بودم، آن هم با هدیه غافلگیر کننده‌ای که در آغاز ترم نصیبم شده بود. مادرم که می‌دانست فاصله خانه‌مان تا دانشگاه زیاد است، و می‌دید که من برخلاف بسیاری از همکلاسی‌هایم که با ماشین شخصی‌شان به دانشگاه می‌روند، مجبورم با اتوبوس و مترو آن مسیر طولانی را طی کنم و روزی چند ساعت وقتم اینطوری هدر می‌رود، کاری کرد که حتی فکرش را هم نمی‌کردم. با پولی که پس انداز کرده و به قول خودش آن را "برای روز مبادا" گذاشته بود، پیش قسط یک پراید را داد و سختی مضاعفی را بر خودش هموار کرد تا با روزی سه ساعت اضافه کاری در شرکت، اقساط ماهانه لیزینگ را بپردازد!

آن روزها نمی‌توانســتم بفهمم که خوشــحالی‌ام بابت داشتن بزرگتریــن آرزوی زندگی‌ام بیشــتر اســت، یا شــرمندگی‌ام به خاطر اینکــه مادرم برای خوشــحال کردن من خودش را اینگونه به ســختی و زحمت انداخته؟

هر چه بود خیلی خوشــحال بودم و تلاش زیادی هم می‌کردم که این خوشحالی را با "عزیزترین‌هایم" شریک شوم، یعنی اکثر شب‌ها مادر و خواهرم را سوار می‌کــردم و چرخی توی خیابان می‌زدیم. شــب‌های جمعه راهی پارک می‌شدیم و شام می‌خوردیم.

یکی، دو بار حتی به مســافرت رفتیم، صبح‌ها نیز تا جایی که فرصت داشتم سعی می‌کردم مینا را ـ که سال آخر دبیرستان بود ـ به مدرسه برسانم و.... که با این کارها سعی داشتم حداقل قدرشناسی‌ام را نسبت به مهربانی مادرم نشــان بدهم، البته که سهم خودم هــم از این خوشــحالی کم نبود، ســوای اینکه مجبور نبودم روزی ســه چهار ساعت داخل اتوبوس و مترو وقتــم را تلف کنم. در عین حــال و مثل هر جوانی، از تفریحات داشــتن ماشین نیز اســتفاده می‌کردم؛ از "دور دور بازی" در خیابان‌ها و "کَل کَل کردن" با بقیه همکلاســی‌هایم که آنها نیز ماشــین داشتند بگیر، تا رسیدن به یکی از شیرین‌ترین رویاهایم، یعنی آشنایی با "میترا" که یکی از زیباترین دختران دانشــگاه بود و البته جزو پولدارهایشان؛ هرچند که فقط خدا می‌داند آنچه مرا مجذوب او کرده بود شخصیتش بود! دروغ اســت اگر بگویــم زیبایی‌اش برایم مهــم نبود، اما به همان خدا قســم، تنها چیزی که برایم اهمیت نداشت ثروت خانوادگی‌اش بــود. مخصوصاً وقتی می‌دیدم لباس‌های ساده می‌پوشد و به ندرت با ماشین گرانش به دانشگاه می‌آید که مبادا بچه‌ها فکر کنند قصدش فخرفروشــی است، بیشتر به او علاقه‌مند شدم. با این حال از همان مرتبه اول که [در کمال ناباوری] دعوتم را پذیرفت تا او را از دانشــگاه به منزلشــان برسانم، همان لحظه اول سنگ‌هایش را با من وا کند و گفت:

ـ ببیــن آقا خشــایار...، من به این خاطر با شــما راحتم، که برخلاف خیلی از پســرهای دانشگاه دنبال افکار نامناسب نیســتی، اما اگر می‌خوای این احترام و این دوســتی ادامه داشته باشــه، لطفاً دنبال عشق و عاشــقی نباش...، من و شما فقط دو تا هم دانشگاهی و دوست محترم برای هم خواهیم بود، قبوله؟

آن روز فقط یک جمله گفتم تا میترا سکوت کند:

ـ باشه...، مطمئن باشین هرگز ناراحتت نمی‌کنم...، اما لااقل اینقدر انصاف داشته باشین که من به آینده خوش بین باشم!

میترا سکوت کرد تا من در اوج ناامیدی، به آینده امیدوار باشم.

***

شــماره موبایل مادرم را گرفتــم و گفتم: "مامان امشب کمی دیر میام..."

و مادرم کــه همه چیز را می‌دانســت، خنداخند گفت:

ـ دوبــاره با میترا خانم می‌خوای بری هواخوری؟ من حرفی ندارم، فقط امیدوارم راست گفته باشی که خانواده اون هم در جریان دوستی شما هستند!

خیــال مادرم را راحت کردم و قســم خوردم که میتــرا نیز مانند من همه چیز را در مورد دوســتیمان بــه خانــواده‌اش گفته، بــا این حال مــادرم فقط یک نگرانی داشت: "خشایار جان می‌ترسم طوری عاشق این دختر بشــی که وقتی یــک روز میترا بهت گفت خداحافظ، نتونی به زندگی عادیت ادامه بدی!"

مادرم همیشه این را می‌گفت و من هر بار می‌گفتم "نگران نباش"، اما خودم می‌دانستم حق با مادر است و... در همیــن افــکار بودم که میتــرا در را باز کرد و نشســت کنارم: "ببخش معطل شدی، دنبال یکی از بچه‌ها بودم که جزوه‌اش را بگیرم دیر شد..."

به شوخی گفتم: "یکی از بچه‌ها "دختر" بود یا پسر میترا خانم؟!"

و اما یک مرتبه جدی شد: "آقا خشایار، من و شما قرار نیســت با هم رابطه عاطفی برقرار کنیم...، یادت که نرفته؟"

ـ نه یادم نرفته...، شوخی کردم!

ایــن را گفتم، امــا مطمئن بودم میتــرا از قیافه‌ام، حــرف دلم را گرفته، و لابد به همین خاطر بود که در ادامه مسیر شروع به شوخی کرد و جوک گفت و... که ناگهان در یکی از میدان‌هایی که مســیر هر روزه‌مان بود، پیرمردی مقابل ماشــین ظاهر شــد و با اینکه به موقع ترمز کردم، اما او شــروع کرد به ناله و فریاد، با ترس و وحشــت بیرون آمدم و پیرمرد ژنده پوش را دعوت کردم که ببرمش بیمارستان، اما مردی دیگر که برای وســاطت آمده بود، گفت: "دنبال دردسری پســرجون؟ یه پولی بهش بده که ماجرا تمام بشه..."

"پیشــنهادش را پذیرفتم، پیرمرد که پیدا بود معتاد اســت از ۵۰۰ هزار تومان شروع کرد و من داشتم به ۱۵۰ تومان راضی می‌شــدم که یک مرتبه میترا ـ که از لحظه تصادف غیبش زده بود ـ ســر و کله‌اش پیدا شــد، در حالی که یک مامور کلانتری نیز کنارش بود و گفت: سرکار، این آدم شارلاتان رو بازداشت کنین، من اینو می‌شناســم، یک مرتبه با همین حقه منو ۵۰۰ هزار تومان سرکیســه کرد، تــا حالا با همین حیله که خودش رو میندازه جلوی ماشــین مردم، لااقل گوش ده، پونــزده تا دیگه از بچه‌های دانشــگاه ما را بریده، الانم این کار را با همکلاسیم کرده!

مردی که واســطه بود به سرعت فرار کرد؛ مرد معتاد نیز قصد داشــت بگریزد کــه مامور کلانتری بازداشتش کرد، من که دلم نگران بودم می‌خواستم میترا را منصرف ســازم، اما وقتی گفت: "با این کارت منو مضحکه مــردم می‌کنی"، بلافاصلــه پذیرفتم و فقط برای اینکه میترا از دســتم دلخور نشــود، همراه او و مامــور پلیس و مرد معتاد راهی کلانتری شــدم و شــکایتم را تنظیم کردم. اتفاقاً افسر شیفت نیز مرا تحســین کرد و گفت: "این شیاد کارش همینه، خوب کردی که داری ازش شکایت می‌کنی، چند تا پرونده دیگه هم پیش ما داره...، حالا شــما کارت شناساییت رو بده تا من با فتوکپی شناســنامه این بابا، شکایت رو تنظیم کنم.

شناســنامه‌ام را دادم و افســر کلانتری نگاهی به مدارک هر دویمان انداخت و گفت: "جالبه...، فامیل هر دوتون یکیه"!

فکر کردم این یک اتفاق عادی اســت، اما حرف بعدی سروان بهتزده‌ام کرد: "منو گرفتی پسرجون؟ این یارو، که انگار پدر خودته...، اشتباه هم نمی‌کنم...، چــون شناســنامه‌اش رو که چند ماه قبــل اینجا گرو گذاشــته و از یــک نفــر رضایت گرفته بــود جلوی چشــممه، نگاه کن؛ ادیب...، شــماره شناســنامه ...، صاحب دو فرزند، اسم پســرش خشایار...! حالا اینم مشخصات شناسنامه توئه، خشــایار، نام پدر ادیب، شــماره شناســنامه پدر ...، نام مادر "فیروزه"؛ که نام همسر این آدم هم فیروزه است!

همه کســانی که داخل کلانتری بودند با تعجب نگاهمــان می‌کردند و چون متوجه بهــت من و "او" شــده بودند، فهمیدند که خودمــان هم حیرتزده‌ایم، اما در حالی که آنهــا به "بازی تقدیر" فکر می‌کردند که؛ "چگونه ممکن است در تهران ۲۰ میلیونی چنین تصــادف عجیبــی رخ بدهد"، من خوشــحال بودم و نابــاور، که پدرم زنده اســت! به همیــن خاطر مانند دیوانه‌ها جلو رفتم و اشک ریختم و گفتم: "تو زنده‌ای! مامــان می‌گفت توی دریا فوت کــردی؟" پدرم که مرا در آغوش گرفته بود و اشــک می‌ریخت، با لحنی رنجیده گفت: "آره پسرم، مادرت خیلی بی‌معرفت‌تر از اون چیزیــه که فکر می‌کنی. من قبول دارم که خطا کــردم...، یعنی بعضی وقت‌ها تفریحــی با رفیقام دو تا بســت می‌زدم، اما معتاد نبودم، تــا اینکه مادرت خانه‌ای رو که من با بدبختی خریده و برای خوشحال کردنش اون رو به نامش کرده بودم، از چنگم درآورد و بعــد هم طــلاق گرفت و بدون اینکــه از جا و مکان جدید یا آدرستون چیزی به من بگه، یک دفعه رفت، رفت تا من در حســرت دیدن تــو و دخترم بمونم...، بعد از اون بود که اینطوری شدم، معتاد و در به در...، یعنی سالها دنبالتون گشتم، اما پیداتون نکردم و چون هیچی برام مهم نبود، به این روز افتادم...، آره خشایار جان، این بلا رو مادرت سر من آورد!...

در یک لحظه تمام عشــقی که به مادرم داشــتم به نفرت تبدیل شــد. وقتــی فکر کردم مادرم چگونه مــن و خواهرم را فریب داده و از خودش یک قهرمان ساخته، از او متنفر شدم و...

ـ حالا که داری برای پسرمون قصه میگی، لااقل حقیقت رو بگو نامرد بی‌معرفت!

ایــن صدای مادرم بود کــه در چارچوب در اتاق افســر نگهبان ایســتاده بود، یعنی خودم ساعتی قبل و هنــگام ورود به کلانتری به مــادرم تلفن زده بودم ؛ وقتی افســر کلانتری دید که مدارک ماشین به نام مادرم اســت، گفته بود "برای اینکه بتونی ماشین رو ببری، باید مالک ماشــین بیاد اینجا..." و من که حتی فکر چنین اتفاقــی را نمی‌کردم به او زنگ زده بودم و حــالا مادرم که حرف‌های پدر را شــنیده بود، مقابلم

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

مهر تو

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال دهنت
به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نَکشد وز سر پیمان نرود
هرچه جز بار غمت بر دل مسکین مَن است
برود از دل من، وز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود، از دل و از جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد، چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود
حافظ

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "تنها برای تو می‌بارد"
سروده سیدحبیب نظاری

برای تو

این شعر را برای تو گفته‌ام
اما هزار نفر دیگر می‌توانند آن را بخوانند
هر یک برای یک نفر دیگر
این پنجره را برای تو باز کرده‌ام
اما هزار نفر دیگر می‌توانند از آن
سرک بکشند
هر یک برای دیدن یک نفر دیگر
برف روی گیسوان من، امّا
تنها برای تو می‌بارد
و هیچ هزار نفر دیگر نمی‌توانند
این گونه که دوستت دارم
دوستت بدارند

نمونه شعر نو

قسمت‌هایی از یک شعر بلند

ندای آغاز

کفشهایم کو؟
چه کسی بود صدا زد: سهراب؟
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ
مادرم در خواب است
و منوچهر و پروانه
و شاید همهٔ مردم شهر.
شب خرداد به آرامی یک مرثیه
ـ از روی سر ثانیه‌ها می‌گذرد
و نسیمی خنک از حاشیهٔ سبز پتو
خواب مرا می‌روبد
بوی هجرت می‌آید:
بالش من پُرِ آواز پَرِ چلچله‌هاست
صبح خواهدَ شد
و به این کاسهٔ آب
آسمان هجرت خواهد کرد
باید امشب بروم
من که از بازترین پنجره
ـ با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم
هیچ چشمی
عاشقانه به زمین خیره نبود
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد
هیچ کس زاغچه‌ای را
سر یک مزرعه جدی نگرفت...
باید امشب بروم
باید امشب چمدانی را
که به اندازهٔ پیراهن تنهایی من
جا دارد، بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست
رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره ـ مرا می‌خواند
یک نفر باز صدا زد: سهراب!
کفشهایم کو؟

سهراب سپهری

یگانگی

گاهی درخت پله شود تا خدا مرا
گاهی شکسته کشتی بی‌ناخدا مرا
گاهی درخت، هیمه شود تا بسوزدم
غافل که حافظ است همانجا خدا مرا
گاهی بدل به چوبهٔ داری شود درخت
تنها نمی‌گذارد اما خدا مرا
دیگر هراس نیست مرا از مترسکان
وقتی که هست چشم دلی باخدا مرا
بی معجز عصا، زده‌ام دل به رود نیل
موسی! نجات داده ز دریا خدا مرا
گاهی که تیره چوب برآرد شکوفه‌ای
روشن شود به دیدهٔ معنا خدا مرا
پل می‌کنیم گردهٔ طاعت که می‌کند
رد از پل صراط به فردا خدا مرا
چون لااله الله نگوید "غروب" تو
یاری نکرده هیچ کس الا خدا مرا
جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج

ناتمام

خسته‌ام، از اضطرابی ناتمام
از سوالی، با جوابی ناتمام
قلب ما، این زندگی را دوره کرد
بی تفاهم، با عذابی ناتمام
تا تو را دیدم که تنها می‌روی
پر شدم از التهابی ناتمام
چشم من، یک شب به آسانی نخفت
تلخ رفتی؛ مثل خوابی ناتمام
ساده قلبم را شکستی؛ تا ابد...
... با دلم داری حسابی ناتمام
امیر محمد گروسی

به احترام جانهای پاکی که غریبانه در خان طومان سوریه به شهدا پیوستند و با سلامی دوباره به سردار قاسم سلیمانی

از دورها

خسته می آیند از راه حرم، از دورها
این یلان سر به دار عشق، این منصورها
جان‌فشانی اولین کاری‌ست در قاموسشان
عشق وقتی عاشقان را می‌دهد دستورها
در شب سنگین خان طومان چراغی روشن است
ریزد از پیشانی مردان، فراوان نورها
نیست جز زیبایی بسیار در تصویرشان
در طواف عشق باشد سعی‌شان مشکورها
عشق یعنی: زینبیه، عشق یعنی: اهل بیت
پس چه می‌خواهند از جان حرم منفورها
جان تکفیری چه دارد جز همین تردیدها
خالی از خورشید می‌مانند این شب کورها
دست در دست شیاطین داشتن، این کارشان
آه، از این مزدورها، مزدورها، مزدورها
تا مگر اهریمن داعش صدایش بشکند
می رسد بوی "سلیمانی" دگر از دورها

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
اردیبهشت ۹۵

مهمان

از راه دراز آمده‌ام، مهمانم
یک لحظه کنار سفره‌ات بنشانم
یا ضامن آهو، نگهم کن از لطف
تا آنکه طلا شود مس ایمانم

محمدرضا سهرابی نژاد

نفرت

شقی مردان داعش بین، قناری با تبر کشتند
کبوترهای مظلوم نرسته بال و پر کشتند
گلوی کودکان بیگنه را آن دنی مردم
شیاطین نبرده ز آدمیت‌ها اثر کشتند
زن و مرد کهنسال و جوان را قطعه‌ها کردند
تو گویی "دیو مازن" را چو "سام و پور زر" کشتند
ز آهو برّگان با کینه سرها را جدا کردند
تفاخر بین که گویی با کمانی شیر نر کشتند
سکوت عالم و آدم بر این ظلم و عداوتها
نباشد کمتر از طفلی که این ارباب شر کشتند
به نام دین تملک کرده ناموس خلایق را
صدای آدمیت را به آتش یا شرر کشتند
تاسف دارد این قصه که شیر شرزه‌ای اینجا
پلیدانه شغال و روبه و کفتار گر کشتند
کویر نکبتی بودند و در دشت نوازش‌ها
هزاران بوتهٔ گل را به بام و هم به در کشتند
چو اخدود و چو اصحابش که ارباب کرامت را
جهودان مزّور، عالم و اهل نظر کشتند
خدای "واحد" ای آگه از احوال بنی آدم
تگرگی! صیحه‌ای! کاینان به فانوسی، قمر کشتند

دکتر ابراهیم واحد



ماهی بی‌آب

گر بگردانی به چشمانت شراب خواب را
بشکند گردون ز مستی، ساغر مهتاب را
گر بگیری پرنیان زلف شبرنگ از رخات
بشکنی بازار گرم مهر گردونتاب را
شوکت دریایی چشم شراب آمیز تو
از خماری می کشد هر نرگس سیراب را
موج لبخند تو را نازم که در باغ سکوت
گرم، می‌تازد که از چشمم بچیند خواب را
خار اندوه تو را در چشم دل می‌پرورم
کی به صد گلشن فروشم این گل نایاب را
من که از شهداب لب‌های تو ساغر می‌زدم
کی بنوشم جام حرمان، این شرنگ ناب را
آتش عشقت اگر روزی بمیرد در دلم
آه! خواهی دید مرگ ماهی بی‌آب را
گریهٔ "شبدیز" زیر سایهٔ ابروی تو
در هم آمیزد گل میخانه و محراب را

حسن اسدی "شبدیز"

تعبیر

تعبیر نکن
نگاه
خنده
و حرف‌هایم را
من خواب تو نیستم

فریبا امیراسکندری ـ اندیشه کرج

آن گوهر یگانه باقی است جاودانه   وین جلوه‌های کثرت خیزد از میانه

●الهی قمشه‌ای

جوانه های ادبی

٭آقای رضا اکبرزاده ـ کرمان

گناه با کلماتی چون گواه و پناه قافیه می‌شود، اما شما آن را با دوا و صغیر قافیه کرده‌اید که صددرصد اشتباه است.

٭خانم نازنین آزادی ـ لاهیجان

شعر معروف مرحوم قیصر امین پور در قالب نیمایی سروده شده و وزن دارد:
حرفهای ما هنوز ناتمام
تا نگاه می کنی
وقت رفتن است...
وزن مصرع اول این شعر "فاعلات فاعلات فاعلات" است و در مصرعهای بعدی به فراخور نیاز کوتاه و بلند شده است.

٭آقای بهراد کاملی ـ شیراز

سروده‌اید:
ساعت آخر
ساعت دیدن توست
که می آیی
و عشق را
برای همه معنا می کنی
و به روی ظلم
شمشیر می کشی
اگر این سطرها پشت سر هم و به صورت نثر نوشته می‌شد، اتفاقی نمی‌افتاد، بنابراین پلکانی نوشتن یک نوشته به آن معنانیست که تبدیل به شعر می‌شود. شما باید از عناصر خیال، احساس و اندیشه بیشتر و ظریف‌تر استفاده کنید.

٭آقای ناصر دامغانی ـ دامغان

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
لطف الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش
وزن این بیت "مفتعلن مفتعلن فاعلات" است:
لطف الا = مفتعلن
هی بکند = مفتعلن
کار خویش = فاعلات
مژده رح = مفتعلن
مت برسا = مفتعلن
ند سروش = فاعلات

چراغ

چراغی روشن
در برابرم
و چراغی خاموش
پشت سرم
من کجا به تو
می‌رسم؟

محسن صمدی ـ کرج

فردا

از تو نوشتن
مرا به خورشید می‌برد
به فردایی روشن
که گلهای سرخ
بوی عشق
می دهند

صبا حسنی ـ اصفهان



نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

رقیه شریف خو ـ ایوانکی، محمد فرخ طلب فومنی، بهرام مژدهی ـ رشت، امیرمحمد گروسی، سید عرفان غروی ـ اصفهان، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، کوروش گمرکی، ساسان خادمی، مرحوم هدایت ا... ملکشاهی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

نمی‌توانید فصل بعدی کتاب زندگی خود را شروع کنید، اگر همچنان در حال خواندن فصل قبل هستید!

آرمان کریمی ـ سنندج

* دیگران را ببخش و خود را رها کن، هیچ پرنده‌ای با بار سنگین پرواز نخواهد کرد
فاطمه

* باور آدم‌های ساده را خراب نکن، آنها با تو تا ته خط می‌آیند و اگر بی‌معرفتی ببینند قهر نمی‌کنند، می‌میرند. مرگ پروانه‌ها را دیده‌ای؟ با یک تلنگر...
صادق بوستانی

* در این عمری که می‌دانی فقط چندی تو مهمانی / به جان و دل تو عاشق باش /رفیقان را مراقب باش / مراقب باش تو آنی / دل موری نرنجانی / که در آخر تو می‌مانی و مشتی خاک که از آنی
سیدحسن پناهی ـ بشرویه

* نمایشگاه زده‌ام، روزهای نبودنت را آه می‌کشم و قاب می‌کنم، بیا تماشا کن!
چشمه‌های بارانی

* بگو تو ای شکسته دل چرا دعا نمی‌کنی / خدای آسمون‌ها رو چرا صدا نمی‌کنی / برای گریه‌های تو فرشته صف کشیده است / چرا به حرمت دلت، خدا خدا نمی‌کنی
ناهید

* خدا را چه دیدی! شاید یک روز "درد" هم قیمت پیدا کرد، ما هم ثروتمند شدیم
عصمت رحیمی ـ قزوین

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

خانم المیرا خانم نازنین، نوشته: "می‌بینم، دیگه نمی‌بینم پیام تازه چاپ کنی تو قسمت ناب‌هایی از نوع دیگر، فکر کنم همینجوری پیش بری باید نوشته‌های مجله‌های شماره‌های سال ۵۵ رو از سر چاپ کنی." من متوجه منظورت نشدم المیرا جان، اما اگه منظورت اینه که دیگه پیام‌های جدید چاپ نمی‌کنم در اشتباهی، تو بفرست چاپ می‌کنم!

یدا... علافی از کازرون گفتی "تو صد درصد زن هستی، با من مخالفی" بعد هم یادی از مادر عزیزت کردی و براش پیغام فرستادی... ولی نازنین، صفحه پیام‌های شما یک صفحه دیگه هستش!

* به قول سهراب: کاش دانه‌های دلم همچو انار پیدا بود، تا می‌دیدی هر دانه، هزار دانه تو را دوست می‌دارد. هر کجا باشی جایت سبز، لبانت پرخنده باد و مرا همین بس که دوستت دارم. مثل دیروز، مثل امروز، تا ته فردا
عباس علیزاده ـ هشترود

* عده‌ای راه می‌روند که غذایشان هضم شود، ما می‌دویم تا گرسنه نمانیم
تنها

* در شهر دلم ببین چه شوری شده است / عاشق شدن این بار ضروری شده است / از مدرسه عشق خبر آمده که / این جمعه کلاس‌ها حضوری شده است
هاتف

* به خدا سپردمت من، اون هوا تو خیلی داره، اگه من تنهات بذارم، اونکه تنهات نمیذاره
نفس

* بعضی‌ها مثل دیوار تازه رنگ شده می‌مونن، فقط هستن، ولی نمیشه بهشون تکیه داد
زهره

* کاش همانطور که هر روز چیزهایی را یاد می‌گیریم، چیزهایی را هم فراموش کنیم
ابوالفضل

* همیشه انسان‌ها آن چیزی را که خودشان دوست دارند برای دیگران تجویز می‌کنند
یدا... علافی

* دیوانه بودن گاهی زیباست. می‌توانی وسط نقطه انجماد بایستی و سرت از فکری شیرین، گرم سوختن باشد
الهه بیگدلی

* اگر می‌خواهید دروغی نشنوید، اصرار بیش از حد برای شنیدن حقیقت نداشته باشید
پریا سولماز

* روزهای تعطیل سخت‌تر می‌گذرند، چون می‌دانم وقت داری به من بیندیشی و نمی‌اندیشی!
امیر سهرابی

* آه و افسوس که در بی‌خبری عمر گذشت، زندگی جمله به یک چشم زدن رفت به باد
قطره اشک

* با یک آدم نادان مجادله نکنید، تماشاگران ممکن است نتوانند تفاوت بین شما را تشخیص دهند
علی ـ اصفهان

خوانندگان تلگرامی شما

دوست داشتن

اکبر عبدی می‌گوید: یک روز سر سریال با حسین پناهی بودیم، هوا خیلی سرد بود. از تاکسی پیاده شد بدون کاپشن! گفتم: حسین اینجوری اومدی سرما نخوری؟ کاپشن خوشگلت کو؟ گفت: خوشگل بود نه؟ گفتم: آره خیلی قشنگ بود! گفت منم خیلی دوستش داشتم، ولی سر راه یکی رو دیدم که هم دوستش داشت و هم احتیاجش داشت. ولی من فقط دوستش داشتم!
سیده شبنم

من نمی‌دانم... اما تو هم گاهی نمی‌دانی، از دست داده‌ای، یا از دست رفته‌ای
محمدرضا

ناب‌هایی از نوع دیگر

محمدرضا: هیچ وقت از کسی که حاضر نیستید جایتان را با او عوض کنید، درخواست نصیحت نکنید

حسین ـ مهاباد: ای بشر نه قدرت، نه ثروت، نه عمر مال ماست، فقط اخلاق درست کن مال شماست

محمد منور ـ خواف: حکم یادم داد که وقتی تک باشی حتی از شاه هم سرتری

طلیعه راد: گرمای تو حرارت تو وجودم را نوازش می‌دهد بتاب ای آرامش دهنده روح بیمار من تا تسلی یابم

محمد سلمان سیفی ـ گرگان: تنها زندگی ارزشمند است که صرف دیگران شود

نازنین فاطمه: بیا هر روز که بیدار می‌شویم پنجره دل را بگشاییم و فریاد بزنیم. ای عشق سلام، روزت بخیر، زندگی را تکرار نکنیم، زندگی را زندگی کنیم، بی‌بهانه هر صبح آغاز شویم، دوباره عاشق شویم و لبخند بزنیم

فاطمه ـ فارسان: بزرگ شدن آرزویی بود که به امتحانش نمی‌ارزید

شایان حلیمی ـ صوفیان: آن کس که تمایلات نفسانی بر عقلش غالب باشد، رسوایی‌هایش آشکار خواهد شد (شایان جان بارها گفتم نوشته‌های مذهبی ارزشش بیشتر از این صفحه س، در ضمن از یک شماره فقط یک نفر می‌تونه پیام بده)

ملاپور شمع: آن کس که گرفتار ترس و وحشت است، در زندگی آسایش خاطر ندارد

حسین حلیمی ـ صوفیان: اگر اندیشه حاکم بر امیال انسان باشد آدمی می‌تواند بیشتر عمرش را زندگی کند

شهروز: کسی که می‌خواهد پریدن بیاموزد، اول باید ایستادن، راه رفتن و بالا رفتن را یاد بگیرد، پرواز را با پرواز آغاز نمی‌کنند

سید علومت کش ـ اراک: باز آمدم و برابرت بنشستم، احرام طواف گرد رویت بستم، هر پیمانی که بی‌تو با خود بستم، چون روی تو دیدم همه را بشکستم

ساجده جمالی: سر خاک من اونی که بیشتر اذیتم کرد، بیشتر گریه می‌کنه، اونی که نخواست منو ببینه بالاخره می‌آد دیدن جسدم، عجب روزیه اون روز... فقط من نیستم

نسترن: خدایا چگونه به مادرم بگویم، آنکه به خاطرش دلت را شکستم، تنهایم گذاشت

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦۹٤

۱-اکرم منصوری-تهران
۲-پری خدادادی-سمنان
۳-حسین حاجی‌محمدزاده-مشهد

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا،ر) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱						✕						✕					
۲				✕					✕					✕			
۳			✕							✕					✕		
۴		✕					✕				✕					✕	
۵						✕						✕					
۶					✕			✕					✕				✕
۷				✕					✕					✕			
۸			✕							✕							
۹		✕					✕				✕					✕	
۱۰								✕							✕		
۱۱				✕					✕					✕			
۱۲	✕				✕					✕			✕				
۱۳						✕						✕					
۱۴		✕					✕				✕					✕	
۱۵			✕					✕							✕		
۱۶				✕					✕					✕			
۱۷						✕						✕					

افقی:

۱ـ هواپیمای حمل و نقل ـ از مزه‌ها ـ فرو بردن غذا از گلو ۲ـ هزار ـ کبوتر صحرایی ـ دفعه‌ها ـ داماد رستم دستان ۳ـ خداوند ـ محبوب ابسال ـ نوعی فرش درشت بافت ـ باران اندک ۴ـ کوی ـ منفی ساز انگلیسی ـ مردمان ۵ـ یک مرتبه ـ سرزمین آزادگان ـ عهد، روزگار ۶ـ سیاهرگ ـ نوعی شیرینی ـ متضاد گرما ـ ویرانی ۷ـ ایستگاه قطار ـ روحانی زرتشتی ـ ماده اصلی چاپ ـ حشره‌ای خون آشام ۸ـ حرف صریح ـ مرکز ازبکستان ـ طیاره ۹ـ محل لشکر ـ حیوانی درنده ـ پوشاننده عیوب ۱۰ـ جشنواره ـ نماینده مجلس شیوخ ـ بالا آمدن آب دریا ۱۱ـ زرد انگلیسی ـ بخشی از گوش ـ چهره پردازی ـ سگ ۱۲ـ بیماری فصل گرما ـ مادر حضرت اسماعیل(ع) ـ راندن مزاحم ـ پناهگاه ۱۳ـ گرده خون ـ حیوان گردن دراز ـ نقشه آدرس ۱۴ـ جنگ ـ پارچه سوراخ سوراخ ـ دریایی در اروپا ۱۵ـ تنها ـ مخالف رونق ـ شاه ساسانی ـ حرف همراهی ۱۶ـ صندلی دوچرخه ـ کمک ـ فنا ـ عقیده ۱۷ـ خورشید ـ ابزار بتونه کاری ـ کاندید

عمودی:

۱ـ ثبت ضربان قلب روی نوار ـ غذای معروف ایتالیایی‌ها ۲ـ بلای آشفته ـ بلدرچین ـ اتاق زندان ـ پایتخت اوکراین ۳ـ طاقچه بالا ـ بزرگ ـ شاه راه ـ الفبای موسیقی ۴ـ معلومات ـ عدد سه به انگلیسی ـ بزرگتر ۵ـ صندلی چرخدار ـ فروتر ـ آمیخته کردن ۶ـ چراغ آسمان ـ زینتی زنانه ـ دارو ۷ـ غذای شبانه ـ اهل ازبکستان ـ سخن چین ـ فهم ۸ـ اهل یمن ـ کودن ـ کوچ کردن ـ تصدیق آلمانی ۹ـ کال ـ آموختنی مدرسه ـ روایت کننده ۱۰ـ دریا ـ خانه چوبی ـ رودی در هند ـ اولاد ۱۱ـ فی ـ شماره ـ کنجد کوبیده ـ خروس عربی ۱۲ـ عایق صوت ـ حشره شیرینی ۱۳ـ خشنود ـ چوبدستی پاسبان‌ها ـ جعبه مقوایی ۱۴ـ آهنگر انقلابی ـ سال گذشته ـ شهری در آذربایجان شرقی ۱۵ـ جوی خون ـ ییلاق ـ جستجو ـ پایتخت ایتالیا ۱۶ـ محل عبادت راهبان مسیحی ـ پیشوا ـ پادشاهان ـ پرنده‌ای شکاری ۱۷ـ شیرین، گوارا ـ یخچال و فریزر دوقلو

حل جدولهای شماره ۳٦۹٤

به هیچ دسته کلیدی اعتماد نکنید، بلکه کلیدسازی را فرا بگیرید

● آنتونی رابینز

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ب، س) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مسلمان / کشوری در اروپا / نوعی موسیقی در غرب / تلاش / مظهر زیبایی / خالی / پرورش اندام / پیش / خالق ارژنگ / جوی خون / میوه خوب / تخمین زدن / بی ریا

برکه / از مواد بیهوشی

غددی در گلو / طلای قالبی / مربوط به زنان / کاشف باسیل سل / ویتامینی است / عدد ماه

یگانگی / ماده‌ای در جوشکاری / درخت راست قامت / معامله پایاپای

عدد نفس کش / ظن / مدن / میوه سالادی / بی صدا / حلال رنگ / نخوردن غذا

شالوده / بقیه / بوی سوختن پر یا پشم / نشانه جمع / سودای ناله / مادر / برو به ترکی / منقار کوتاه

نوعی تلفن / ویرانگر / بادی کشنده / نما / ورزشی گروهی / بخشی از پا

استثمارگر / نامراد

دزدی / خانه شعری / اثری مشهور از ناصرخسرو / درخت زبان گنجشک / کم عقل / واحد سطح / پوستین / پسوند مانند / صورت

از پرندگان / هم پیشه / پایه / آمپول

او / مرتجع لاستیکی / مرگ / فحش / ابزار کار داوری / دیدنی نظامی / ابزار کار نجار

خون / آرام / نشان مغعولی / مرکز ایتالیا / راز / دریا / حرف همراهی / درخت انگور

ناسپاس / شاهکار ادب ایران / نام جدید برمه / بندری آلمانی

آویز / موج دریا

سمت چپ / فقره / یازده / آش

سلاحی انفجاری / خرید و فروش

عدد منفی / من و شما / رهبر سرخ جامگان / روش

نت سوم / پسوند نظیر / ضمیر فرانسوی / تلخ

تحت استعمار / سرشت

معدنچی دنبال آن است

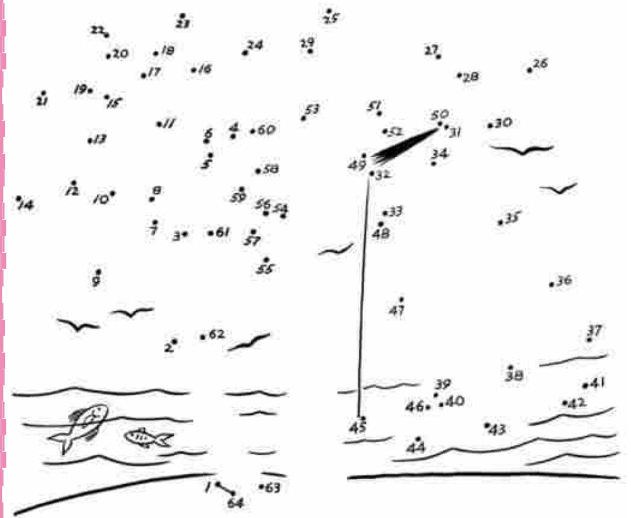
جدول سودوکو ۳۷۰۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۲	۱							
					۷	۵	۲	
۷			۱					۳
		۲						
					۸		۴	۲
۸				۷		۹		
		۱				۴	۶	۷
۳			۹					
	۸	۵			۴	۳		

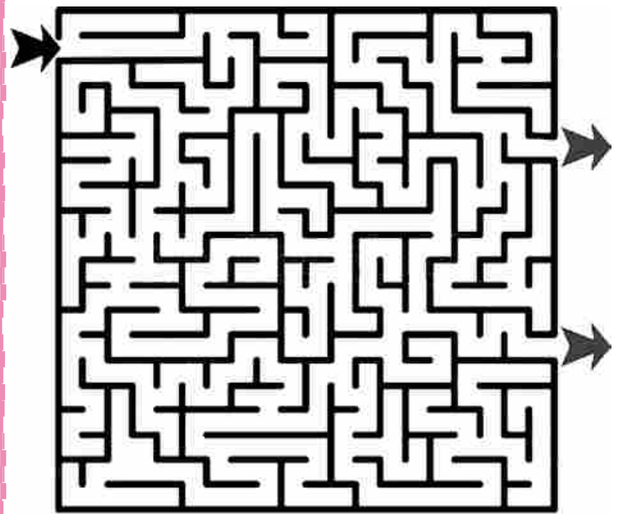
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



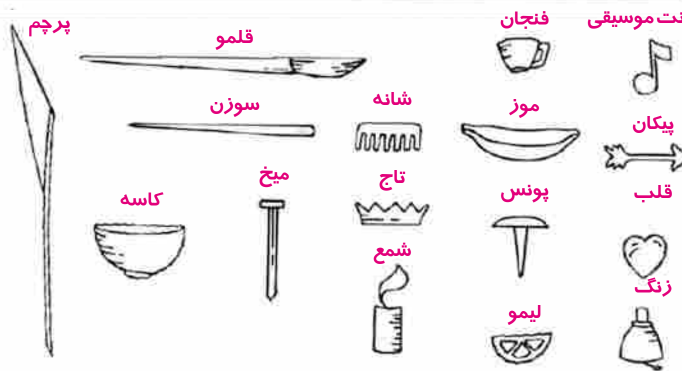
نقطه به نقطه

میــان ایــن همه نقطه و عدد یک شــکل جالب پنهان شــده اســت. اگر می‌خواهید آن را ببینید، کافی اســت یــک مداد یا خودکار بر دارید و اعداد ۱ تــا ۶۴ را با خط مســتقیم به هم وصل کنیــد. در پایان خواهید دید که یک تصویر زیبا در برابر چشمانتان ظاهر می‌شود.



مارپیچ با دو خروجی

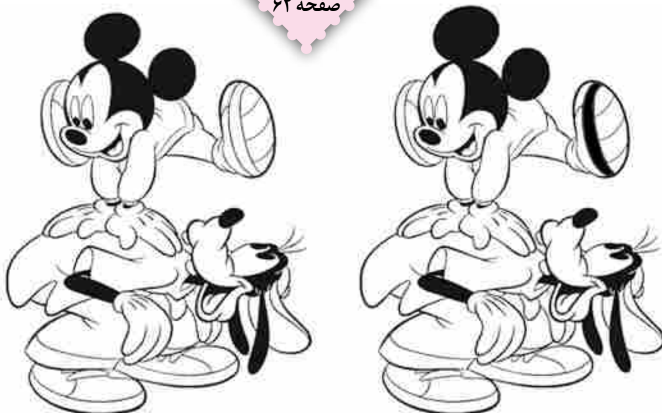
این مارپیچ دارای دو راه خروج اســت. پس وقتی از ســمت چپ وارد آن شدید راه خود را در میان خطوط پر پیچ و خم ادامه دهید و از دو مسیر مختلف از آن خارج بشوید.



شکلهای پنهان در تصویر بندبازی بر روی رودخانه

ایــن بندبــاز تصمیم گرفته تا از روی این رودخانه بزرگ با یک طناب عبور کند. اما در این تصویر پر هیجان ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده که از شما می‌خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را می‌توانید ملاحظه کنید. موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۶۲



شش اختلاف در تصویر بازی پرش

میکی موس و گوفی با هم مشغول بازی هستند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه شاد و مفرح تهیه شده است و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، شش اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کرده و در پایان با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

مریدی گفت: آب که زود تیره گردد، پیر گفت: خود دریاباش که زود، تیره نیز نگردد

● خواجه عبدا... انصاری



عروسک خیمه شب بازی

یکسال و نیم از جدایی من و اشکان و ازدواج او می‌گذشت که یک روز با من تماس گرفت و از عشق و عاشقی گذشته دم زد و اینکه بی من چیزی در زندگی‌اش کم دارد

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ـ همه کهکشونا رو گشتم. هیچ ستاره‌ای به قشنگی تو نیست، حتی این ستاره!...

رد انگشت اشاره دست راستش را دنبال کردم و چشمانم به روی ستاره‌ای که پرنورتر از دیگر ستارگان بود، خیره ماند. جمشید قبل از ازدواجمان این طور بود؛ می‌خندید، نظر می‌داد. از دیروز و فردا حرف می‌زد. از اینکه دلش می‌خواهد حداقل سه تا بچه داشته باشد. می‌رفت به آسمان، به دورترین کهکشان و نورانی‌ترین ستاره را برایم می‌آورد.

حرف‌هایش مرا گرم می‌کرد. قوت قلب می‌گرفتم. می‌دانستم که اغراق می‌کند و می‌خواهد دل مرا به دست بیاورد، با این حال لذت می‌بردم. از دروغ‌هایش هم خوشم می‌آمد. مثل وقتی که می‌گفت: "بعد از ازدواجمون شیک‌ترین ماشین رو برات می‌خرم."...

قند توی دلم آب می‌شد. می‌دانستم هشتش گرو نهش است و شپش هم توی جیبش پیدا نمی‌شود اما لبخند می‌زدم و تشکر می‌کردم. وقتی به خواستگاری‌ام آمد، خانواده‌ام تعجب کردند که چطور به خودش اجازه داده قدم جلو بگذارد. گفتم جمشید پسر خوبی است، جُربُزه دارد، روی پای خودش ایستاده و چند وقت دیگر وضعش خوب می‌شود و خودش یک مغازه می‌خرد. پدر و مادرم سعی کردند نظرم را عوض کنند اما نشد. من جز جمشید کسی را نمی‌خواستم. دوست و فامیل و آشنا انگشت به دهان مانده بودند و می‌گفتند: "دختر به این زیبایی و با این غرور این پسره یک لاقبا رو از کجا پیدا کرده؟!" هر که هر چه می‌خواست می‌گفت اما من جمشید را به اندازه دنیا دوست داشتم. به همه می‌گفتم: "حاضرم تا آخر عمرم باهاش زیر یه چادر زندگی کنم!"

***

راست گفته‌اند که واقعیت زندگی چیز دیگری است. چند ماه بعد از شروع زندگی مشترکمان جمشید به کلّی رنگ عوض کرد. انگار نه انگار که عاشق سینه چاک من بود. دیگر نه تنها از کهکشان‌ها برایم ستاره نمی‌آورد بلکه یک سطل ماست هم می‌خواست بخرد، غر می‌زد. نه از زیبایی‌ام می‌گفت و نه از شلختگی عمدی‌ام. بی‌اعتنای بی‌اعتنا شده بود. شاید دلیلش این بود که تازگی‌ام را برایش از دست داده بودم. یکی از دوستانم می‌گفت: "**همه مردا این طورن. برای زن‌ها تاریخ مصرف قائلن. لابد شوهرت ازت سیر شده. شاید هم سر و گوشش می‌جنبه.**" تمام تلاشم را کردم تا مثل گذشته توجه جمشید را به خودم جلب کنم اما فایده‌ای نداشت. دیگر جاذبه‌ای برایش نداشتم. پایش که به خانه می‌رسید، مثل قحطی زده‌ها سراغ شام را می‌گرفت و اگر همان لحظه سفره را نمی‌انداختم سر و صدا به پا می‌کرد. حواسش به سر و وضع و لباس پوشیدنم نبود. گله که می‌کردم به تریج قبایش برمی‌خورد. در خانه کمتر حرف می‌زد و اگر هم می‌زد، از مغازه و کس و کار و بدهی و طلب‌هایش می‌گفت. یکبار که آرایش خوبی کرده بودم و قشنگترین لباسم را پوشیده بودم، به جای تعریف و تمجید گفت: "چرا پول برای این چیزا میدی؟ تو بدون آرایش هم قشنگی و لباسای دیگه هم بهت میاد."... در دلم گفتم: "خر خودتی! این حرفا رو از روی خساست می‌زنی."... خلاصه در این حیص و بیص باردار شدم. همین که فهمید، هدیه کوچکی برایم خرید. مثل بچه‌ها ذوق کرده بود. چه عجب! یک چیزی توجه او را در این زندگی مرده جلب کرده بود. اول خوشحال شدم اما بعد به خودم گفتم: "خر نشو زن! یه بی‌گناه دیگه رو بدبخت نکن. تازه، این بهترین فرصته که از جمشید انتقام بگیری. بچه رو سقط کن!"

آن شب را یادم نمی‌رود. همان شب که بعد از چهار روز به خانه برگشته بودم. جمشید فکر می‌کرد برای عوض کردن حال و هوا و رسیدن به خودم و بچه‌ای که در شکمم بود، به خانه مادرم رفته‌ام. رفته بودم اما سر راه بچه را انداخته بودم. آن شب که تلخ و سرد و کمی هم با موذی‌گری موضوع را به او گفتم، یخ کرد. نگاه وق زده‌اش را چند ثانیه به من دوخت و با صدایی که خشک و کشدار بود، پرسید: "چرا؟ چطور دلت اومد؟ تو که می‌دونستی من چقدر بچه دوست دارم." از پنجره بیرون را نگاه کردم. دانه‌های ریز و درشت برف چرخ زنان روی زمین می‌نشست. با لحنی سرد گفتم: "نمی‌خواستم اونم مثل من بدبخت بشه. یادته چقدر دوستم داشتی و حالا..." سیگاری از جیبش درآورد و گوشه لبش گذاشت. فندکی زیر آن گرفت اما پشیمان شد. روشنش نکرد. سیگار را با لج و خشم توی دستش مچاله و پرت کرد گوشه اتاق و به طرف در رفت و گفت: "قاتل! دیگه نمی‌تونم حتی یک ثانیه هم تحملت کنم. طلاقت میدم!"... آری، جمشید رفت و چند روز بعد دادخواست طلاقش به دستم رسید و بعد از یکسال پرونده زندگی مشترکمان برای همیشه بسته شد. دلم برای آن جنین بی‌گناه می‌سوخت اما از اینکه حسابی جمشید را چزانده بودم، احساس رضایت می‌کردم. مدتی گذشت. مطلقه بودن دردسرهای خودش را داشت. از ازدواج مجدّد بیزار بودم. از هر چه مرد بود عُقّم می‌گرفت. حاضر بودم کلفتی کنم اما زن کسی نشوم.

افسوس که روزگار به دل ما نمی‌گردد. در این گیر و دار با "**اشکان**" آشنا شدم. بعد از مدتی به من ابراز عشق کرد و پیشنهاد ازدواج داد. گفتم: "باید صبر کنی. باید روح و روانم ترمیم بشه و دل شکسته‌م بند بخوره." قبول کرد. خودش را منطقی و روشن نشان می‌داد. خیلی به او وابسته شده بودم. دل دل می‌کردم که بگویم بیاید خواستگاری‌ام اما یک روز شیک و ادکلن زده آمد. توی چشم‌هایش اشتیاق همیشگی نبود. من من کرد و مقدمه چید و قسم خورد و عاقبت گفت: "خانواده‌م این آش رو برام پختن. گفتن حتما باید با دختری که ما انتخاب کردیم ازدواج کنی. جرات نکردم بگم من عاشق تو شدم."... خیره نگاهش کردم. از حرص پوست لبم را می‌کندم. لجم گرفته بود. یک پرده اشک روی چشم‌هایم نشسته بود. یک گردنبند طلا به دستم داد و گفت: "خداحافظ برای همیشه. امیدوارم تو هم خوشبخت بشی."

آری، اینگونه بود که اشکان رفت که برای همیشه برود و از همان موقع بود که تصمیم گرفتم نه به او و نه به هیچ مرد دیگری، فکر نکنم.

***

ـ برگشتم سمت تو چون واقعاً نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم...

یکسال و نیم از جدایی من و اشکان و ازدواج او می گذشت که یک روز با من تماس گرفت و از عشق و عاشقی گذشته دم زد و اینکه بی من چیزی در زندگی اش کم دارد. یاد حرف دوستم افتادم. با خودم گفتم لابد اشکان هم از همسرش سیر شده. مثل جمشید که از من سیر شده بود. اشکان می خواست با من باشد. می گفت حاضر است تمام دنیا را به پایم بریزد. می گفت خلاف شرع که نمی کند. می خواهد دوباره ازدواج کند. خودسری کردم و بی اعتنا به حرف خانواده‌ام، قبول کردم به عقد موقت او دربیایم. اوایل از خودم بدم می آمد اما بعد با مهر و محبت بیشتر تلاش می کردم کاری بکنم که همسر اول اشکان کاملاً از چشمش بیفتد و او را طلاق دهد. مدتی که گذشت، رفت و آمد اشکان نزد من کم شد. دیر به دیر می آمد. دوست و آشنا فکر می کردند مجردی زندگی می کنم. همسایه‌ها هم فکر می کردند شوهرم ماموریت است. از این وضع راضی نبودم. انگار به او عادت کرده بودم. هفت سال از من بزرگتر بود. چه کسی فکر می کرد که یک جوان سی و پنج شش ساله، هم زن دائمی داشته باشد و هم صیغه ای؟ کاش می‌توانستم امثال او را خفه کنم اما خودم چه؟ من چرا به این ازدواج موقت تن داده بودم؟ شاید کمبود محبت داشتم. شاید سایه سر می خواستم. نمی دانم؟ گیج بودم. فقط می دانم که به خفّت تن داده بودم که ماهی یکبار بیاید و با کلی تعریف از خودش چندرغاز پول روی تاقچه بگذارد و برود. این قایم باشک بازی او نزدیک یکسال ادامه داشت تا اینکه روزی که از آن می ترسیدم، آمد. اشکان توی چشمانم نگاه کرد و گفت: "من دیگه خسته شدم." با بغض پرسیدم: "از من خسته شدی؟" سیگاری گیراند و گفت: "نه، از این موش و گربه بازی. از بس فکر و خیال می کنم خسته شدم. فکر می کنم زن اولم همه جا مثل سایه دنباله. اصلاً فکر می کنم فهمیده و به روم نمیاره. خواب و خوراک ندارم."... نفس عمیقی کشیدم و با بغض گفتم: "من که طوق به گردنت نینداختم. حدس می زدم که یه روز من رو دور بندازی. مثل یه کاغذ باطله..." اشکان دود غلیظ سیگارش را از ریه‌هایش بیرون فرستاد و گفت: "نه، باور کن من هنوز دوستت دارم اما این کارها آخر و عاقبت نداره..." چند تار سفیدی که میان موهای سیاهش خودی نشان می‌داد، به چشمم آمد. نمی خواستم منّتش را بکشم، همان طور که منّت جمشید را نکشیده بودم. رویم را به طرف دیوار برگرداندم تا اشک هایم را نبیند. با صدایی لرزان گفتم: "به من فرصت بده تا جایی برای خودم پیدا کنم. با این اوصاف نمی تونم برگردم پیش خانواده‌ام. "تابی به سبیل پرپشتش داد و گفت: "صیغه رو فردا فسخ می کنیم...اگه..." رو برگرداندم تا بهتر ببینمش. صدایش شبیه فس فس خالی شدن باد کنک بود. جسته و گریخته حرف هایش را می شنیدم که در نهایت گفت: "اگه موافق باشی یکی از دوستام حاضره صیغه‌ت کنه. یکی دو بار تو رو از دور با من دیده. حدود پنجاه سالشه. دست و دلبازه. اگه صیغه‌ش بشی، مجبور نیستی اینجا رو خالی کنی. بگم سه چهار ماه بعد بیاد تا قول و قراراتون رو بذارین؟" اشکان را به شکل یک عنکبوت سیاه می دیدم که با هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می آمد، تاری به دورم می تنید. احساس خفگی می کردم و خفگی و حالت تهوع داشتم. زود خودم را به دستشویی رساندم، اما حالم بهم نخورد. فقط احساسش را داشتم. با چشمانی که از زور فشار داشت از حدقه بیرون می زد، خودم را در آینه نگاه کردم. چروک های ریز دور چشمم را برای اولین بار دیدم و دستی به آنها کشیدم. مورمورم شد. چقدر از خودم بدم می آمد! چقدر از این عنکبوت سیاه که توی هال ایستاده بود، بدم می آمد! چرا خودم را به این روز انداخته بودم؟ با خشم و تنفر گفتم: "حیا نمی کنی اشکان؟ مگه من عشق تو نبودم که انقدر راحت از من دل می کنی هیچ، توی سرت بخوره، این پیشنهاد بی شرمانه چیه؟!" اشکان خیره خیره نگاهم کرد و گفت: "چرا بی شرمانه؟ مگه خلاف شرع و قانونه؟ موقعیت اون مثل من متزلزل نیست. نه از زنش حساب می بره و نه از حرف مردم..." فریاد زنان گفتم: "برو بیرون! دیگه نمی خوام ببینمت. پست فطرت..." عینک دسته طلایی اش را جابجا کرد و گفت: "پس زودتر اینجا رو خالی کن. هر وقت بگی زنگ می زنم تا صاحبخونه برای تسویه حساب به بنگاه بره." رنگ صورتش سفید سفید بود. انگار یک قطره خون توی رگهایش وجود نداشت. حالش گرفته شده بود. شاید فکر می کرد می تواند از من به عنوان عروسک خیمه شب بازی استفاده کند. در را که پشت سرش بست، احساس خفقان کردم. کاش می توانستم همان لحظه از آن خانه بروم. اما کجا؟ با چه رویی پیش خانواده‌ام برمی گشتم؟

کوتاه نکته آموز

✓ فرار از پادشاهی

روزی پادشاهی بیمار شد و طبیبان از درمان بیماری‌اش عاجز ماندند و از شاه عذر خواستند که از دستشان کاری ساخته نیست. شاه هم مجبور بود که جانشین خود را قبل از وفات اعلام نماید.

شاه گفت من کسی را انتخاب می کنم، که قبل از وفات من یک شب در قبری که برای من آماده کرده‌اند بخوابد. این خبر در سراسر کشور پخش شد ولی کسی پیدا نشد که در قبر بخوابد تا اینکه یک مرد فقیر حاضر شد در این قبر بخوابد فقط یک شب و فردا صبح، پادشاه مردم شود.

مرد فقیر در قبر خوابید و روزنه‌ای برای نفس کشیدن و هواهم گذاشتند تا نمیرد و همه رفتند.

مرد فقیر به خواب رفت و در خواب دید که نکیر و منکر بالای قبرش آمده‌اند. سوال می‌پرسند و فقیر پاسخ می‌دهد تا اینکه پرسیدند:

در دنیا چه داشتی؟

فقیر گفت: فقط یک مرکب (خر) ناتوان داشتم و دیگر هیچ چیز نداشتم.

از رفتار فقیر با خر پرسیدند که چرا در فلان و فلان روزها بر خر خود بار زیاد گذاشتی که توان بردنش را نداشت... و پرسیدند در فلان روز چرا به خرت غذا ندادی و... بالاخره اینکه در همان عالم خواب مرد فقیر به خاطر این ظلم‌ها که به خرش کرده بود چند شلاق آتشین خورد که برق از سرش پرید و در همین لحظه عرق‌ریزان از خواب بیدار شد و در ترس و وحشت در قبر آرام گرفت و خوشحال شد که همه اینها را در خواب دیده. تا اینکه صبح شد و همه به دیدار پادشاه جدیدشان آمدند تا از قبر بیرونش بیاورند و بر تخت سلطنت بنشانند.

همین که قبر را باز کردند، مرد فقیر پا به فرار گذاشت. مردم در پی او دویدند و صدایش کردند که کجا می روی؟! و فریاد برآوردند: ای پادشاه ما فرار نکن! مرد فقیر همانطور که می دوید با جیغ و فریاد گفت: به خاطر تنها خری که داشتم اینقدر عذاب دیدم و شکنجه شدم، اگر پادشاه همه مردم شوم که دیگر وای به حالم...

✓ حکمت رنج

وقتی روانپزشک اتریشی **ویکتور فرانکل** پس از سه سال اسارت در اردوگاههای کار اجباری آلمان نازی آزاد شد، به یک نتیجه مهم علمی دست یافت که بعدها به یکی از مکاتب روانشناسی به نام **معنا گرایی** تبدیل شد.

او در پی تجربیات و مشاهده زندانیان دیگر نتیجه گرفت که انسانها قادر هستند هر رنج و مشقتی را تحمل کنند مادامی که در آن رنج و مشقت، حکمت خاصی را دریابند و احساس یا درک کنند.

به عنوان مثال، اگر دو برادر همسان را هر روز به مدت سه سال کتک بزنند و به اولی بگویند کتک خوردنش جزیی از یک تمرین ورزشی است و به دومی هیچ دلیلی برای کتک خوردنش ارایه ندهند، برادر اول پس از سه سال به ورزشکاری قوی و با اعتماد به نفس بالا و برادر دوم به انسانی حقیر و سرشار از عقده‌ها و کینه‌ها تبدیل می‌شود.

کتک خوردن و رنج بردن در هر دو یکسان است اما تفاوت در حکمتی است که می‌تواند به رنج کشیدن معنا ببخشد؛ یکی به امید روزهای بهتر رنج می کشد و دیگری با هر ضربه خردتر و حقیرتر می‌شود.

اینکه چگونه با سختی‌ها و مشقات زندگی کنار بیاییم و نسبت به آنها واکنش نشان دهیم، نهایتاً محصول یک تصمیم شخصی است. می توانیم تصمیم بگیریم به سختی‌ها و مصایب اجتناب ناپذیر زندگی از منظر معنا و حکمت نگاه کنیم تا در پس هر ضربه جسمی و روحی تنومندتر و مقاوم‌تر و آگاه‌تر بیرون بیاییم یا اینکه تصمیم بگیریم در بهترین حالت یک قربانی منفعل با حیاتی پر از حسرت و اندوه و غم باشیم.

فرستنده: بیتا تبریزی ـ تبریز

پنجاه در صد پشتکار و باقی امکانات و فقط یک در صد شانس، این فرمول تمام موفقیت‌هاست

● موریس متر لینگ

محمدحسن امینی



گفت‌وگو با بازیگر نقش امام خمینی (ره)

بازی در نقش امام سخت‌ترین تجربه دوران بازی‌ام بود

یکی از افرادی که در نقش امام خمینی(ره) جلوی دوربین قرار گرفته، عبدالرضا اکبری است که در فیلم "فرزند صبح" بهروز افخمی به ایفای این نقش پرداخته است. با توجه به نزدیک بودن ایام رحلت امام (ره) تصمیم گرفتیم در این شماره سراغ وی رفته و کمی از جذابیت‌های ایفای این نقش و سپس درباره خودش و دنیای بازیگری‌اش گفت‌وگو کنیم. هرچه اصرار کردیم نتوانستیم گفت‌وگوی حضوری با او داشته باشیم به همین دلیل گفت‌وگوی مفصل اما تلفنی ما را می‌خوانید...

با توجه به در پیش بودن ایام رحلت امام (ره) گفت‌وگو را با بازی شما در فیلم "فرزند صبح" آغاز می‌کنم. کار در نقش امام خمینی (ره) کار سختی نبود؟

بازی کردن در نقشی که شخصیت اجتماعی برجسته‌ای بوده و همچنان حضور زنده‌ای در جامعه دارد، کاری به شدت متفاوت است. تفاوت این کار با دیگر نقش آفرینی‌هایم هم از نظر تکنیکی بود و هم از نظر فردی. در بخش تکنیکی اگر ظاهر این شخصیت وحسی که پشت نگاهش وجود داشت، درست درنمی آمد ممکن بود با بازخورد منفی مخاطبان مواجه شود. از نظر فردی هم بایستی تمام تلاشم را می‌کردم تا بتوانم هر آنچه درباره رفتار امام خمینی(ره) لازم است را بدانم. امام شخصیتی است که نسل‌های مختلف همچنان با شرایط زندگی ایشان آشنا هستند و همین فراگیر بودن شخصیت، کار بازیگر را سخت می‌کرد یعنی کوچکترین اشتباهی در تصویر گری شخصیت سریع به چشم می‌آمد. در ابتدای کار، هم من و هم بهروز افخمی بیش از هر چیز تلاش کردیم به لحاظ تصویری، چهره‌ای کاملاً مبتنی بر حقیقت از امام خلق کنیم.



چقدر از فیلمی به نام "فرزند صبح" که در جشنواره فجر به نمایش در آمد، با فیلمنامه اولیه‌ای که برای کار پیشنهاد شد شباهت داشت؟

فیلمی که در جشنواره فجر به نمایش در آمد، حقیقتاً با فیلمنامه فیلم منطبق است، اما من احساس می‌کنم که فیلم فعلی، صحنه‌های زائد بسیاری دارد که به ریتم فیلم لطمه زده، بخصوص نماهای دوران کودکی که به شدت کشدار و طولانی به نظر می‌رسند. به جرات می‌توانم بگویم که برای اکران سراسری این فیلم، حتما باید تدوین مجددی روی آن انجام شود. بار دراماتیک فیلم هم پایین است و... فکر می‌کنم خسته کننده بودن فیلم، بیش از آنکه معلول ضعف دراماتیک آن باشد، ناشی از لحظات اضافی فیلم است که مخاطب را از حال و هوای داستان خارج می‌کند.

نسخه‌ای از "فرزند صبح" که در جشنواره به نمایش در آمد، علیرغم ضعف‌های بسیارش، حداقل از نظر گریم کار خوبی بود ...

سعید ملکان، (طراح گریم فیلم) کار واقعاً سختی را پشت سر گذاشت. خودِ من در ابتدای کار، چهار جلسه تست گریم داشتم که هر جلسه، شش تا هفت ساعت طول کشید. او بدون اینکه از شیوه‌های کلاسیک برای گریم استفاده کند، همه چیز را بر اساس طراحی ساده‌ای پیش برد که روی چهره من انجام می‌شد. در این میان تنها برای شبیه بودن بینی‌ام به بینی حضرت امام(ره)، از یک ماکت استفاده شد. به هنگام فیلمبرداری هم هر روز حدوداً چهار ساعت گریم داشتم و ساعاتی که برای گریم انتخاب شده بود، ساعات سختی بود. ۱۲ شب در نزدیکی دریاچه نمک قم و در یک اتاق نگهبانی، گریم من انجام می‌شد و سپس در ساعات ابتدایی صبح جلوی دوربین می‌رفتم! این پروسه یک ماه و نیم به طول انجامید و چه به لحاظ جسمی و چه به لحاظ روحی، شرایط سخت و طاقت فرسایی را تجربه کردم.

طمانینه‌ای که در بازی شما در این فیلم می‌بینیم، چه طور این قدر خوب از کار در آمد؟

هر بازیگر در کنار فن و تکنیک بازیگری، درباره شخصیتی که نقش‌اش را ایفا می‌کند به مقداری اطلاعات نیاز دارد، چیزهایی که بر اساس دیده‌ها و شنیده‌ها شکل می‌گیرد. خواندن کتاب، دیدن عکس‌ها و تماشای فیلم‌های امام هنگام سخنرانی و یا مستندهایی که از برخورد ایشان با اعضای خانواده‌شان به جا مانده، به من کمک کرد که رفتار و گفتار ایشان را دقیقاً منطبق با آن چیزی پیش ببرم که در حالت عادی وجود داشته! ضمن اینکه افخمی خودش هم خیلی دقت داشت که این رفتار و سکنات و حتی دیالوگ‌ها خیلی نزدیک به امام ادا شود. از همه مهمتر حضور افرادی بود که از نزدیک حضرت امام را دیده بودند و لحن و کردار ایشان را می‌شناختند، بخصوص نوه ایشان سید حسن آقا خمینی که هنگام حضور در پشت صحنه فیلم، به شدت از ایفای نقش من خوشان آمد و به من انرژی می‌دادند.

راستی چطور وارد عالم بازیگری شدید؟

از اول عاشق سینما بودم و هرچه پول پس انداز می‌کردم در گیشه‌های سینما خرج می‌کردم، برای دیدن هنرمندان مورد علاقه‌مان یک مسیر بسیار طولانی را با پای پیاده به استودیوها می‌آمدیم، در آن زمان هنرمندان زیاد در دسترس نبودند و کسی نمی‌توانست به راحتی آنان را ببیند. یکی از هنرپیشه‌های بزرگ آن زمان به من گفت "درس بخوان و مثل آدم حسابی‌ها به سینما بیا" و این حرفی

بود که برای همیشه بر مغز من حک شد. در آن سال‌ها یک کانون پرورش فکری بود که در هر محله‌ای حول محور خانواده‌ها فعالیت‌های خوبی را انجام می‌دادند که فعالیت فرهنگی در اولویت‌های آنان بود. با دوستان محله و مدرسه گروه تئاتری تشکیل دادیم و سال‌ها نمایش کار کردیم. کارهای زیادی را روی صحنه بردیم و این تشویق‌های مردم بود که ما را بیشتر به هنر علاقه‌مند کرد و باعث شد تا تلاشمان را در این راه چند برابر کنیم و آن را ادامه دهیم. تا چشمانم را باز کردم دیدم ده سال از این ماجراها گذشته است و چند ضبط تلویزیونی از همین نمایش‌ها را پشت سر گذاشته‌ایم؛ از همین طریق به سینما و تلویزیون معرفی شده‌ام و تا امروز در این دنیا مشغول به فعالیت هستم و آنقدر سرم به کار گرم بود که نفهمیدم بسیاری از عزیزانم را از دست دادم.

■ پندار با تشویق شما وارد هنر شد یا خودش به آن علاقه داشت؟

محیط کار ما همیشه عکس و فیلم و نقش و نمایش است، هر فردی که در این محیط پا گذارد ناخودآگاه به آن دل خواهد بست؛ اما این حرفه با کسی شوخی ندارد، ما افرادی را در سینما داشته و داریم که تحصیل کرده هستند و بر صحنه تئاتر درخشش داشته‌اند اما هنگامی که وارد قاب تصویر می‌شوند، دوربین یا مخاطب او را پس می‌زند؛ به نظر من یک اتفاق و نیروی خاصی در این میان باید باشد تا فرد جایگاه خود را در میان مردم پیدا کند و در این دنیا زندگی کند. پندار سال‌هاست که در این حرفه فعالیت دارد و به نوعی در همین محیط رشد کرده است، از همان دوران کودکی بیشتر مواقع فیلمبرداری کنارم بود؛ درسش را خواند، تئاتر کار کرد و بدون عجله و شتاب وارد دنیای بزرگ هنر شد.

■ گفته بودید مدتهاست دغدغه کارگردانی دارید؟

در تأتر کارگردانی کرده‌ام و بیشتر به آن علاقه دارم. سالها هم در گروه اجتماعی شبکه یک به عنوان نویسنده فعالیت می کردم.

■ شما سال‌هاست در حرفه بازیگری فعال هستید. از سریال مزد ترس تا اکنون. اوضاع بازیگری این روزها چطور است؟

بی‌عدالتی در حرفه بازیگری روز به روز بیشتر می‌شود چون این حرفه انحصاری شده است. شگفت‌زده می‌شوی وقتی از یک بازیگر می‌شنوی فلانی قرار است یک فیلم بسازد و من بازیگر نقش اصلی آن هستم یا قرار است در آینده فیلمنامه‌ای نوشته شود که نویسنده و کارگردان مرا برای بازی انتخاب کرده‌اند! این یعنی نقش‌ها قبل از ساخت یک اثر تقسیم می‌شود. بچه‌ای به دنیا نیامده و هنوز دختر یا پسر بودنش مشخص نیست، اما برایش لباس می‌دوزند!

■ یعنی شرایط کار تغییر کرده است؟

نمی‌دانم نام این اتفاق را می‌توان تغییر شرایط گذاشت یا خیر! اما این را می‌دانم که در محافل شخصی و خصوصی نقش‌ها دست به دست می‌چرخد.

تنها برای شبیه بودن بینی ام به بینی حضرت امام(ره)، از یک ماکت استفاده شد. به هنگام فیلمبرداری هم هر روز حدوداً چهار ساعت گریم داشتم و ساعاتی که برای گریم انتخاب شده بود، ساعات سختی بود. ۱۲ شب در نزدیکی دریاچه نمک قم و در یک اتاقک نگهبانی، گریم من انجام می‌شد و سپس در ساعات ابتدایی صبح جلوی دوربین می‌رفتم! این پروسه یک ماه و نیم به طول انجامید

مهم نیست نقش به آدمی می‌رسد که استعداد، توانایی، پشتکار و تجربه دارد یا نه. آنهایی که سال‌ها صبر کرده و عمر خود را صرف بازیگری کرده‌اند، سالی یک نقش هم گیرشان نمی‌آید، اما گروهی مدام در حال بازی در کارهای مختلف هستند و از این کار به کار دیگر می‌روند و گاهی همزمان چند نقش در چند کار را به عهده می‌گیرند.



■ این موضوع همان باندبازی است که سال‌هاست از آن صحبت می‌شود؟

فرقی ندارد اسمش را باند بازی یا مافیا بگذاریم. مهم این است که کل نقش‌های سینما و تلویزیون در اختیار چند نفر است و بقیه بازیگران بیکارند. آنهایی پرکارند که کمتر استعداد دارند. به نظرم این معضل باید مدیریت شود. باید اتاقی تشکیل شود، مدیرانی از صداوسیما، سینما و انجمن بازیگران در آن حضور داشته باشند و این مشکل را حل کرده و نقش‌ها را منصفانه بین بازیگران تقسیم کنند. متأسفانه باندهایی در سینما و تلویزیون وارد شده‌اند و نقش خرید و فروش می‌کنند. این مافیا باعث بی‌عدالتی و بیکاری تعداد زیادی از بازیگران شده است.

■ قبلا هم این مافیا بود؟

به صراحت می‌گویم در دوره‌ای که من وارد بازیگری شدم، باندبازی به شکل امروزی نبود. خودم برای چند نقش دعوت به کار شدم و بعد از دادن تست پذیرفته شدم. انتخاب نقش‌ها به همین سادگی نبود. گریم می‌شدیم، مقابل دوربین بازی می‌کردیم و بعد از چند روز به ما خبر می‌دادند که برای بازی در نقش مورد نظر پذیرفته شده‌ایم یا نه! به قول معروف ما جزو بازیگرانی هستیم که نان بازوی خود را خورده‌ایم. ما نه پارتی داشتیم، نه پول. از تئاتر به تلویزیون و از آنجا به سینما وارد شدیم در واقع از کاری به کار دیگر رفتیم و پیشرفت کردیم و البته اکنون به جایی رسیدیم که به تدریج در حال محوشدن هستیم.

■ به نظر می‌رسد در دهه ۶۰ و ۷۰ اخلاق‌مداری در جامعه ما پررنگ‌تر بود.

بله، در آن دوره معرفت و اخلاق بیشتر بود. همه برای بهتر شدن کارها زحمت می‌کشیدند. الان یک نقش تکراری مدام توسط یک بازیگر تکرار می‌شود، در صورتی که می‌توان ریسک کرد و نقش‌های حتی تکراری را هم به بازیگران دیگر داد تا آنها به شیوه و سبک و سیاق خودشان آن را بازی کنند و نگذارند به ورطه تکرار بیفتد و مخاطب هم دلزده نشود.

■ کم کاری که شما از آن گلایه می‌کنید کدام بخش از زندگی شما را تحت تأثیر قرار داده است؟

کم کاری از این جهت لطمه بزرگی است که به تدریج بازیگر اصول حرفه‌اش را از یاد می‌برد. من سال‌ها تئاتر کار کرده‌ام، اما الان شرایط حضور در صحنه تئاتر هم سخت شده و گرنه حتماً به تئاتر برمی‌گشتم تا حداقل تمرین کنم و اصول کارم را از یاد نبرم. وقتی بازیگر مقابل دوربین نرود فراموش می‌شود. گاهی ما برای دوری از همین فراموشی به برنامه‌های ترکیبی می‌رویم، فقط به این دلیل که ارتباطمان با مردم قطع نشود. حس دوری از صحنه، دوربین و مردم باعث ترس می‌شود و اعتماد به نفس ما را از بین می‌برد. بیکاری هم از نظر اقتصادی به زندگی آسیب می‌زند و هم بازیگر کارش را فراموش می‌کند. بازیگر باید نقش‌های مختلف را بازی کند تا دانشش به‌روز شود و ارتقا یابد. اکنون متاسفانه می‌گویند بیا نقش پدر را بازی کن! وقتی می‌پرسی این پدر چه ویژگی‌هایی دارد؟ خودشان هم هیچ تحلیلی از آن نقش ندارند.

■ وقتی پسرتان بازیگری را انتخاب کرد، برایش از عدم امنیت شغلی در این کار گفتید؟

بله، همه اینها را به او یادآوری کردم، اما نمی‌توان مانع خواسته دیگران شد. خیلی از جوان‌ها حرفه بازیگری و شهرت را دوست دارند، اما باید این تمایل درست هدایت شود و گرنه این علاقه به مسیر نادرست می‌رود و حرفه بازیگری به دست کسانی می‌افتد که نه استعداد این کار را دارند و نه توانایی‌اش را و برای مقاصد دیگری این کار را پی می‌گیرند. بعد از سال‌ها فعالیت در حوزه بازیگری معتقدم کسانی باید وارد دنیای بازیگری شوند که هم سواد این کار را داشته باشند و هم پشتکار و بتوانند نقش‌های مختلف را متفاوت و خلاقانه بازی کنند.

پشتکار، همان اندازه برای انسان مهم است که آب برای ماهی
● ناپلئون هیل

چرا مردم "شهرزاد" را دوست دارند؟

علیرضا مجمع

کمتر پیش می آید که مردم هر هفته سر ساعت و روز مشخص به دنبال محصولی باشند که پیش از آن خیلی راحت تر به آن دست می یافتند. در زمانه‌ای که محصولاتی از جنس "شهرزاد" با دانلود اینترنتی به دست مردم می رسید و با هر کسی که سر صحبت باز می شد ناله بی پولی سر می داد و پیشنهاد دانلود را به خریدن محصول اوریجینال ارجح می دانست، باید به دنبال دلایل این پدیده گشت. اینکه چرا مردم به خریدن دی وی دی اصل "شهرزاد" اقبال نشان دادند و نگذاشتند "شهرزاد" به سرنوشت دیگر سریال‌های این شبکه دچار شود.

۱ـ در زمانه‌ای که قصه گویی فراموش می‌شود، قصه‌های خوب برای مردم جذاب می‌شوند "شهرزاد" قصه می گوید. این یک جمله قصار نیست. واضح و عیان است که سریالی در اندازه‌های "شهرزاد" باید روالی را پیش ببرد که تماشاگرانش را ترغیب به دیدن کند. این امر محال است اتفاق بیفتد مگر اینکه خط قصه‌ای جذاب وجود داشته باشد که همه چیزش سر جای خودش باشد. "شهرزاد" این خصیصه را داشت. می شد پیگیر قصه شد و آن را دنبال کرد. نقاط عطف واوج و فرود درستی داشت. می شد به شخصیت هایش دل بست. می شد با آنها خندید و با آنها گریه کرد و از آنها متنفر بود و بلاهتشان را مسخره کرد. قصه عشق فرهاد و شهرزاد که ضلع دیگرش -قباد- این مثلث را تکمیل می کرد، دستمایه حسن فتحی و نغمه ثمینی شد برای روایت ۲۸ قسمت پرفروش ترین سریال شبکه نمایش خانگی تا کنون. اما این همه ماجرا نبود. عناصر دیگری هم وجود داشت تا مردم به این تصاویر دل ببندند.

۲ـ وقتی ضد قهرمان درست سر جای خودش قرار می گیرد، می‌شود به یک کار نمایشی اعتماد کرد

بیشترین بردسریال در زمینه شخصیت پردازی اتفاقاً اصلاً ربطی به خود شهرزاد ندارد. فرهاد و قباد هم خیلی مسأله نویسنده و کارگردان نیستند. بیشترین نگاهها روی بزرگ آقاست. از این اسم معلوم است که با چه موجودی طرفیم. یک ضد قهرمان با صلابت که انگار هیچگاه قرار نیست نابود شود. یک شبه پدرخوانده که همه عناصر اطرافش را می‌چیند برای اهدافش. مافیای دور و بر بزرگ آقا چنان پر و بالی به او داده‌اند که نمی توان او را مهم‌ترین شخصیت فصل اول "شهرزاد" ندانست. بزرگ آقا اگر نبود قصه "شهرزاد" می شد مثل تمام سریالهای بی‌محتوایی که در این سال‌ها دیده‌ایم. یک ضد قهرمان درست یا به قول عوام نقش منفی درجه یک می‌تواند درام را از یکنواختی نجات دهد. نکته‌ای که در "شهرزاد" به شدت رعایت شده است و حسن فتحی این را خوب فهمیده است که اگر بزرگ آقا خوب در نیاید کل کارش از دست می‌رود. تمرکز روی نقش بزرگ آقا حتی از پرداخت شخصیت شهرزاد و فرهاد هم مهم‌تر بود.

۳ـ وقتی سازندگان یک کار تصویری در همان چند قسمت اول متوجه یک ایراد می‌شوند

در قسمت اول "شهرزاد" در تیتراژ پایانی صدای علیرضا قربانی شنیده می‌شود. صدایی بی‌نظیر از خواننده‌ای که پای ثابت کارهای حسن فتحی است. علیرضا قربانی در "مدار صفر درجه" و "شب دهم" کارهایی بی‌مانندی را برای حسن فتحی خوانده بود. این بار هم فتحی به سراغ علیرضا قربانی رفت تا تیتراژ سریالش را بخواند. ساخت موسیقی متن این سریال در ابتدا به عهده فردین خلعتبری بود. اما چند قسمت که گذشت خبر رسید که محسن چاوشی با آن صدای خش دارش قطعاتی را برای "شهرزاد" خوانده است. از قسمت پنجم به بعد تیتراژ جدیدی با صدای محسن چاوشی جایگزین صدای علیرضا قربانی شد. اولین قطعه با نام "کجایی" روی سریال چنان نشست که همه حیرت کردند از جفت شدن صدای چاوشی و سینا سرلک با قالب سریال. "شهرزاد" به قسمت‌های پایانی که نزدیک می‌شد قطعات بیشتری از محسن چاوشی و سینا سرلک روی سریال آمد. این قاعده‌شکنی در سریال‌های ایرانی - که برای یک سریال چند قطعه آوازی ساخته شود - در اقبال مردم به سمت خریدن این سریال سهم عمده‌ای داشت. از قسمت هفتم به بعد امیر توسلی آهنگسازی این کار را به عهده گرفت. دست‌اندرکاران تولید و ساخت شهرزاد، در مورد حذف ناگهانی خلعتبری و قربانی توضیحی ندادند و سکوت اختیار کردند. قطعات "کجایی"، "شهرزاد"، "افسار"، "برخیز"، "ماه پیشونی" و "خداحافظی تلخ" قطعاتی بودند که محسن چاوشی برای این کار خواند. الان دیگر نمی‌شود "شهرزاد" را بدون محسن چاوشی تصور کرد.

۴ـ وقتی بالاخره یکی در این مملکت فهمید، آدم خوش حساب شریک مال مردم است!

"قهوه تلخ" چرا شکست خورد؟ به هر کس می‌رسی یکی از دلایل استقبال نکردن از محصولات شبکه خانگی را بدقولی سازندگان "قهوه تلخ" مهران مدیری ذکر می کنند. سازندگان "شهرزاد" از این تجربه استفاده کردند و فهمیدند اگر می‌خواهند مردم به سمتشان بیایند، باید به سمت مردم بروند. باید به حرفی که از اول به مردم زده‌اند پایبند باشند. باید فکر کنند بعد حرف بزنند. باید مردم را در مال خود شریک کنند تا بتوانند هزینه کارشان را از جیب مردم دربیاورند. اگر می‌خواهند با مردم شریک شوند باید قواعد معامله را رعایت کنند. یکی از قواعد معامله، خوش قولی است. خوش قول که باشی می‌توان به تو اعتماد کرد، پس مردم دست در جیبشان می کنند و محصولات را می‌خرند. می‌توان با به دست آوردن اعتماد مردم به عرش اعلا رسید.

۵ـ وقتی رسانه اصلی این کشور قدر هنرمندش را نمی‌داند، مردم او را بیشتر تحویل می گیرند

می توان به سیاهه دلایل اقبال مردم به سریال "شهرزاد" یک نکته دیگر را هم اضافه کرد. اینکه تلویزیون این مملکت که قاعدتاً محل اصلی پخش این سریال‌هاست از کنار اینگونه کارهای نمایشی بی‌اعتنا عبور می کند و مجال نمایش به کارهایی مثل "شهرزاد" نمی‌دهد. پربیننده‌ترین رسانه انحصاری این کشور زمانی در اختیار سریال‌های حسن فتحی و داوود میرباقری بود، اما وقتی روسای تلویزیون با این آدم‌ها قهر کردند، اینها به ناچار تصمیم گرفتند با مردم چهره به چهره روبرو شوند و مزد خود را مستقیم از دستشان بگیرند. تلویزیون وقتی به کسی بی‌اعتنایی می کند، مردم انگار که در وجه مقابل ماجرا قرار دارند به سمت او می‌روند و اگر او قدر خود را بداند می‌تواند توفیقی غیر قابل تکرار را برای خود رقم بزند. مهران مدیری قدر خود را ندانست و برگشت تلویزیون و کارهای درجه دو ساش را روی آنتن برد، حسن فتحی قدر خود را دانست و فهمید چگونه با مردم برخورد کند و دستمزدش را گرفت. فرق مهران مدیری و حسن فتحی، ارزش قائل شدن برای مردمی است که رسانه ملی، رسانه دست چندمشان شده است.

درگیری لفظی خانم بازیگر با بهرام رادان

انتشار ویدئویی از صحبت‌های اصغر فرهادی در کن توسط بهرام رادان که متنی هم ضمیمه آن شده بود، مرجان شیرمحمدی همسر بهروز افخمی را تا حدی برآشفت که در مقام پاسخگویی برآمد. رادان سه روز پیش ویدئویی کوتاه از صحبت‌های فرهادی را در اینستاگرام خود قرار داد و نوشت: "امشب شب بزرگی در سینمای ایران است، نمی دونم از شدت خوشحالی و تپش قلب خواب به چشمانم بیاد یا نه. فقط خوشحالم که فرهیختگان سینمای کشورم با طمأنینه و گام‌هایی استوار، ثابت کردند که سینما زنده است، برای کسانی که می‌خواستند سینما بمیرد و مدام فریاد سینما مرده است سر می‌دادند، از بارگاه خداوند صبر طلب دارم و به قول شهاب عزیز، الهی شکر"!



این یادداشت که از سوی خیلی از کاربران در فضای مجازی پاسخی کوبنده به اظهارات اخیر مجری "هفت" تلقی شد و طی روز گذشته بحث‌ها و کامنت‌های مختلفی را در برداشت، موجب شد تا مرجان شیرمحمدی هم این صحبت رادان را به همسرش بگیرد و پاسخ رادان را بدهد. او با باز نشر تصویری قدیمی از افخمی، بهاره رهنما و رادان در جشنواره کن که به مناسبت شرکت "گاوخونی" ۱۴ سال پیش به این فستیوال مهم رفته بودند، در اینستاگرام خود نوشت:

"شوهر من دائم دنبال شر می گرده. البته من او نو بهتر از خودش می‌شناسم و می‌دونم که همه این بازیگوشی‌ها رو می کنه که از زیر تمام کردن فیلمنامه جدیدش در بره. اصلاً هر کار آینده‌دار و مایه‌دار که پیش بیاد بهروز ازش فرار می کنه و میره دنبال یک بازی بیهوده که هیچی غیر از دردسر توش نیست. اما این جنجال تازه که بهروز درباره جشنواره کن راه انداخته، راستی برای خیلی‌ها شده فرصت که بگن ما هم هستیم! بهرام رادان که اصلاً راه جشنواره کن را از وقتی یاد گرفت که بهروز پیداش کرد و آوردش توی فیلم گاوخونی بازی کنه. همان فیلمی که به خاطرش رفت کن. بگذریم که توی همان "گاوخونی" هم به نظرم نقطه ضعف بزرگ فیلم بهرام رادانه. هر وقت فیلم گاوخونی را می بینم اعصابم خرد میشه که این آدم چرا نمی تونه متن داستان جعفر مدرس صادقی را از رو درست بخونه!! بگذریم."!

علاقه‌مندان به بازیگری گول کلاه‌قرمزی را نخورید!

در چند روز اخیر خبری مبنی بر اعلام فراخوان بازیگری برای فیلم سینمایی "کلاه قرمزی" بر روی خروجی برخی رسانه‌ها قرار گرفت و بعضی از علاقه‌مندان هم به شیوه‌های مختلف در این فراخوان ثبت نام کردند اما حمید جبلی با انتشار بیانیه‌ای در سایت رسمی کلاه‌قرمزی، این موضوع را به شدت تکذیب و اعلام کرد که به زودی از اشخاصی که اقدام به این کار کردند، شکایت خواهند کرد.

جبلی در مورد انتشار این اخبار نوشت:

"مجموعه کلاه قرمزی در طول سالیان بسیار سعی کرده با موضوعات ساده و صمیمی و آموزشی، مهمان خانه‌های شما باشد. مدتی است افرادی در شبکه‌های مجازی با ساختن صفحات تقلبی، از این شخصیت‌ها و بخصوص آقای طهماسب سود جویی می کنند. به عرض می‌رسانم اینجانب حمید جبلی و برادر خوبم آقای ایرج طهماسب و دیگر شخصیت‌های این مجموعه هیچ گونه صفحه‌ای در شبکه‌های اجتماعی نداریم و هر چه در تلگرام، اینستاگرام و......، از جانب ما و شخصیت‌ها گفته می‌شود تقلبی است و اهداف کلاه‌بردارانه دارد... و مدتی است که با گرفتن تبلیغات و قول‌های نادرست مشغول فریب دادن هواداران محترم این مجموعه هستند. دردناک‌تر این است که از جانب ما مصاحبه و اظهار نظر می کنند، البته ما نیز از طریق مراجع قانونی در حال جمع آوری این سایت‌ها هستیم. از طرفداران این مجموعه خواهشمندیم از این صفحات تقلبی خارج شوند زیرا ممکن است آنها با ورود به صفحات شخصی شما اهداف دیگری را تعقیب کنند. اینجانب حمید جبلی و آقای طهماسب مطالب خود را از طریق مطبوعات به اطلاع می رسانیم و تنها سایت رسمی مجموعه کلاه قرمزی kolahghermezi.com است."



نامگذاری خیابانی به نام مهران دوستی



همزمان با سالروز درگذشت مهران دوستی، خیابان اسفراین در منطقه ۶ به مهران دوستی تغییر نام داد. در جلسه شورای شهر تهران مصوب شد که خیابانی برای بزرگداشت گوینده توانمند و فقید رادیو نامگذاری شود. مراسم تغییر نام خیابان اسفراین در منطقه ۶ تهران با حضور خانواده مرحوم دوستی و جمعی از اهالی هنر و رسانه برگزار می‌شود. مهران دوستی گوینده برتر رادیو و مجری برنامه‌های تلویزیونی، ابتدای خرداد سال گذشته به علت ایست قلبی دار فانی را وداع گفت. مرحوم دوستی در زمان جنگ ایران و عراق اطلاعیه‌های ارتش را در رادیو می‌خواند و از گویندگان رادیو جبهه بود. او در سالیان آخر عمر خود به‌عنوان یکی از چهره‌های شناخته‌شده رادیو، گویندگی برنامه‌های متعددی را برعهده داشت. دوستی توانسته بود با اجرای بی نظیر خود، سلسله برنامه‌های ساعات بعد از ظهر رادیو جوان را به پرشنونده‌ترین ساعات رادیو تبدیل کند و به عنوان یکی از محبوب‌ترین گویندگان ایرانی جای خود را در دل مردم ایران باز کند.



عشق، نفرت و خون در خانه

فرشید ماشینش را بیرون خانه گذاشت و آهسته وارد خانه شد و از پله‌ها بالا رفت. نزدیک نیمه‌شب بود و از ساختمان صدایی نمی آمد. خوشحال شد که همه خوابیده‌اند و او می‌تواند بی آنکه به کسی جوابی پس بدهد، یکراست به اتاق خوابش برود و بخوابد. از بس خسته بود، دلش می‌خواست با لباس روی تخت بیفتد و به اعماق خواب بغلتد ولی مطمئن بود اگر با لباس بخوابد، فردا صبح همسرش مهسا تمام دنیا را سرش خراب خواهد کرد و هزار سر کوفت خواهد زد. فرشید با این فکرها از دو طبقه بالا آمد و در ورودی را آهسته باز کرد. مهسا را دید که لپ تاپش را در هال، درست روبروی درِ ورودی گذاشته بود و اطرافش پر از اسنادِ حسابداریِ اداره‌اش بود و ظاهراً داشت کار می کرد. دخترش فُرات و پسرش جیحون اخم کرده بودند و به دیوار خیره شده بودند. کسی به سلام او پاسخی نداد. مهسا به ساعتش نگاه کرد و گفت: "**می‌خواستی این وقت شب هم نیای! توی دفترت می‌خوابیدی بهتر نبود؟ من و بچه‌ها که مهم نیستیم.**" فرشید داخل شد و در را پیش کرد و کیفش را روی میز انداخت و مشغول عوض کردن لباسش شد و زیر لب غرغر کرد: "**از صبح برو براشون جون بکن، اینم عوض خوشامد گوییشونه!**" مهسا گفت:

"اگه من و بچه‌ها از جنابعالی خواهش کنیم از صبح تا نصفه شب واسه ما جون نکن، قبول می کنی؟" فرشید گفت: "قبول می کنم به شرطی که شما هم قبول کنین با پول کم زندگی کنین." مهسا گفت: "نه که حالا داریم با پول زیاد زندگی می کنیم؟ کدوم پول؟ فکر کردی خبر ندارم پول‌هات رو به برادر و مادرت میدی؟ فکر کردی خبر ندارم که چند شبه به دروغ میگی توی دفترت بودی ولی رفته بودی خونه مامان جونت؟" فرشید به دستشویی رفت و در را محکم به هم کوفت. کمی بعد از همانجا فریاد کشید تو روح پدر و مادرت که تهمت می‌زنی!"... پسرش جیحون به درِ دستشویی لگد زد و گفت: "حق نداری به مرحوم پدربزرگ و مادربزرگ من توهین کنی!" فرشید داد کشید: "تو یکی دیگه خفه شو!"... جیحون دوباره به در لگد زد: "بابا حق نداری به من توهین کنی. چرا عقده‌ها تو سر ما خالی می کنی؟"... فرشید بیرون آمد و سیلی محکمی به جیحون زد و گفت: "خدا عذاب می کنه بچه‌ای رو که به پدرش درشتی کنه. همه‌ش هم تقصیر مادرتونه که شمارو جسور کرده."... مهسا پسرش را بغل کرد و به فرشید گفت: "خجالت نمی کشی یه بچه دوازده ساله رو می‌زنی؟ از بس بابای خودت تو سرت زده، عقده‌ای شدی. بیچاره همه دارن سرت کلاه میذارن. اون برادر گردن کلفتت ماهی پنج میلیون حقوق می گیره ولی تو باید پول گوشت و مرغشو بدی!"... فرشید ضربه سنگینی به سر مهسا زد و گفت: "ببند فکّتو تا خوردش نکردم."... جیحون که هنوز صورتش سرخ بود و گریه می کرد، با کینه گفت: "مامانِ منو نزن! چرا بهت زور داره؟ امروز قصابی سر کوچه می گفت دیروز دویست هزار تومن پول گوشت و مرغ بهش دادی... ما که یخچالمون نه مرغ داره نه گوشت."... فرشید با گام‌هایی که گارامب گرومب صدا می‌داد، به طرف جیحون و مهسا رفت و با پشت دست به گونه جیحون زد، مشتی هم به فرق سرِ همسرش کوفت. جیحون فریادی دردآلود کشید، مادرش هم جیغ کشید: "مردم به دادمون برسین این جانی ما رو کشت!"... دخترش فُرات فریاد کشید: "بس کنین دیگه!"... و از جایش بلند شد، کمرش را خم کرد و سمت دیوار دوید و مثل گاو که شاخ می‌زند، با کله به دیوار کوفت. صدای ضربه در خانه پیچید و دیوار را لرزاند. پاهای فرات هم لرزید و خم شد و افتاد. عینکش شکست و شانس آورد به چشمش نرفت. بعد هم از هوش رفت.

این صحنه و چیزهایی شبیه به آن هر روز در این خانه اتفاق می‌افتاد. فرشید و مهسا شانزده سال پیش با عشق ازدواج کرده بودند و از کمی پس از عروسی با نفرت و کینه کنار هم زندگی کردند. مهسا لیسانس حسابداری داشت و در مؤسسه حقوقی بزرگی کار می کرد. فرشید در کار واردات بود و درآمد خوبی داشت ولی چیزی برای خودش نمی‌ماند و بیشتر درآمدش را به خانواده مادرش تقدیم می کرد. حاصل آن عشق و نفرت، دختری چهارده ساله به نام فرات و جیحونی دوازده ساله بود که به دلیل تشنّجی که در خانه و در فامیل آنها رواج داشت، اعصابی ضعیف و شخصیتی تهاجمی داشتند. فرات به‌طور مادرزادی مشکل بینایی داشت. سال به سال چشمش ضعیف تر شد و حالا چشم چپش نابینا و چشم راستش بینایی بسیار کمی داشت و بدون عینک چیزی را تشخیص نمی‌داد. او و برادرش به بیماری چاقی هم دچار بودند و دوبرابر همسال‌های خود وزن داشتند. اعتماد به‌نفس فرات بسیار پایین بود. در مدرسه هم از دانش آموزانِ کم‌امتیاز محسوب می‌شد. جیحون هم زیاد باهوش نبود ولی می‌توانست گلیمش را از آب بیرون بکشد. جیحون طرفدار مادرش بود. فرات بی‌طرف بود و اظهار نظر نمی کرد. این خواهر و برادر، یک جفت تام و جری واقعی بودند و مدام با هم مشاجره داشتند. رفتار فرات و جیحون کپی رفتار فرشید و مهسا بود.

فرشید و مهسا فامیل بودند. در کودکی همبازی بودند و جانشان برای هم در می‌رفت. تا یکی دو ماه پس از عروسی همه چیز روبه‌راه بود. فرشید به مناسبت روز مادر برای مادرش پراید خرید. مهسا اخم کرد که چرا چنین کادوی گرانی به او داده‌ای، و تو که داری، چرا برای من ماشین نمی‌خری؟... این بحث درز کرد و به گوش خانواده فرشید رسید و مادر و خواهر و برادر فرشید دشمنِ خونی مهسا شدند. آنها مدام در گوش فرشید زمزمه کردند که او را طلاق بده! و همین تلقین‌ها و رفتارِ تندِ مهسا کاری کرد که آن عشقِ رؤیاییِ دوران نوجوانی، به نفرتی سیاه تبدیل شد و مهسا و فرشید که روزی کنار هم بودند، حالا روبروی هم قرار گرفتند. روزی نبود که مشاجره‌ای نباشد. آن شب هم کار مشاجره بالا گرفت و با اینکه فرات بیهوش افتاده بود، مهسا و فرشید هنوز داد و بیداد می کردند. فرشید پس از هر جمله مهسا، به او مشت یا سیلی می‌زد. از جیحون خبری نبود و آن دو چنان در کار جدال بودند که متوجه نشدند جیحون از خانه رفته.

چند دقیقه بعد زنگ خانه به صدا در آمد. مهسا با صدایی گریان به آیفون جواب داد. صدایی مردانه خودش را پلیس معرفی کرد و گفت: پسر شما به کلانتری گزارش داده که پدرش باعث مرگ خواهرش شده! در را باز کنید... مهسا به فرشید گفت: "بفرما! برو جواب پلیس رو بده! می‌خوان بیان بالا... میگن باعث قتل دخترت شدی!"... فرشید لگد کوچکی به فرات زد و گفت: "بچه پاشو برامون دردسر درست نکن!"... و یک لیوان آب روی او ریخت. فرات نفس عمیقی کشید و بلند شد و نشست. سپس فرشید و مهسا جلو در رفتند و برای پلیس توضیح دادند که یک دعوای زن و شوهری بوده و حالا آشتی کرده‌اند.

آن شب جیحون و مهسا کتک مفصلی خوردند و با بدنی کبود و مژه‌هایی خیس خوابشان برد. فرات هم با سری که شکسته بود و خون بر آن خشک شده بود، تا صبح نخوابید و به تاریکی زُل زد.

چون صبح شد و فرشید به محل کارش رفت، مهسا به بچه‌هایش گفت وسایل خیلی ضروری خود را جمع کنند تا آنها را به خانه خاله ماهرخ ببرد. جیحون از این پیشنهاد استقبال کرد ولی فرات هیچ جوابی نداد، اقدامی هم نکرد. مادرش شانه او را تکان داد و گفت: "مگه نشنیدی چی گفتم؟ پاشو ببرمتون خونه خاله

"ماهرخ."... فرات باز هم واکنشی نشان نداد.

جیحون گفت: "خودشو به کری زده... من بلدم گوشاشو باز کنم."... ورفت و با لیوانی آب برگشت و آن را روی سر و صورت خواهرش پاشید. فرات از جا پرید و کمی به برادرش نگاه کرد بعد فریاد کشان به او هجوم برد. به صورتش چنگ کشید و او را گاز گرفت. مهسا با کشیدن موهای خیس و خونی فرات او را از برادرش جدا کرد. فرات با پشت دست دهانش را پاک کرد و لبه تختش نشست. از سرش خونابه به صورتش می‌چکید. زخم سرش دهان باز کرده بود و خونریزی داشت. مهسا پسرش را به اتاقی دیگر برد و او را آرام کرد سپس پیش فرات آمد و با اخم گفت: "خل شدی؟ این حرکات چیه؟ اگه دیشب ضربه مغزی شدی، بگو تا ببرمت تیمارستان... پاشو لباس بپوش بریم."... و او را محکم تکان داد و گفت: "شنیدی؟"... و با کمی درنگ ادامه داد: "میرم ساک خودم رو ببندم. وقتی برگشتم، وای به حالت اگه آماده نشده باشی!"...

جیحون که ساک خودش را بسته بود، خواست به مادرش کمک کند. مهسا به او گفت: "برو به خواهرت کمک کن تا زودتر بریم. می‌ترسم یه‌هو بابات بیاد."

جیحون به اتاق خواهرش رفت و دید همین طور نشسته و زل زده... به او گفت: "آهای کوری! آهای گنده دماغ! ای پرنسس قورباغه‌های شپش خوار! افتخار میدین به شما کمک کنم تا ساک خودتون رو ببندین؟"

فرات واکنشی بروز نداد. جیحون گفت: "خودتو به خلی زدی. شاید مامان باور کنه ولی من از تو زرنگترم و می‌دونم ادا درمیاری تا بهت ترحم کنن. خاک تو سرت که اینقدر ضعیفی!"... و رفت و باز هم آب آورد و روی سر فرات ریخت. خونابه از موهایش جاری شد و روی لباس‌ها و پتویش ریخت. جیحون لیوان را به دست او داد و دست‌های خودش را خشک کرد و بلند به مادرش گفت:

"مامان بیا ببین این دیوونه چکار کرده. داره موهای خونی‌شو توی تختش می‌شوره."... مادرش سنگین از جا بلند شد و آمد و لیوان را از دست فرات بیرون کشید و گفت: "آخه من از دست تو و بابات چکار کنم؟ چرا منو اینقدر زجر میدی؟ بدبخت سیاه‌بخت چرا عاقل نمیشی و به خودت نمیای؟ با این اخلاقت هیچکی نمیاد خواستگاریت و می‌ترشی." جیحون گفت: "اخلاقش از قیافه‌ش گندتره، قیافه‌ش از اخلاقش. کودن هم که هست!" مهسا گفت: "پسرم... عزیزم... با خواهرت این طور حرف نزن. دلش می‌شکنه. تو باید حامی خواهرت باشی. درسته که خدا بهش شانس نداده و این شکلی خلقش کرده اما من و تو باید بدونیم محبتی که به هم داریم نباید به خاطر قیافه و ظاهرمون باشه. حتی اگه زیباترین آدم دنیا باشیم، آخرش گرد پیری میاد و دیگه زیبا نیستیم ولی محبت و دوستی هرچی کهنه‌تر بشه، پر از طراوته... فهمیدی پسرم؟"

جیحون سرش را خاراند و با لبخندی که رنگ

نوبخت چیزهایی یادداشت کرد سپس پیش کوروش رفت و پرسید "رابطه فرشید با زن و بچه‌هایش چطور بود؟" کوروش گفت: ما از مهسا راضی نبودیم. سعی می‌کرد برادرمون رو از ما دور کنه. اعصاب فرشید رو داغون کرده بود...

شیطنت داشت، گفت: "نفهمیدم!"... مهسا گفت: "ای پدرسوخته شیرین‌زبون! بهتره دیگه بجنبیم و..."

و سکوت کرد و آهسته گفت: "صدای چی بود؟ از بس دس‌دس کردین، فکر کنم فرشید اومد... برو ببین خودشه یا صدای باد بود که در رو به هم زد."

***

ساعت ده و نیم صبح بود. کارآگاه نوبخت و همکارانش وارد خانه فرشید شدند. مهسا در هال افتاده بود. بدنش پر از زخم‌های عمیق چاقو بود. جیحون کنار در افتاده بود. او هم غرق خون بود. یکی از افراد پلیس، فرات را پیدا کرد که در تراس پشت گلدان‌ها پنهان شده بود. بیهوش بود. دکتر رعنایی به او دارویی تزریق کرد و مشغول تمیز کردن زخم سرش شد و بخیه زد و پانسمان کرد. نوبخت از کوروش، عموی بچه‌ها پرسید: "چطور شد که اومدین به خونه برادرتون سر بزنین؟"... کوروش گفت: "خیلی وحشتناکه... حالم از دیدن این صحنه خیلی خراب شده... من اومده بودم دوربین عکاسی برادرم رو قرض کنم. وقتی اومدم تو و این صحنه رو دیدم، خیلی خراب شدم." نوبخت پرسید: "در باز بود؟" کوروش گفت: "معمولاً لای در رو باز میذارن تا باد بیاد. آره... باز بود." نوبخت پرسید: "وقتی جسد این دو نفر و دیدین، تعجب نکردین که دخترشون نیست؟"... کوروش گفت: "اولش شوکه شدم. چند دقیقه طول کشید تا به اعصابم مسلط شدم و به مادرم خبر دادم. گفت خیلی زود به پلیس خبر بده برامون شر نشه. منم به شما زنگ زدم."

نوبخت پرسید: "دنبال فرات نگشتین؟" کوروش گفت: "حالم خیلی خراب بود. حالم به هم خورد. رفتم دستشویی بالا آوردم. بعد شم که شما اومدین و تازه یاد فرات افتادم و بهتون گفتم دختری هم دارن که غیبش زده... آقای پلیس من حالم خیلی بده!"... و به گریه افتاد. نوبخت پرسید: "به برادرتون خبر دادین؟" کوروش با هق‌هق گفت: "آره... داره میاد." نوبخت او را آسوده گذاشت و با خانمی که همسایه طبقه پایینی بود، مصاحبه کرد. آن خانم به نوبخت گفت از این خانه همیشه صدای مشاجره و کتک کاری می‌آید. دیشب از هر شب بدتر بود حتی ماشین پلیس هم آمد ولی مهسا و فرشید چیزهایی به پلیس‌ها گفتند و آنها رفتند.

نوبخت با کلانتری محله تماس گرفت. افسر نگهبان تعریف کرد که دیشب پسری به اسم جیحون به کلانتری آمده و گفته پدرش خواهرش را کشته و داستان را تعریف کرد. نوبخت چیزهایی یادداشت کرد سپس پیش کوروش رفت و پرسید "رابطه فرشید با زن و بچه‌هایش چطور بود؟" کوروش گفت: "ما از مهسا راضی نبودیم. سعی می‌کرد برادرمون رو از ما دور کنه. اعصاب فرشید رو داغون کرده بود. فرشید قصد داشت مهسا رو طلاق بده."

نوبخت پیش دکتر رعنایی رفت و حال فرات را پرسید. دکتر گفت: "به هوش اومده... دخترک بیچاره خیلی زجر کشیده." نوبخت پرسید: "می‌تونم ازش چند تا سؤال کنم؟" خود فرات قبل از دکتر، با لحنی نحیف گفت: "بپرسین... جواب میدم." کارآگاه پرسید: "درد هم داری؟" فرات گفت: "نه... از بس کتکم زدن، پوستم کلفت شده." کارآگاه پرسید: "کی تو رو کتک زده؟" فرات گفت: "همه منو می‌زنن." نوبخت پرسید: "خبر داری چه اتفاقی واسه برادر و مادرت افتاده؟" فرات گفت: "من همین که شنیدم یه نفر اومده خونه و مادرم و جیحون هم ترسیدن، فرار کردم رفتم تراس و قایم شدم. سر مادرم و برادرم داد می‌کشید. من خیلی ترسیده بودم." نوبخت پرسید: "فهمیدی کی بود؟" فرات گفت: "وقتی که از خونه رفت، از تراس دیدمش. یه چاقوی خونی دستش بود. چاقو رو انداخت توی سطل زباله و سوار ماشینش شد و رفت." نوبخت پرسید: "شناختیش؟" فرات جواب نداد. نوبخت دوباره پرسید. فرات گفت: "نمی‌تونم اسمش رو بگم." نوبخت برایش توضیح داد که اگر چیزی دیده، بگوید تا حقیقت معلوم شود. فرات داد کشید: "دست از سرم بردارین! چقدر بی‌شعورین که می‌خواین عزیزترین شخص زندگیمو لو بدم." دکتر رعنایی پرسید: "پدرت؟" فرات به گریه افتاد و گفت: "آره!" و چند بار خودش را زد. بعد ناگهان سکوت کرد و آهسته گفت: "اومدش! تو رو خدا منو قایم کنین. من نمی‌خوام کشته بشم!" صدای فرشید از هال می‌آمد که از برادرش می‌پرسید: "چه بلایی سرمون اومده؟" فرات با شنیدن صدای او از تخت پایین آمد و خواست زیر تخت پنهان شود. نوبخت آهسته به او گفت: "از چیزی نترس! ما اینجا هستیم و تو در امانی... حالا آسوده باش و پیش دکتر رعنایی بمون تا برم از فرشید بازجویی کنم." وقت رفتن به دکتر رعنایی گفت: "یه فرم مخصوص به این خانم بده تا اظهاراتشو مکتوب و امضا کنه.... معمای این پرونده خیلی زود حل شد!"

فرشید حیران و مبهوت بود. نوبخت او را نشاند و

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای خیانت کن اما دروغ نگو!

صادق گفت از دیشب که زیر اتاق نوبخت با لادن مشاجره می‌کرده، او را ندیده. صادق دروغ گفت زیرا وقتی که جسد پیدا شد، دیدیم که مرد ژولیده پلاک و گردنبند و حلقه را دزدیده بود درحالی که شبی که لادن و صادق زیر اتاق نوبخت مشاجره می‌کردند، نوبخت دید که لادن حلقه‌اش را قبول نکرد. اگر صادق بعد از آن لحظه، لادن را ندیده، حلقه پیش لادن چه می‌کرده؟ صادق بعداً اعتراف کرد که لادن را به درختزار برده بود و از او خواهش می‌کرده که آشتی کنند. لادن تحقیرش می‌کند. صادق او را خفه می‌کند و از عقده‌ای که داشته، حلقه را به انگشت او می‌کند... در قرعه‌کشی مریم حیدری با تلفن ۷۳(۰۰۰)۰۹۳۵۲۳ از مشهد برنده شد. جایزه‌اش را برایش خواهیم فرستاد.

یک ساعت تفکر از عبادت هفتاد سال بهتر است • حضرت رسول (ص)

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱-همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲-دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

نوه‌ام را در خواب دیدم

پروین سلامت از طرف طاهره، ساکن آلمان

برادرم و خانمش آلمان زندگی می‌کنند. خانمش خواب دیده دخترش با دختربچه‌ای دارد راه می‌رود و حس کرد آن دختربچه، نوه خودِ اوست در حالی که دختر برادرم و همسرش در بیداری فقط یک پسر هشت ساله دارند. اولین خواب را تلفنی به من گفت و خواهش کرد خوابش را برای شما تعریف کنم. خودش نمی‌تواند زنگ بزند زیرا اما که در تهران هستیم، به سختی شماره شما را می‌گیریم. با اینکه می‌دانم خواب دیگران را تعبیر نمی‌کنید، لطفاً به خاطر شرایطی که هست و بیننده خواب در ایران نیست، تعبیر کنید لطفاً.

تعبیر: اگر می‌گویم خواب افراد دیگر را تعبیر نمی‌کنم برای این است که خودِ بیننده خواب زنگ بزند تا از او چیزهایی بپرسم. اگر خوابی را که مال کسی دیگر است تعبیر کنم، ممکن است تعبیرم درست از آب درنیاید.
سؤال: آیا برادر شما و همسرش روی این موضوع حساس نیستند که او صاحب دختر شود؟ **جواب:** "ما معتقدیم آنها برای تحکیم زندگی خودشان باز هم بچه‌دار شوند اما خودشان موافق نیستند. دخترِ برادرم از زندگی خودش راضی نیست. شوهرش تعصّب دارد و بدبین است."
از خواب و حاصل حرف‌هایی که زدید، خانم برادر شما به این دلیل آن خواب را دیده که نگرانِ از هم پاشیدن زندگی دخترش و شوهرش است. وجود آن دختربچه در خواب نماد اختلافات زناشویی برادرزاده شما و شوهرش است. او دارد می‌رود بدون پسر و شوهرش. و این یعنی از زندگی راضی نیست. شاید تعبیرم درست نباشد. اگر تعبیر دقیق‌تر خواستند، بهتر است زنگ بزنند و پیشنهاد می‌کنم اگر نوه شما و شوهرش اختلاف عمیق دارند، فعلاً برای بچه دوم اقدام نکنند.

ببر در خانه پدر و مادر

خانم رضایی، ۳۵ ساله، متأهل، شاغل، اکباتان

خواب دیدم در خانه پدر و مادرم بودم. انگار پدر و مادرم ببر آورده بودند خانه. ببر دست مرا گرفت و خواست مرا بخورد. به پدر مادرم التماس کردم که چرا ببر آورده‌اید؟ آنقدر التماس کردم تا پدرم ببر را برد و پشت وانت گذاشت. یک گوسفند هم گذاشت پشت وانت. انگشت کوچکم را به مادرم نشان دادم که ببر آن را سه تکه کرده و افتاده بود.

تعبیر: خواب شما می‌گوید معتقدید پدر و مادر شما چیزی را به شما تحمیل کرده‌اند که هنوز که هنوز است از آن دلچرکین هستید. درست می‌گویم؟ خانم رضایی گفت: "درست است. پدر و مادرم وقتی که نوجوان بودم، مرا وادار کردند ازدواج کنم. تجربه تلخی بود. شوهرم در هشت سال اول زندگی مدام مرا کتک می‌زد. درآمد من خرج زندگی می‌شود. عذاب می‌کشم از کمبود عاطفه. خودم هم اهل هیچ فرقه و خطا و لغزشی نیستم."
پس همانطور که گفتم، پدر و مادرتان چیزی را به شما تحمیل کرده‌اند و آن ببر همان تحمیل است. آسیبی که ببر زد، نماد آسیبی است که او در بیداری زده. پدر شما در خواب برای دور کردن ببر اقدام می‌کند ولی یک گوسفند هم در وانت هست که نماد زندگی شماست یعنی انگار چاره‌ای ندارید و باید تحمل کنید. پیشنهاد می‌کنم به مشاور مراجعه کنید تا بیشتر و بهتر کمکتان کند.

از ترس سکته کردم

آقای ب. میم، مجرد، ۲۶ ساله، بیکار، ساکن دنیای مجازی

خواب دیدم در جای کاملاً تاریکی روی صندلی نشسته‌ام. هیچی دیده نمی‌شد. تاریک و ظلمات. گوشی را روشن کردم و وارد تلگرام شدم. پدر یکی از اعضای گروه که دختری است که دو هفته است با او آشنا شده‌ام، در صفحه گوشی نمایان شد و به من پرخاش کرد و گفت از دستت شکایت می‌کنم. گفتم بکن، مگه چکار کردم که بترسم؟ یک هو یک عالمه لامپ روشن شد و دیدم آنجا دادگاه است و قاضی و بازپرس و مأمور اعدام در ست بالای سر من بودند و خبر نداشتم. از ترس سکته کردم و مردم.

تعبیر: تعبیر خواب شما مشخص است و برمی‌گردد به روابط مجازی شما... و دارد می‌گوید در آن دو هفته زیاده‌روی کرده‌اید و حالا پدرِ مجازی یا یکی از فامیل‌های مجازیِ آن دخترِ مجازی از شما شاکی است. شاید فکر می‌کرده‌اید ماجراهای مجازی اگر عوارضی داشته باشد، مجازی است اما ناخودآگاهِ شما در خواب به شما هشدار می‌دهد که ماجراهای مجازی عوارض حقیقی دارد. غیر از عوارض شخصی و اینجور چیزها، اگر در مجازی خطایی مجازی کنید، و اگر از شما شاکی شوند، پلیس مجازی که خیلی هم حقیقی است و اسمش پلیس فتاست، خِفت شما را می‌گیرد و شما برای خطای مجازی خود باید کیفر حقیقی ببینید. در خواب، آنجا که به پدرش می‌گویید مگه چکار کردم، نماد این است که ظاهراً از مجازات مجازی نمی‌ترسید. آنجا که یک‌هو لامپ‌ها روشن می‌شود و خود را با قاضی و بازپرس و... می‌بینید، هم معلوم می‌شود از مجازات واهمه دارید، هم نماد همان هشدار ناخودآگاه شماست به شما. پیشنهاد می‌کنم در دنیای حقیقی و مجازی، تا چایی را خورده‌اید، پسرخاله نشوید. دوستی به زمان دراز نیاز دارد و نمی‌شود به کسی که تازه با او آشنا شده‌اید، لقب دوست بدهید. پیشنهاد دیگر: در مجازی غرق غرق نشوید. غرق شدن در دنیای حقیقی هم صفای خودش را دارد. و اصولاً چرا جوان ۲۶ ساله بیکار باشد؟

موش کفترخوار

سعید ورامینی، ۲۵ ساله، مَجرد، دو هفته است قهر از کار، اصفهان

خواب دیدم در پارکینگی بودم. یک موش پشت سر یک کبوتر را گرفته بود و می‌خواست آن را بخورد. موش را گرفتم کوبیدم زمین و آن را کشتم. خون لزج داشت. فکر کنم کبوتره نجات پیدا کرد. بیدار شدم.

تعبیر: در این خواب موش نماد نابود کردن ذخیره‌های مالی شماست. کبوتر نماد احساس امنیتِ مالی است. با توجه به اینکه دو هفته است از کار قهر کرده‌اید و با نگاه کردن به نمادهای خواب شما، نتیجه می‌گیرم مشکلات اقتصادی و زیان‌های مالی دارید. **سعید گفت:** "در ۲۲ مرداد ۹۳ از شرکت پدیده سهام خریدم. هر سهم به قیمت هفت هزار تومان. شش ماه بعد ورشکست شد. از آن تاریخ تا حالا دنبال پولم هستم. آنها می‌خواهند برای هر سهم دو هزار تومان به من بدهند که کلی ضرر است. ضمن اینکه در این مدت پولم دست آنها بوده و خودم هیچ سودی از پولم نبرده‌ام و از آن روز تا حالا قیمت خرید خیلی پایین آمده است..." تعبیر همان است که گفتم: آن موش، نماد همان شرکتی است که در آن سرمایه‌گذاری کردید. کبوتر نماد سرمایه شماست. تلاش شما برای نجات کبوتر، نماد تلاش شماست برای نجات سرمایه. امیدوارم کوشش شما راه به جایی ببرد. آمین!

بقیه از صفحه ۴۱

تغییر مسیر...

ایستاده بود و با پدرم حرف می‌زد و... که من حرفش را قطع کردم و برای اولین مرتبه بر سرش فریاد کشیدم! "تو دروغگویی مادر! ازت بدم میاد که اینقدر دروغ بهم گفتی و..." هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که با کشیده مادر برق از چشمانم پرید و گفت:

ـ این سیلی رو واسه این بهت زدم که حتی اگه حق با این نامرد باشه، حق نداری جلوی مردم سر مادرت داد بزنی!

خواستم حرفی بزنم که میترا گفت: "آروم باش خشایار... شاید حرف‌های مادرت باعث بشه بعداً شرمنده بشی!"

مادرم که اولین مرتبه بود "میترا" را می‌دید، لبخندی به او زد و بعد از اینکه من رضایت دادم و پدرم آزاد شد و مادر نیز ماشین را تحویل گرفت، چهارتایی از کلانتری خارج شدیم، پدر شماره تلفنم را گرفت و گفت: "بهت زنگ می‌زنم پسرم تا همدیگر رو ببینیم و... مادرم که هرگز او را آنقدر عصبانی و خشن ندیده بودم، گریبان پدر را گرفت و نشاندش گوشه پیاده رو و فریاد زد: "نامرد بی‌معرفت فکر کردی می‌گذارم اینطوری منو جلوی پسرم خراب کنی و بری... یک قدم برداری، برخلاف دفعه قبل که کاری بهت نداشتم، همین جا می‌کشمت!"

پدر از ترس ساکت شد و مادر شروع به گفتن کرد:

ـ پدر خدا بیامرزم هم مثل من؛ فریب حرف‌های این نامرد رو خورد و روز عروسیمون یه آپارتمان به ما هدیه داد که سه دانگش به نام من و سه دانگش به نام دامادش بود، اما سه، چهار ماه بعد از ازدواجمون بود که جفتک اندازی‌های پدرت شروع شد، بعضی شب‌ها مست و نشئه به خانه می‌اومد، گاهی اوقات پشت تلفن یواشکی حرف می‌زد و من صدای خنده‌های یک زن رو می‌شنیدم، اما با این حال امیدوار بودم که بعد از به دنیا آمدن تو و مینا، این آدم به عشق فرزندانش هم که شده دست از کثافتکاری‌هاش برداره!

اما اشتباه می‌کردم، ادیب یه نامرد تمام عیار بود، تا جایی که کم کم اون "زنیکه هرزه" رو که معشوقه‌اش بود به خانه هم می‌آورد... اونم در شرایطی که تو دو سال و نیمت بود و من مینا رو تازه به دنیا آورده بودم! بهش التماس می‌کردم، اشک می‌ریختم و... اما او هر روز وقیح‌تر می‌شد، تا اینکه پدر خدا بیامرزم از ماجرا باخبر شد و یک روز با دو تا برادرانم ـ دایی احمد و دایی محمدت ـ اومدن خانه و آخرین اولتیماتوم رو به پدرت دادند. ادیب هم قول داد که گذشته رو جبران کنه، اما این کثافت ناجوانمردانه‌ترین کاری رو که براش امکان داشت انجام داد! یعنی چند روز بعد از اینکه به پدرم قول داد، یک دفعه ناپدید شد، هر جا که می‌شناختم دنبالش گشتم، بیمارستان، کلانتری و... و حتی به سراغ آن زن کثیف هم رفتم، که وقتی فهمیدم اون هم از آپارتمانش که اجاره‌ای بود رفته، فهمیدم با هم هستند! ولی این آخر کار نبود... آخر کار، ظلم پدرت به تو و دخترش بود، چرا که یک روز زنگ خانه رو زدن و یک غریبه سند سه دانگ خانه را که به نام ادیب بود و اون رو فروخته بود نشانم داد و گفت: "با هم که نمی‌تونیم زندگی کنیم... یا شما ۳ دانگ منو بخر، یا من خریدارم!" دلم از این می‌سوخت که اون هدیه پدرم رو فروخته بود، اما اونچه جگرم رو سوزوند، این بود که فهمیدم این نامرد سه دانگ رو به نصف قیمت واقعیش فروخته بود، اما حاضر نشده بود به خودم بفروشه! اینطوری بود که مجبور شدم ۳ دانگ باقیمانده رو بفروشم و با پولش این آپارتمان کوچک رو بخرم!

مادر اشک می‌ریخت، پدرم چرت می‌زد، من گیج و منگ و مات بودم و میترا نیز فقط شنونده بود و مادر ادامه داد:

ـ با این حال هنوز امیدوار بودم یک روز ادیب برگرده خونه و بگه اشتباه کردم... بگه خطا کردم، به خدا حاضر بودم ببخشمش، فقط برای اینکه شما پدر داشته باشین، اما هرگز برنگشت و من هم چند سال بعد وقتی تو پا به مدرسه گذاشتی و ترسیدم از حرف‌های فامیل پدرت متوجه حقیقت بشی، با اونا قطع رابطه کردم و فقط به عمه کوچیکت که از بقیه بامعرفت‌تر بود، قصدم رو گفتم و اون هم که زن باشعور و با معرفتی بود، منو درک کرد و بهم قول داد: "فقط زمانی که از ادیب خبری گرفتم بهت خبر میدم" که هرگز از این نامرد خبری پیدا نکرد

ـ مادر آهی کشید و به من نگاه کرد و ادامه داد:

ـ شاید حرف‌های منو باور نکنی، اما می‌تونی از دایی‌هات و خاله اعظم بپرسی، حتی اگر باز هم باور نمی‌کنی شماره تلفن "عمه مهناز"ات رو میدم که اون بهت بگه حرف‌های من حقیقته یا حرف‌های پدر نامردت!

من که گویی از خواب بیدار شده بودم، رو به پدرم گفتم:

ـ راست میگه بابا؟ مادرم داره راست میگه؟

پدر که دیگر نتوانست دروغ بگوید، گفت: "آره... مادرت راست میگه... من به خاطر اون زن همه چیز رو فدا کردم و اون کثافت هم چند سال بعد که پولم تمام شد، منو رها کرد و رفت سراغ یه بدبخت دیگه‌ای مثل من... حق با مادرته... اما اگر الان منو ببخشه همه چیز رو جبران می‌کنم!

مادرم درحالی که هق هق می‌کرد، فریاد زد:

ـ چیو ببخشم؟ برای من تو واقعاً مُردی... اما در مورد پسرت نمی‌تونم تصمیم بگیرم، اون حق انتخاب داره... یا من، یا تو... این حرف آخرمه...

مادر این را گفت و رفت داخل ماشین نشست، پدر نیز آدرسش را داد و گفت: "منتظرتم پسرم" و رفت تا زودتر خود را بسازد که از خماری نمیرد!

چند دقیقه‌ای کنار خیابان ایستادم و وقتی خواستم به سراغ مادرم بروم، میترا گفت: "بهتره من برم خشایار..."

پوزخندی زدم و گفتم: "حالا که فهمیدی پدر من کیه و همه چیز رو می‌دانی، لااقل بیا و آخرین سوالم رو از مادرم بشنو!"

این را گفتم و همراه او داخل ماشین شدیم و در حالی که از نگاه کردن به مادرم خجالت می‌کشیدم، گفتم: "فقط یک سوال ازت دارم مادر... مهم نیست که دروغ گفتی که پدرم مرده... می‌تونم دلیلش رو بفهمم اما... اما این رو نمی‌فهمم که چرا همیشه سعی می‌کردی از این آدم، برای من و مینا یک قهرمان بسازی؟

مادرم که اشک‌هایش بند نمی‌آمد، به آرامی گفت:

ـ شاید اشتباه کردم، اما دلم نمی‌خواست حقیقت رو در مورد پدرت بدونی. دلم نمی‌خواست از داشتن چنین پدری احساس شرمندگی کنی. دلم نمی‌خواست مورد شماتت فک و فامیل قرار بگیری و احساس حقارت کنی... واسه همین بهت دروغ گفتم حتی از خانواده خودم بریدم، شهر و دیارم رو ترک کردم و گم و گور شدم که لااقل از پدرت، یک مرد خوب و باغرور در ذهنت بسازی!"

نمی‌دانم چند دقیقه در همان حال بودیم، هر دو اشک می‌ریختیم، سر بر زانوی مادرم گذاشتم و هق هق کنان گفتم: "منو ببخش مادر... منو ببخش که چند دقیقه به خوب بودنت شک کردم، منو ببخش مادر!"

مادرم اشک‌هایم را پاک کرد و میترا را بوسید و به من گفت: تو هم منو ببخش که جلوی دختری که با همه وجودت عاشقش هستی، بهت سیلی زدم!

میترا سرش را انداخت پایین و به آرامی زمزمه کرد: "حقش بود!"

آخر شب وقتی میترا را جلوی منزلشان پیاده کردیم، چند لحظه مادرم را تنها گذاشتم و او را تا دم در بدرقه کردم، میترا لبخندی زد و گفت: "همه چیز عین یه فیلم بود، اما بگذار حقیقتی رو برات بگم خشایار؛ امشب وقتی دیدم و از زبان مادرت شنیدم که برای حفظ غرور تو و خواهرت، بیست سال چقدر زجر کشیده، به این نتیجه رسیدم که پسر چنین شیرزنی، شاید بتونه دختری مثل من رو خوشبخت کنه!" میترا این را گفت و گونه‌هایش گل انداخت و به سرعت داخل منزلشان شد و من با شادی به ماشین برگشتم و هنوز حرفی نزده بودم که مادرم گفت: "امیدوارم خوشبخت بشی پسرم"!

***

من و میترا ده ماه بعد با هم ازدواج کردیم و این روزها در کنار مادرم و مینا، خوشبخت‌ترین خانواده هستیم! در این مدت فقط یک تغییر در زندگیمان رخ داده، من و میترا برای رفت و آمد به دانشگاه "مسیرمان" را عوض کردیم تا دیگر با آن بی‌معرفت روبرو نشویم!

بزرگ شدن بدین معنی است که بهتر از قبل عمل کرده باشی! • بونی بلیر

محمدحسن امینی

اوشین ساهاکیان:

قدر روزهای خوب و بد زندگی را می دانم



اگر بخواهیم لیستی از بهترین‌های فصل اخیر لیگ برتر بسکتبال تهیه کنیم نام اوشین ساهاکیان در بین نفرات اول قرار می‌گیرد؛ عملکرد خوب او در ترکیب شیمیدر کاملاً مشهود بود و او پاسخ مناسبی به منتقدانش داد. او یک فصل سنگین را با موفقیت پشت‌سر گذاشت و نشان داد جدا از مهارت‌های فنی‌اش در زمین یک کاپیتان تمام عیار است. او که بعد از سال‌ها حضور در بسکتبال با مهرام قهرمانی در لیگ را تجربه کرد امسال به دلیل کنار رفتن این تیم پرافتخار پیراهن شیمیدر را پوشید و نقش بسیار زیادی در کسب مقام سومی این تیم داشت.

وضعیت این نسل از بسکتبال چطور است؟

شرایط نسل کنونی فرق کرده است. به نظر من آموزش نسل جدید به طور کامل صحیح نبوده است. این حس بردن و زحمت کشیدن برای موفقیت در بعضی از آنها وجود ندارد. بازیکن جوان اکنون فکر نمی کند که اگر در یک بازی دو امتیاز آورد در مسابقه بعدی ۱۰ امتیاز می آورد. خودش را نشان نمی دهد.

پول زیاد در این موضوع موثر نبوده است؟

بله دقیقاً پول زیاد خیلی رویشان تاثیر گذاشته است. منبع درآمد زیادی نسبت به سنشان دارند و همین تاثیر بسیار منفی دارد. من ۱۸ سال دارم و ۱۰۰ میلیون می گیرم. تا دیروز خانه بابا بودم و ماهی ۶۰، ۷۰ هزار تومان هزینه داشتم و موبایلم دکمه‌ای بود، اکنون ۱۰۰ میلیون برای خودم است. خب این بازیکن انگیزه‌ای برای تلاش بیشتر ندارد. فکر نمی کند که اگر همین شرایط ادامه دار باشد خیلی سریع بازیکنان نسل بعدی جایشان را می گیرند و افت می کنند.

خب نمی توان که جلوی باشگاهها را گرفت.

نمی شود جلوی باشگاهها را گرفت اما می شود مدیریت کرد. می شود برای بازیکنان مثلاً ۱۸ تا ۲۱ سال سقف تعیین کنیم. بازیکن ۱۸ ساله ۱۰۰ میلیون بگیرد، در ۲۵ سالگی ۹۰۰ میلیون می خواهد. به بازیکنی که رشد نکرده این مبلغ را می دهند؟ نه. پس بازیکن از بین می رود. به نظر من برای این موضوع فدراسیون و باشگاهها باید تصمیم بگیرند و مدیریت کنند. ببینید پول چیز بدی نیست اما برای خود من هم که اکنون یک بازیکن با تجربه هستم ضرر دارد. همه دوست دارند خیلی خوب زندگی کنند اما اگر من مدیریت شده این پول را به دست نیاورم و ارزشش را ندانم بعد از چند سال می بینم هیچ چیزی ندارم. انگیزه‌ام افت می کند و نابود می شوم. بعد از این همه هزینه فقط ورزش کشور است که ضرر می کند.

اصلی ترین ویژگی‌ات چیست؟

از نظر اخلاقی اینکه یک نفر با من حرف می زند می فهمم راست می گوید یا دروغ. هویت افراد مخاطبم را می شناسم. و از لحاظ فنی اینکه من همیشه سعی کرده‌ام برای هدف تیم تلاش کنم و نگاهم جمعی باشد. هیچ وقت به دنبال منافع شخصی و آمار و ارقام و اسم و رسم نبوده‌ام. واقعاً تلاش کردم. قدر روزهای خوب و بد زندگی‌ام را همیشه می دانم و همیشه به یاد دارم که کجا بوده‌ام و چه بوده‌ام و اکنون در چه جایگاهی قرار دارم. به نظرم هیچ وقت نباید گذشته را فراموش کرد. شاید یک روز دوست داشتم یک دوچرخه داشته باشم اما اکنون ماشین هم دارم. تلاش کردم و این همیشه برایم انگیزه بوده تا بجنگم. همیشه انگیزه داشته‌ام که رو به جلو کار کنم.

به نظرت تیم ملی خوبی داریم؟

تیم ملی خوبی داشتیم ولی در این دو سال اخیر با ورود حاشیه‌های زیاد از طریق آدم‌های مختلف، متزلزل شد. در این دو سال نتوانستیم فضا را جمع کنیم و ناکام هم شدیم. به نظرم اگر نصف تیم سال ۲۰۱۳ که در فیلیپین قهرمان شد در جام ملت‌های چین شرکت می کرد، قهرمان می شدیم. به نظرم همه آن موفقیت‌های بسکتبال باعث شد این حواشی در تیم ایجاد شود. به نظرم هر کس که موفق باشد حاشیه‌هایش چند برابر می‌شود. تیم ملی ما هم اینطور بود و مدیریت نشد. حضور در جام ملت‌ها و انتخابی المپیک مصادف شد با وضعیت فدراسیون که رییسش مشخص نبود. آقای مشحون دو ماه قبل از مسابقات با یک کوله بار حرف و حدیثی که پشتش می زدند به فدراسیون آمد. خب زمانی نبود که همه چیز برای تیم ملی مهیا شود. مطمئنا اگر انتخابات فدراسیون زودتر برگزار می شد خیلی بهتر بود. درباره اینچئون نمی توان زیاد گفت حاشیه تاثیر گذار است. آن روز یکی از بهترین روزهای تاریخ بسکتبال کره بود. قزاقستان را آنطور بردیم و دو روز استراحت داشتیم و از کوران رقابت خارج شدیم. برابر قزاقستان هم به مشکل خوردیم چون یک روز و نیم قبل بازی استراحت کردیم. وقتی تیم از کوران مسابقه خارج می شود به مشکل می خورد. همین اتفاق برای شیمیدر هم افتاد. اگر بازی‌های ما برابر نفت پشت سر هم انجام می‌شد آنها را می بردیم. دقیقاً همان دو روز استراحت کار تیم ما را خراب کرد. در اینچئون هم تیم ملی به این مشکل خورد. همین روزها آقای مشحون به جای اینکه برای تیم برنامه ریزی کند باید به فکر صحبت دوستان باشد که می گوید گرین کارت دارد یا پاسپورت.

یک موضوع که هنوز هم درباره آن صحبت می‌شود اتفاق‌های سال ۲۰۱۱ است که برخی سعی کردند تو را که ساکت‌ترین بازیکن بودی برابر دیگران قرار دهند و از تو مایه بگذارند.

ما عادت داریم که وقتی می بریم سینه سپر می کنیم و وقتی می بازیم می اندازیم گردن دیگری. باخت مثل بچه یتیم است. خیلی‌ها خواستند من را جلو بیندازند و از من مایه بگذارند اما من واقعاً از همه این چیزها خودم را دور کردم. هیچوقت به دنبال این حرف‌ها نبوده‌ام. همیشه به فکر بازی بوده‌ام و کاری به کار این مسائل ندارم. من الان ۲۰ سال است که بسکتبال بازی می کنم و این دومین بار است که در یک رسانه حضور دارم. دلیلش این است که دور هستم و نمی خواهم وارد فضای خاصی شوم. همیشه کار من بسکتبال بازی کردن است و دنبال مسائل خاصی نیستم. کاری به کار بازیکن دیگری ندارم و دوست ندارم این ماجرا برای من هم وجود داشته باشد.

ورزش دیگری هم کار کرده‌ای؟

بجز بسکتبال هیچ ورزش دیگری را به طور حرفه‌ای انجام نداده‌ام. فقط عاشق موتور هستم. یک موتور دارم و جمعه‌ها بیرون می‌روم. دوستی دارم که با او به موتورسواری می‌روم. شاید این یک ورزشی است که خیلی

دوستش دارم. البته کمی می‌ترسم چون خطرناک است. از یک طرف نگران سلامتی‌ام هستم و از طرف دیگر هم واقعاً موتورسواری را دوست دارم.

تفریحاتت چیست؟

من اهل مسافرت هستم و رانندگی را هم خیلی دوست دارم. حتی برای تفریح هم رانندگی را خیلی دوست دارم. تفریح دیگر من هم بازی‌های کامپیوتری و فیلم دیدن است. البته کار خاصی هم نمی‌توانیم بکنیم. ضمنا زیاد هم اهل سینما و تأتر نیستم.

تا حالا چند بار به سینما رفته‌ای؟

یکبار به سینما رفتم خوابیدم. یادم نمی‌آید کدام فیلم بود. در سینما آزادی با اقوام رفتیم که خوابیدم. سانس ۱۱ شب بود که من به طور کامل خواب بودم.

عکس العمل مردم در خیابان چطور است؟

یک سری که می‌شناسند و کامل می‌دانند چه کسی هستم اما برای یکسری چهره آشنا هست اما شک می‌کنند. مثلاً یک بار می‌بینند رویشان را بر می‌گردانند بعد خیلی سریع دوباره به من نگاه می‌کنند. به یکباره می‌شناسند. شک می‌کنند که خودم هستم یا نه.

به اسم که همه تو را می‌شناسند.

بله اسمم را خیلی‌ها می‌دانند. چون خاص و جدا از اسم‌های ایرانی و ارمنی است. تا می‌گویند اوشین همه می‌فهمند.

اسمت چه معنایی دارد؟

اسم ارمنی است اما معنای دقیقش را نمی‌دانم. کتابی هست درباره اسم اوشین نوشته بود که اسم یکی از شاهان قدیمی ارمنستان بوده اما معنایش را ننوشته بود.

علاقه‌ات به بسکتبال از کجا شروع شد؟

چون قدّم نسبت به بقیه بلندتر بود از بازی‌های مدارس علاقه‌ام به بسکتبال شروع شد. از مدرسه به ناحیه، از ناحیه به منطقه و بعد قهرمانی کشور. مادرم هم ورزشکار بود و در باشگاه آرارات اصفهان بازی‌های بسکتبال را می‌دیدم. در المپیک ارامنه ورزش‌ها را می‌دیدم و به بسکتبال علاقه‌مند شدم. اوایل فوتبال هم بازی می‌کردم اما بسکتبال را انتخاب کردم. هیچ وقت هم کسی ورزش دیگری را به من پیشنهاد نداد چون فیزیکم کلاً برای بسکتبال بود.

در خانه چطور بودی؟

من به آرام و قانع بودن شهره هستم. اصلاً اهل شیطنت و شلوغ کاری نبودم. کارهای بچه گانه خودم را داشتم اما شلوغ بازی نمی‌کردم و شر نبودم. همیشه می‌گفتند اوشین آرام است.

درسخوان بودی؟

خیلی درسخوان بودم اما وقتی وارد ورزش شدم دیگر وقتی برای درس خواندن نداشتم. ورزش بهانه‌ای شد برای اینکه درس نخوانم اما اوایل درسم خوب بود.

اگر بسکتبالیست نمی‌شدی چه شغلی را انتخاب می‌کردی؟

پول چیز بدی نیست اما برای خود من هم که اکنون یک بازیکن با تجربه هستم ضرر دارد. همه دوست دارند خیلی خوب زندگی کنند اما اگر من مدیریت شده این پول را به دست نیاورم و ارزشش را ندانم بعد از چند سال می‌بینم هیچ چیزی ندارم

اگر بسکتبالیست نمی‌شدم درسم را ادامه می‌دادم. من به رشته مدیریت علاقه زیادی دارم. لیسانس مدیریت دارم اما هیچوقت به این فکر نکرده‌ام که اگر بسکتبالیست نمی‌شدم چه شغلی را انتخاب می‌کردم.

فعالیت اقتصادی انجام می‌دهی؟

به شکل گسترده نه.

یک مغازه ورزشی در اصفهان افتتاح کردی، هنوز هم فعال است؟



مغازه ورزشی که در اصفهان زدم موفق نشد. سبک اصفهان فوتبالی است و کار ما بسکتبال بود به همین دلیل استقبال نشد.

فوتبالی هستی؟

دو آتیشه نه.

طرفدار کدام تیمها هستی؟

رئال مادرید و پرسپولیس.

هیچ وقت دوست داشتی لژیونر شوی؟

شما خودت دوست نداری خبرنگاری در خارج از ایران را تجربه کنی؟ من هم واقعاً دوست داشتم. سال ۲۰۱۳ و پارسال صحبت‌هایی از تیم‌های آسیایی بود اما جدی نشد. از اروپا پیشنهاد نبود اما در آسیا صحبت‌هایی شد که خودشان پیگیری نکردند.

بیشتر با خانواده هستی یا با دوستانت؟

من هم با خانواده زیاد هستم و هم با دوستانم. اصفهان باشم کنار خانواده‌ام. اما اگر از خانه دور باشم با دوستانم هستم. دوستان صمیمی زیادی در بسکتبال دارم. خارج از بسکتبال دوست خاصی ندارم. با ملی پوشان رشته‌های دیگر هم زیاد ارتباطی ندارم. فقط احسان روزبهانی را بیشتر می‌شناسم و دوست هستیم.

چه چیزی اوشین را عصبانی می‌کند؟

مثلاً من در زمین می‌گویم چرا پاس ندادی و بازیکن سعی می‌کند توضیح بدهد و من را قانع کند که این باعث عصبانیت من می‌شود. این توجیه کردن و تلاش برای قانع کردن من را عصبانی می‌کند. عصبانیت من خیلی زود ایجاد می‌شود و خیلی زود از بین می‌رود.

کدام شهر را برای زندگی انتخاب می‌کنی؟

تهران را برای زندگی کردن بیشتر دوست دارم.

نمی‌خواهی وارد مربیگری و مدیریت شوی؟

هیچوقت به مربیگری و مدیریت فکر نکرده‌ام. به مربیگری اصلاً علاقه‌ای ندارم چون مسائل خاصی دارد و من آدم رو راست و بی‌سیاستی هستم اصلاً در مربیگری موفق نمی‌شوم. به همین دلیل دوست ندارم.

دوست داری فرزندانت هم ستاره شوند؟

وقتی یک نفر در خیابان من را می‌شناسد و تشویق، تشکر یا انتقاد می‌کند افتخار می‌کنم. خیلی خوشحال می‌شوم. این عکس العمل‌ها را خیلی دوست دارم. به همین دلیل با ستاره شدن فرزندانم مشکلی نخواهم داشت.

قصد ازدواج نداری؟

فعلاً برای ازدواج زود است. خب من اکنون یک ورزشکار حرفه‌ای هستم و شرایطم خاص است. هر کسی نمی‌تواند قبول کند که همسرش در روز تعطیل بازی دارد، یا خارج از کشور است، روز تولدش کنارش نباشد یا همیشه در اردو و تمرین و مسابقه باشد. قبول کردن این سبک زندگی خیلی سخت است.

شیطنت خاصی داری؟

من واقعاً آرام بودم و هیجان‌هایم را با موتور و ماشین خالی می‌کردم. شیطنت خاصی نداشتم. در خانواده معروف بودم که شخصیت آرامی دارم. بچه که بودیم در حیاط خانه تیله بازی یا کارت بازی می‌کردیم. قایم موشک بازی می‌کردیم. فوتبال هم بازی می‌کردم و در دفاع خیلی خوب بودم. البته اکنون بچه‌های تیم را خیلی اذیت می‌کنم تا جایی که دنبالم می‌کنند اما تمام شیطنت‌هایم در همین حد است.

برای خرید لباس در ایران به مشکل می‌خوری؟

اینجا سایز من پیدا نمی‌شود و به همین دلیل مجبور هستم لباس از خارج از ایران تهیه کنم.

اگر بخواهی خودت را در یک جمله معرفی کنی چه می‌گویی؟

چقدر سخت... من اوشین ساهاکیان هستم و همیشه سعی کرده‌ام به دور از حاشیه زندگی کنم. همیشه سعی کرده‌ام بسکتبال را خوب بازی کنم.

در کارهای خیر هم فعال هستی.

من در کار خیر شرکت می‌کنم اما نیازی نیست بگویم. دوست ندارم مطرح کنم. اصلاً دلیلی نمی‌بینم.

خب یکی از کارهایت را عنوان کن.

یک نفر بود باید کلیه‌اش را عمل می‌کرد و در نوبت بود. پول نداشت و به مشکل خورده بود. وقتی فوت کرد متوجه شدم و هنوز هم به دلم مانده است.

اگر طلب دشمن هستی خود را از دوستانت برتر بدان

● دیل کارنگی



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



اشتباهی که استقلالی‌ها دوباره مرتکب می‌شوند!

سال ۱۳۸۳ استقلال یکی از مدعیان بزرگ جام قهرمانی باشگاههای کشور بود که در آخرین روزهای باقی مانده به دیدارهای پایانی فصل مسأله "**مجاهد خذیراوی**" مهاجم جنوبی استقلال به وجود آمد و در همین شرایط علی فتح‌ا... زاده و مدیر عامل وقت آبی پوشان برای شرکت در یک سمینار ورزشی راهی برزیل شد و این دو مسأله تزلزل بازیکنان جوان استقلال را در پی داشت و تلفن‌های وقت و بی‌وقت ناشناسان باعث شد تا مدعی بزرگ جام قهرمانی در ورزشگاه تختی انزلی در برابر ملوانان تن به شکست داده و از رسیدن به جام قهرمانی محروم شود. بعد از آن اتفاق صحبت‌های زیادی با **نصرا... عبداللهی** سرپرست آن زمان استقلال داشتیم که می گفت بچه‌ها اسیر توطئه‌های رقیب شدند و ما هر چه کردیم نتوانستیم آنان را جمع و جور کنیم و در نهایت آن شد که بازیکنان در انزلی خواسته و یا ناخواسته تن به آن دادند. حالا هم دوباره همین شرایط تکرار شد و در آستانه بازی استقلال تهران ـ ذوب آهن اصفهان در فینال جام حذفی باشگاههای کشور متاسفانه بعضی از اعضای هیات مدیره باشگاه که هر کدام به دلایلی خاص در این پست جای گرفته‌اند، تیشه را در دست گرفته و به ریشه استقلال زدند و تمرکز مدیریتی در کادر فنی این تیم را دچار تزلزل کردند. حال باید پرسید کدام آدم عاقلی در آستانه بازی بزرگی مثل فینال جام حذفی کشور باب گفت‌وگو با مربی دیگر را برای فصل بعد آغاز می کند؟ و این مسأله همان چیزی است که در منچستر سیتی به وجود آمد و "**مانوئل پیگرینی**" مربی شیلیایی این تیم در آخرین روزهایش در ورزشگاه اتحاد گفت: از زمانی که مدیران باشگاه با "**پپ گواردیولا**" وارد گفت‌وگو شدند، شیرازه تیم از هم گسیخت و من خیلی خوش شانس بودم که توانستم در پایان فصل جواز ورود به جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا را به دست آورم. پیگرینی طی سه فصل حضورش در منچستر سیتی چندین جام از جمله جام قهرمانی لیگ برتر و جام اتحادیه را به دست آورد و امسال هم با مردانش تا مرحله یک چهارم نهایی جام قهرمانی باشگاههای اروپا پیش رفت که این موضوع در تاریخ باشگاه بی‌سابقه بوده است. به هر حال **محمود فکری** کاپیتان اسبق استقلال درست می گوید: ما از این آقایان می‌خواهیم به جایی بروند که تخصص آن را دارند، چرا که بعضی از این افراد تنها به فکر منافع شخصی خود هستند و تخصص و اسم و رسمی در فوتبال ندارند ولی آمده‌اند تا به این وسیله معروف شوند و از اعتبار استقلال استفاده کنند.

اعتراض محترمانه وین رونی



ساعاتی بعد از آنکه منچستر یونایتد در فینال جام قهرمانی باشگاههای انگلیس کریستال پالاس را با شکست ۱ـ۲ روبرو کرد و به رکورد پیروزی در دروازه فینال جام حذفی دست یافت، **لوئیز فان خال**، سرمربی دو فصل اخیر این تیم از سمت خود برکنار و "**خوزه مورینیو**" جایگزین وی شد. مردی که در تمام دوران مربیگری "**سرالکس فرگوسن**" سرمربی اسبق تیم منچستر یونایتد خصومتی خاص با او داشت و حالا در بدترین شرایط این مربی مغرور جایگزین فان خال شد. مردی که توانست با روی آوردن به جوانان تیمی بزرگ برای فصل بعد تدارک ببیند. این اولین فتح منچستر یونایتد بعد از دوازده سال در جام جهانی لیگ جزیره بود، طوری که حتی برای بازیکنی مثل "**وین رونی**" پیروزی در جام حذفی بدل به یک آرزو شده بود. بازیکنی که در سال ۲۰۰۴ از اورتون به منچستر یونایتد پیوست و طی این سالها به تمام افتخارات موجود در فوتبال اروپا دست یافته و حتی دو بار هم تا فینال جام حذفی پیش رفت اما در آنجا مقهور حریفان شد. جمعه شب، قبل از آغاز این بازی "**خوزه مورینیو**" به لندن آمد و در دیدار بوکس قهرمانی سنگین وزن جهان میان "**دیوید هایه**" و "**آرنولد جیرگیجی**" حضور یافت و مطبوعات انگلیس فردای آن روز این حضور او را دلیلی بر صحت وجود شایعه گفت‌وگوی مدیران منچستر یونایتد با او عنوان کردند اما در شرایطی که عده‌ای هنوز هم این مسائل را شایعه می‌دانستند در نهایت مدیران منچستر یونایتد از مربی ۶۴ ساله خود خواستند تا مبلغ باقیمانده قرارداد را گرفته و خیلی بی‌سر و صدا اردوی تیم را ترک کند و این حرکت باعث اعتراض "**وین رونی**" شد که گفت: من نمی‌توانم در کار مدیریت تیم دخالت کنم، ولی جمع و جور کردن تیمی که طی دو سال اخیر به فان خال وابسته شده، کار ساده‌ای نیست و البته این کار به صلاح تیم هم نبود.

داش عبدا... این رسمش نبود!

"**عبدا... ویسی**" غیورمرد اهوازی که فصل فوتبال گذشته را با سختی به سر آورد و همیشه می گفت، اگر سال بعد در استقلال خوزستان ماندم، تیمی قدرتمند و به دور از دغدغه سقوط خواهم ساخت، در پایان فصل تیم بزرگ خود را به سوی کسب جام پانزدهم سوق داد و در نهایت با تعصب و خوش شانسی به جام قهرمانی دست یافت و پرسپولیسی‌ها را در آخرین لحظات بازی مقابل ذوب آهن اصفهان "نقره داغ" کرد. البته حرف و حدیث‌های زیادی هم بعد از این قهرمانی شنیده شد طوری که کار به ارگان‌های سیاسی، اجتماعی و انتظامی کشیده شد و همگی برای حمایت کامل از استقلال خوزستان قول‌های زیادی دادند و حتی "عبدا... خان ویسی" با حضور در یکی از برنامه‌های تلویزیونی گفت: اگر مرا حمایت کنند، در استقلال خواهم ماند و برای فصل بعد تیمی تدارک خواهم دید که برای شرکت در مسابقات جام قهرمانی باشگاههای آسیا چیزی کم و کسر نداشته باشد. اما چند روز بعد از این حرفها گویا اصفهانی‌ها وی را وسوسه کردند و با قول و قرارهایی به دیار نصف جهان کشاندند!



نگارنده هرگز در جایگاه عبدا... ویسی قرار نگرفته‌ام تا به سادگی قول و قرارهای خود را به فراموشی بسپارم، ولی به عنوان یک ورزش دوست می‌پرسم چگونه امکان دارد یک مربی احساسی و متعصّب جنوبی حاضر می‌شود، گریه‌های بچه‌های ساکن اهواز را به سادگی فراموش کند و راهی تیمی دیگر شود؟ به هر حال این رسم مشتی گری نبود، بخصوص که مردم جنوب طی سالهای جنگ سخت‌ترین روزها را پشت سر گذارده و قهرمانی فولاد خوزستان و حالا استقلال اهواز کوچکترین هدیه برای ایجاد شادی میان آنان بود و حیف است که این دلخوشی از آنان گرفته شود، کاری که حتی "**اسکوچیچ**" کروات بعد از محرومیت یک دوجین از بازیکنانش در فولاد نکرد! ضمن آنکه او قول داده بود استقلال را ترک نکند و از حالا برای سال آینده در تدارک تیمی قوی باشد و در نهایت اینکه او تمام قول و قرارهای مسئولین اهوازی را زیر پا گذاشت و به قول مدیرانی دل سپرد که طی یک سال اخیر در کورانی از بحران و توطئه به سر می‌برند!!!

وقتی برنده میشوی، نیازی به توضیح نداری! • نیمو

به بهانه ناکامی ایرانیان در لیگ قهرمانان آسیا

دیگر دنبال مقصر نگردیم

با حذف تراکتورسازی و ذوب آهن اصفهان از لیگ قهرمانان آسیای سال ۲۰۱۶، ناکامی نمایندگان فوتبال کشورمان در این رقابت‌ها بار دیگر تکرار شد. از آنجا که این ناکامی، اتفاق جدیدی هم نیست، نمی‌شود از روی عادت، ایراد را متوجه شخص خاصی دانست و قِسر در رفت که در این مورد بخصوص، همه عوامل (حتی غیر فوتبالی) دخیل هستند. از بازیکنان دستپاچه درون زمین گرفته که معلوم نیست کِی می‌خواهند رفتار حرفه‌ای را درون زمین پیاده کنند، تا مربیان و باشگاههای بی برنامه و...

این ناکامی تکراری ملال آور که زوایا و ارکان مقصر گسترده‌ای دارد به این زودی‌ها هم قابل رفع نیست و اگر در فصول آتی، تیمی از کشورمان به موفقیت در عرصه باشگاهی در آسیا رسید (حتی راهیابی به فینال جام باشگاه‌ها!) هیچ چیزی جز اتفاق، این شگفتی را توجیه نمی کند. پس باید برای حل این معضل بزرگ فوتبال کشورمان که کمترین ضررش تخریب چهره بین‌المللی فوتبال و بازیکنان فوتبال کشورمان است، نگاهی عمیق و برنامه‌ای بلند مدت داشت. دو نکته و ضرورت مهمی که معمولا از آن غفلت می شود.

البته جای تعجب هم نیست و اصلاً شاید بتوان به آنهایی که با این ناکامی‌ها کنار آمده‌اند و پس از چنین شکست‌هایی، با چشمانی بسته سر راحت روی بالش بی تفاوتی می گذارند حق داد وقتی برای تکمیل ورزشگاه نصف جهان، همه نصف عمر می‌شویم و انگار نه انگار!...

این خرابکاری نابخشودنی که تیمهای قدرتمند و باسابقه را به جای حمایت، نابود کرده و بی‌هیچ منطقی در آینده از آنها قهرمانی هم می‌خواهند کاری است که دقیقاً باید متفاوت انجام شود. یعنی اگر تیمی که از پیش، ظرفیت‌های مهم و تاثیرگذاری چون تماشاگر، نیروی فنی کارآمد، تجربه حضور در رقابت‌ها، استعداد موفقیت و... را در خود دارد باید به کمک هر وسیله‌ای، حتی با حمایت‌های رسانه‌ای گسترده از آن غول ساخت تا این گونه رقبا را از لحاظ روانی به هم ریخت. اما اینجا رفتاری که با پاس تهران (قهرمان آسیا) سپاهان (باتجربه و پرقدرت شانس قهرمانی رقابت‌ها) نفت تهران (شگفتی ساز) و حتی همین تراکتور بدشانس (که سرنوشتش حتی برای فصل پیش رو هم روشن نیست) می‌شود، درست برخلاف رویه‌ای است که به موفقیت در رقابت‌های آسیایی



می‌انجامد و ناگفته پیداست که حرکت به سمت شمال، هیچ وقت به جنوب ختم نمی‌شود!

برنامه ریزی، دیگر عامل مهم ناکامی‌های سریالی فوتبال باشگاهی کشورمان در آسیاست. در این مورد تنها سازمان لیگ مقصر نیست، هرچند برگزاری رقابت‌های مرحله یک هشتم نهایی لیگ قهرمانان در روزهایی که لیگ به اتمام رسیده است، قطعاً از لحاظ ذهنی بازیکنان عموماً آزاد تیم‌ها (به خاطر قراردادهای کوتاه مدت) را به پایین ترین سطح ممکن می‌رساند، چرا که آنها خواسته و ناخواسته مشغله ذهنی تعیین تیم آینده‌شان را خواهند داشت. حال آنکه در پایان فصل هر بازیکنی حق دارد به آینده شغلی و حرفه ای‌اش بیندیشد و جای گلایه نیست.

در مورد برنامه ریزی رقابت‌ها، حالا که زورمان به AFC نمی‌رسد و قدرت چانه زنی‌مان هم در حد برگزاری بازی با تیم‌های عربستانی در کشور سوم است، باید خودمان دست به کار شویم و با دوراندیشی و عقد قراردادهای بلند مدت چند ساله، بازیکنان و کادر فنی را از بلاتکلیفی ذهنی و اندیشه دنبال تیم جدید گشتن در آوریم تا اینگونه بتوان انگیزه آنها را هم برای درخشش و رسیدن به جمع ۸ تیم آسیا، بیشتر کرد.

دوری از حاشیه‌های بی‌مورد، دیگر نکته‌ای است که برای موفقیت در آسیا می‌بایست رعایت شود. نفرت از برخی کشورها چیزی به فوتبال ما اضافه نکرده و نمی‌کند. در واقع فوتبال از سیاست جداست، حتی اگر عربستانی‌ها با سیاسی کاری بتوانند میزبانی را از ما بگیرند (که آنها خود زودتر در این بازی فرسایشی آسیب دیدند و حالا هیچ تیمی در ادامه رقابت‌ها ندارند.) و به جای این باید نکات مثبت باشگاه داری کشورهای حاشیه خلیج فارس را آموخت و به این باور رسید که اگر تقویم AFC به سود تیم‌های شرق آسیا نبود، از ۶ قهرمانی ۷ فصل اخیر لیگ قهرمانان آسیا، بیش از یک جام به نمایندگان ولخرج عربی می‌رسید. با یافتن چنین دغدغه‌های مشترکی حداقل شاید بتوان برنامه ریزی مسابقات را به نفع کشورهای غرب آسیا تغییر داد، یا لااقل این منفعت را چرخشی و یک فصل در میان کرد و جلوی یکه تازی چشم بادامی‌ها را گرفت.

هرچند معقولانه نیست همه این موارد به زودی مرتفع شود، اما تعداد ناکامی تیم‌های ایرانی در رقابت‌های لیگ قهرمانان آسیا به مرز هشدار رسیده و اگر قرار نیست به این زودی‌ها تغییری در وضعیت و البته بهبود باشگاه داری در فوتبال کشور اتفاق بیفتد پس بهتر است دست و پای بی‌فایده نزنیم و توقع بیجا هم نداشته باشیم. برای فوتبال کشور بزرگی مثل ایران عادت به عدم موفقیت در رده‌های باشگاهی و ملی قاره کهن بی تردید مایه افتخار نیست.

به بهانه برد سخت اما شیرین مقابل کانادا

درس هایی از لوزانو

هرچند تا زمان انتشار مجله تنها دو بازی ایران در مقدماتی المپیک ریو برگزار شده، اما همین دو بازی هم کم و بیش معیار خوبی برای قضاوت درباره لوزانو است. به ویژه بازی دراماتیک برابر کانادا که دو «ست» عقب افتاده را جبران و در آن بازی با نتیجه سه بر دو به پیروزی رسیدیم. رقابت ایران و کانادا در یک ماراتن سخت، کلی درس آموزنده برای والیبال دوستان داشت. اول اینکه چقدر اتوریته مربیگری در موفقیت تیم مهم است. لوزانو شاید جایی که در امتیاز ۱۳ ست پنجم مرندی به حریف پوئن سرویس داد، با وقت استراحتی که گرفت بازی را در آورد. اینکه به همه تیمش گفت غر نزنند. او با این کار تیم را آرام کرد. به مرندی اعتماد ادامه بازی را داد. مرندی برگ برنده لوزانو بود و احتمالاً سیچلو و تیم آنالیز او بودند که در شروع ست سوم برای بازی به جای ظریف به سرمربی آرژانتینی پیشنهادش دادند تا جای ظریف خسته را بگیرد. ظریف که بیرون رفت، دفاع عقب زمین ایران عالی شد. دفاع‌ها که خوب شدند، امتیازها به دست آمدند و سرویس‌هایمان هم کم کم بهتر شدند. لوزانو که در ست دوم به بچه‌هایش مدام می‌گفت سرویس‌های پرشی ریسکی بزنند و با همین سرویس‌ها باعث ترس رقیب شده بودند، در ست‌های بعدی وقتی بازی را برگرداند، نشان داد چقدر مربی محافظه کاری است. وقتی در امتیاز آخر، آرمین تشکری را جای ستاره تیم ملی یعنی محمد موسوی آورد، اگر کارش نتیجه نمی‌داد، می‌توانست تیم را به هم بریزد اما او می‌دانست که مربی باید از تیم بزرگتر باشد. اینکه در ۴ پوئن آخر، تیم ملی با مهدی مهدوی و شهرام محمودی، بازی کرد و موسوی روی نیمکت نشست، مشخص بود که این تیم با تیم دو سال قبل فرق دارد.



نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مادر گلم، سرکار خانم هاشمی، اگر مرا زمان دهی، همچو خاری که شود همدم گل، با تو تا مرز شکفتن شاید، آن طرف تر حتی با تو تا زرد شدن می مانم. دوستت دارم
پارمیس هاشمی ـ تهران

شقایق و ابوالفضل عزیزم، مهربانی تان را به دلم پیوند زدم تا از شما دور بودن را حس نکنم، ولی افسوس که باز هم دلتنگ شما هستم
شهناز کاکاوند ـ تهران

همسر عزیزم، ماهدانه شفیع عیان، از اینکه در این چند سال در نگهداری پدر و مادرم از هیچ کمکی دریغ نکردی، کمال تشکر را دارم
همسرت حجت حسینیان ـ نشتارود

عرفان جان، وجودت گرانبهاترین هدیه‌ای است که خداوند نصیب ما کرد، به بهای تمام مهربانی‌هایت دوستت داریم، تولدت مبارک
مادر و پدر و خواهرت نگار عقیلی ـ تهران

دختر گلم، زهرا جان، فرا رسیدن ۱۴ خرداد سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه رُز شاد باش گفته و کسب مقام اول در رشته کتابخوانی استان تهران را به شما تبریک می گویم
یوسف دلخوش ـ تهران

امیرحسین عزیزم، ۱۱ خرداد، اولین سالروز ازدواجمان را با تقدیم یازده سبد گل یاس به وجود نازنینت تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت زهره شکاری ـ قم

پدر و مادر عزیزم، فرشته‌های روی زمین، دستان پر مهر و محبتتان را می بوسم، دوستتان دارم، دوازده خرداد، نوزدهمین سالروز ازدواجتان را تبریک می گویم
دخترتان الناز شریفی ـ تهران

دانیال عزیزم، ۱۱ خرداد، تولد بیست و سه سالگی‌ات را با تقدیم هزاران گل سرخ تبریک می گوییم، موفقیت و شادکامی‌ات را در زندگی خواستاریم
بابا و مامان و نوشین و نیلوفر میرزاخانی ـ اصفهان

عزیزتر از جانم، امیرمحسن، خواستم زیباترین کلام را برایت بنویسم، اما پنداشتم ساده نوشتن همچون ساده زیستن زیباست، تولدت مبارک
همسرت الهام خانی ـ تهران

مجید جان، زاد روزت ۱۱ خرداد، روزی که یک حرف روی دل است، یک اسم روی لب است، یک آرزو توی قلب است و یک دنیا که می خواهد تولدت را از طرف همسر و فرزندانتان به تو تبریک گویند
همسرت و علی و عرشیا

آقا سلطان، همسر عزیزم، تو بهترین و زیباترین همسر دنیایی، بی‌نهایت دوستت دارم. ۱۲ خرداد سی و هشتمین سالروز تولدت مبارک
همسرت نرگس شعبانی ـ تبریز

لعیای عزیزم، همسر مهربانم، ۱۳ خرداد، اولین سالگرد پیوندمان را به شما همسر گلم تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و شادکامی‌ات را در تمام لحظات عمر خواستارم
همسرت محمد شاهسوندی ـ همدان

فائزه جان، همسر عزیزم، زیباترین راز زندگی این است که عشق و امید نقطه وصل دو دلداده باشد، ۱۰ خرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت ناصر کرمی ـ رفسنجان

آرام جانم، آزیتا جان، وجود تو تنها هدیه گرانبهایی است که خداوند من را لایق آن دانست و هدیه من قلب عاشقی است که فقط برای تو می تپد... ۲۱ خرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت اقبال شکوهی ـ شهرکرد

پسر عزیزم، نیما جان، تولد قشنگ تو دنیا را برای من زیبا کرد و من تمام زیبایی‌های دنیا را برایت آرزو دارم، ۱۳ خرداد سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت ناصر و ربابه شفیع پور ـ کرمانشاه

بارش عزیزم، از لطف و محبت خداوند سپاسگزارم که در سبزترین روزها، گرمای شیرین زندگی را به من هدیه داد، عزیزم تولدت مبارک
مادرت فاطمه باقری نسب ـ رشت

پدر و مادر عزیزم، بهترین روز زندگی ما، یاد و خاطره ۱۴ خرداد، سالگرد پیوندتان است، این روز عزیز را در کنار هم جشن می گیریم و سالروز ازدواجتان را تبریک می گویم
پسرتان محمود احمدی ـ دامغان

فرزند عزیزم، سورنا جان، ۱۱ خرداد سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل زیبا جشن می گیریم و این روز پرارزش زندگیمان را گرامی می داریم، تولدت مبارک عزیزم
مادر و پدرت باباولی فرج الهی ـ اسلامشهر

سورنای مهربان، ۱۱ خرداد را با تمام شادی‌ها و روزهای زیبایش برایت آرزومندیم و این روز قشنگ را به شما تبریک می گوییم، تولدت مبارک
دایی حسین و عمو بهزاد ـ تهران

ریحانه عزیزم، همسر مهربانم، ۱۶ خرداد، دومین سالروز پیوند ناگسستنیمان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم. دوستت دارم
همسرت بهادر قاسمی ـ رباط کریم

نیمای مهربان، همسر عزیزم، تو را با تمام وجود دوست دارم، ۱۴ خرداد سی و پنجمین سالروز تولدت مبارک، شاد باشی
همسرت راضیه گل پرور ـ قم

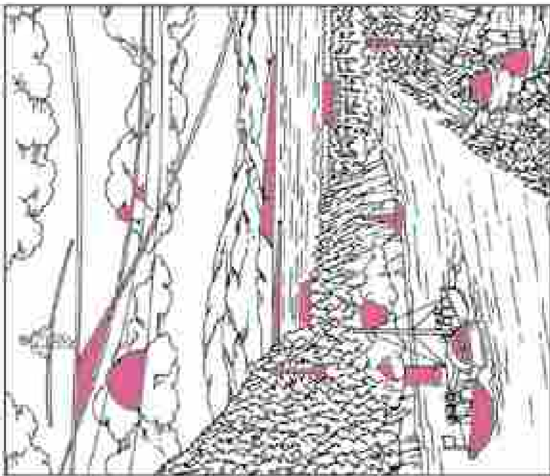
برادر عزیزم، محمد جان، از زحماتت بی‌نهایت سپاسگزارم، از اینکه به موقع برادرت را مورد لطف و محبت قرار داده‌ای متشکرم امیدوارم به زودی جبران کنم
برادر مصطفی نعیمی ـ رفسنجان

خواهر عزیز، مهتاب جان، قدم نورسیده‌تان را به شما و همسر گرامی‌ات (داماد عزیزمان) تبریک می گوییم
خواهرت مینا و محبوبه باقرنژاد ـ رشت

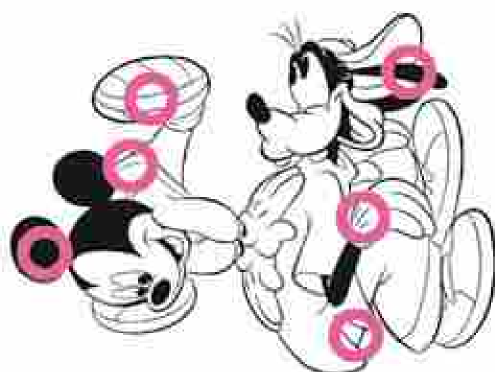
پرنوش، خواهرزاده عزیزم، ۱۸ خرداد، سالروز تولدت مبارک، خیلی دوستت دارم، همیشه شاد و موفق باشی
خاله‌ات ساعده مفخمی ـ تنکابن

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر بندبازی بر روی رودخانه



پاسخ شش اختلاف در تصویر بازی پرش

پیغامهای روشنایی

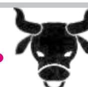
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



از سـویی گویی شـانس به شـما روی آورده و فرصت‌های بزرگی را در اختیارتان گذاشـته، فرصت‌هایی که تاثیر مثبت هر کدام از آنها تا مدتها پایدار خواهد ماند، ولی خودتان می‌اندیشـید که این روزها گویی برایتان تشـویش‌های بسـیاری را به همراه آورده و هر کدامشـان می‌تواند بسـیاری از رشته‌های ذهنی‌تان را پنبه کند، در حالیکه خوب می‌دانید شما برای مقاومت ساخته شده‌اید و همیشه این روحیه شماست که در زندگی اطرافیانتان راهگشایی کرده است.

اردیبهشت



لطفی که از مدتها پیش منتظرش بودید شامل حال شما شد و این روزها اگر دقت کنید می‌توانید دریابید که در رحمت خداوند غرق هسـتید و حالت زیبایی این ماجرا هم هر چه بیشـتر در رفتار و گفتارتان نمود پیدا کرده اسـت، پس امیدوارم دسـت از پا خطا نکنید و از این میهمانی شـگرف نهایت اسـتفاده را ببرید و تنها باید تاکید کنم مسـئولیتی که بر دوشـتان قرار گرفتـه را نباید نادیده بگیریـد و تمرکزتان را در هر شرایطی حفظ کنید.

خرداد



تمام تلاش خودتان را به کار می‌بندید تا محدوده قوانینی که برای خود و اطرافیانتان در نظر گرفته‌اید دچار خدشه نشود و به قولی همه چیز در مسیر درستش قرار گیرد. البته این ماجرا با خود استرس و دل نگرانی هم به همراه دارد، ولی اگر ذهنتان را درگیر حواشی نکنید درخواهید یافت که مسأله آنقدرها هم که می‌پندارید پیچیده نیست و رهایی از استرس‌های کنونی برای شما و اطرافیانتان کاری شدنی است اگر انصاف را رعایت کنید.

تیر



در میـان یـک دوراهی عجیبی خودتان را تنها احسـاس می‌کنید و وسوسـه‌های متفاوت هم این موضوع را تشـدید می‌کند، ولی اگر به خداوند مهربان تکیه داشـته باشـید درخواهید یافت که تعادل میان هر دو راه کلید رهایی از تشـویش اسـت و باید مواظب باشـید که مسـئولیت‌هایتان را به یکباره در میانه راه رها نسـازید و حواستان پرت کندی حرکت و یا عوامل بی اهمیت نشـود. در ضمن مطمئن هسـتم که به زودی خبر خوشی را درخواهید یافت.

مرداد



موضوعی نه چندان با اهمیت ذهن شـما و اطرافیانتان را با خود درگیر کرده اسـت و به دنبال راهی برای خلاصی از تنش‌های پیرامونی آن هسـتید، ولی کاش از خودتان بپرسید، کارهای روزمره چرا باید تا این اندازه پیچیده و لاینحل جلوه کند، وقتی می‌دانید در مسایل مشابه وقتی با جدیت و بدون سخت گیری پا پیش گذاشته‌اید همه چیز به روال عادی خود باز گشـته اسـت. پس از رفتار روحی و آرامش بخش خاص خودتان غافل نشوید که موفقیت خیلی دور نیست.

شهریور



از اینکه به لطف خداوند ماجرای پیچیده‌ای که پیش رویتان بود ناگهان تغییر جهت داد و به سمت حل شدن پیش رفت تعجب کرده‌اید، ولی اگر به خودتان بیشتر توجه کنید، می‌بینید که این اتفاق ابتدا در درون شما رخ داده و وقتی تصمیم گرفتید که خیلی مسایل را سخت نگیرید و تمام وقت خود را صرف زندگی زیبای خود بکنید، راههای متفاوت و تعیین کننده‌ای پیش رویتان باز شد و حالا باید به شکل توکل خودتان ببالید.

مهر



آنچه که امروز شما را خوشحال می‌کند ثبات و ساختار محکم زندگی‌تان و کسانی است که دوستشان دارید، اما بد نیست گاهی همه چیز را رها کنید و به جای پرداختن به حواشـی غیرقابل کنترل، به اصل زندگیتان بپردازید، همان اصلی که تا به حال به محض اراده کردنتان شکل گرفته و به نحو رشک برانگیزی پیش می‌رود تا شما سریع تر و مطمئن تر آینده روشنتان را در آغوش بگیرید و آرام پیش بروید.

آبان



اگر مراقب رفتاری که انجام می‌دهید نباشید، انرژی‌های منفی به سمت شما هجوم می‌آورند و همه حسـاب و کتاب‌های ذهنی‌تان نادرسـت از آب در خواهد آمد و آنگاه اسـت که نیروهای تعیین کننده زندگی‌تان در جهات مختلفی به حرکت در می‌آیند. پس امیدوارم اول این موضوع را جدی بگیرید و شـرایط موجود را تثبیت کنید و بعد با یاری گرفتن از تجربه‌ای که دارید موقعیت‌های مختلف را بسـنجید و روی کسـی حساب ویژه باز نکنید.

آذر



اگـر سـرتان را بالا بگیرید و به اطراف نـگاه کنید به خوبی درمی‌یابید که در کدام بخـش از زندگیتان تصمیم درسـت گرفته‌اید و امیدوارم در مورد حرکت به سـوی آرامش خود و خانواده‌تان بار دیگر شـرایط را به خوبی بسـنجید و اجازه ندهید که یک تصور با سـماجت غلط به یک واقعیت بدل شـود و اتفاقاً باید تلاش کنید تا از ترکیب عواملی که به قول خودتان در مسیر فکری شما نیستند برای خودتان راه‌های جدید و مطمئن را طرح ریزی کنید.

دی



معتقدید در شرایط متفاوتی که پیش رو دارید، یکی از مسایل ساز ناکوک می‌زند و همین موضوع باعث بروز حالت تردید در ذهن شما شده است، اما دوست خوبم! شما در نوع زندگی خاصی که در ارتباط با خودتان پی ریخته‌اید، ثبات و ساختار محکمی را برای عوامل اصلی تعیین کرده‌اید و این که در بخشـی دیگر از زندگی تعادل را برقرار کنید نه تنها دلگیری را از شما دور می‌کند، بلکه باعث دستیابی به همان هدفی می‌شود که برایتان مهم است.

بهمن



اینطور که پیداسـت، درسـت زمانی که تصور می‌کنید تمام مسـایل سر و سامان گرفته‌اند و کارها در نظم خودشـان هسـتند، ناگهان موضوعی که پیش بینی نمی‌کنید از راه می‌رسد و همه چیز را بهم می‌زند. اما دوست عزیزم! شما جزو معدود اشخاصی هستید که می‌توانید روی کارتان تمرکز قوی داشته باشید و وقتی تصمیم گرفتید اجرا هم می‌کنید و در واقع دلبسـتگی شـما با اطرافیانتان بسیار متفاوت است، پس یادتان باشد که وجود شما در گرو ضروریاتی هست که تعیین می‌کنید نه زندگی!

اسفند



قلبتان به شدت در ارتباط با موضوعی که اتفاقاً خیلی هم تعیین کننده است می‌زند، ولی احسـاس شما به دلیل تجربه‌های اطرافیانتان متغیر عمل می‌کند و به شما پیشنهادهایی را می‌دهد که می‌گویید روزمرگی و کسـلی را به همراه دارد. اما امیدوارم قبول کنید که دگرگون کردن شرایط فعلاً ناممکن است و تنها باید به همین اندازه که توانسته‌اید و اوضاع را تحت کنترل دارید، بسنده کنید که راه طولانی و پرپیچ و خمی را در مقابلتان دارید!

پیشاوران اندیشه‌های نو، بنا دارند از آنچه "هست" آن را که "باید باشد" بسازند

● دکتر مهرو انصاری

سهراب صفادار



محبت مادری؛ سیچوان-چین: این پانـدای بزرگ که "آیبنگگ" نام دارد در حال نگهداری از نوزاد تازه متولد شده‌اش است. بله آن عروسک کوچک که جلوی پاندا روی زمین دیده می‌شود، یک پاندای کوچک است! این پاندا به همراه چندین پاندای دیگر در یک مرکز نگهداری مخصوص پانداها زندگی می کند که برای حفاظت ویژه و افزایش تعداد این گونه از خرس‌ها تلاش می کند.



یادگاری زمستان؛ کشمیر-هند: مردی سوار بر اسب خود از میان دیوارهای بلندی از برف در منطقه کشـمیر عبور می کند. جالب اسـت بدانید که این توده برف‌های عظیم یادگاری اسـت که از دی ماه سـال گذشته به جا مانده‌اند و جاده اصلی متصل به این شهر از آن زمان هنوز مسدود است و عبور و مرور از مسیرهای فرعی صورت می گیرد. ارتفاع زیاد این منطقه و هوای سردتر آن نسبت به مناطق اطراف، سرعت ذوب شدن برف‌ها را بسیار کند کرده است.



شیرین کاری؛ تورنتو-کانادا: "هنسر آلبرتو" یکی از بازیکنان تیم بیسبال تگزاس رنجرز را می‌بینید که در حین مسابقه با تیم تورنتو بلو، آدامسش را باد کرد اما موقع ترکاندنش فکر بعدش را نکرده بود و سـوژه همه عکاسـان مسابقه شد و مدتی طول کشید تا بتواند دوباره بازی را دنبال کند!



گردهمایی کارگران؛ پیونگ یانگ-کره شمالی: عده زیادی از مردم کره شـمالی که از قشر کارگر هستند در مراسم رقص دسته جمعی به مناسبت کنگره حزب کارگر شرکت کردند. اما گذشته از اینها، اهمیت دیگری که این مراسم داشت، نحوه اجرا و نظـم بی‌نظیـر مردم در آن بود. در تصویر نیز صف‌های طولانی مردم را می‌بینید که کوچکترین ناهماهنگی در آن دیده نمی‌شود.



یک دشـت گل؛ ناینشـتد-آلمان: نمایی زیبا از زمین‌های پرورش گل در اطراف شهر ناینشتد را می‌بینید که خودرویی از میان آنها عبور می کند. این دشت‌های گل بسیار مشهورند و همانطور که در تصویر می‌بینید، مسیرهای موجود در این زمین‌ها همگی دارای پیچ و خم طراحی شده‌اند تا مسافران حتی برای دقایقی هم که شده، این مناظر زیبا را تماشا کنند.



جشـن خوراکی؛ پوگاست-بلاروس: همانقدر که تصویر شاد و شلوغ است، جشن "یاریا" در بلاروس هم پر شـور و هیجان اسـت. این جشن که از مراسم مذهبی مردم بلاروس هم محسـوب می شـود، برای دعا و آرزوی فصل برداشت خوب و پربار در آینده برای مزارع و کشـاورزان انجام می شـود. ظاهراً این دختربچه از انتظار برای آغاز جشن خسته شده و صبرش برای خوردن کیک‌های خوشمزه آن به سر آمده!

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

پرسید: "به نظر شما کار کی می تونه باشه؟" فرشید گفت: "هیچی نمی دونم." نوبخت گفت: "همسایه‌ها میگن مدام با همسر و بچه‌هاتون دعوا داشتین... کلانتری هم گزارش کرده که دیشب پسرتون به کلانتری رفته و گفته شما دخترتون رو کشتین." فرشید گفت: "من حالم خوب نیست. به هیچ سؤالی هم جواب نمیدم. باید به وکیلم خبر بدم."... نوبخت گفت: "شواهدی هست که ممکنه شما زیر سؤال برین. دعواهای هر شبتون، کتک هایی که می زدین، شکایت دیشب پسرتون، و شهادت دخترتون که می تونه اوضاع شما رو خیلی وخیم کنه... آیا می تونین ثابت کنین از صبح که از خونه رفتین، تا حالا کجا بودین؟ گفته شده که شما قبل از این جنایت، اومده بودین اینجا."... فرشید گفت: "تا وکیلم رو نبینم، به هیچ سؤالی جواب نمیدم."... کوروش سر زده داخل اتاق شد و به برادرش گفت: "به وکیلت زنگ زدم. گفت حتی یه کلمه هم جواب نده تا خودش بیاد." نوبخت او را بیرون کرد، خودش هم بیرون آمد و از دکتر رعنایی پرسید: "فُرات اظهاراتش رو نوشت؟" دکتر رعنایی گفت: "آره... یه کاریش کردیم... خیلی دلم برای این دختر می سوزه. خیلی تحقیر شده. از نعمت سلامتی هم بهره زیادی نبرده. ستون مهره هاش مشکل حاد داره. چشمش هم بدون عینک چیزی رو تشخیص نمیده." و بر گه اظهارات فرات را به او داد. نوبخت گفت: "اینکه خط خودته؟" دکتر گفت: "دیشب که باباش کله شو کوبیده به دیوار، عینکش شکسته بنابراین نتونست چیزی بنویسه. اون دیکته کرد، منم اظهاراتشو نوشتم و گفتم زیرش انگشت زد." نوبخت گفت: "یه سؤال مهم که داشت یادم می رفت... ساعت قتل رو تشخیص دادی؟" دکتر گفت: "حدود ساعت نه صبح بوده." نوبخت پرسید: "حال فرات چطوره؟" دکتر رعنایی گفت: "این بنده خدا به یه بیمار روانی تبدیل شده. تمرکز هم نداره که بفهمه چه فاجعه‌ای اتفاق افتاده چون اصلاً از این کشتار غصه دار نشده... عین خیالش نیست!" نوبخت گفت: "وضع این خانواده خیلی افسوس بار و غم انگیزه. اوضاع این دختر هم از همه شون بدتره. شاید از تعجب شاخ در بیاری که بهت خبر بدم فرات قاتله نه پدرش." دکتر گفت: "چی میگی؟ محاله!"... نوبخت گفت: "سه تا دلیل دارم که این دختر دروغ میگه. روی لباسش حتی یه قطره خون نیست در حالی که خونی که روی موهاش خشک شده، نشون میده که باید لباسش هم خونی باشه بنابراین لباسش رو عوض کرده. چرا عوض کرده؟ دلیل دوم اینه که گفت فقط وقتی از ترس باباشو دید، شناختش در حالی که اگه پدرش قاتل بود، وقتی که وارد خونه شده بود، فرات از صداش اونو می شناخت. و دیدی وقتی که چند دقیقه پیش باباش اومد، با کوچکترین صدای فرشید، باباشو شناخت." دکتر رعنایی گفت: "آفرین! چه دقتی داری... دلیل سوم چیه؟" نوبخت گفت: "دلیل سوم رو هم دو هفته بعد میگم."

هوش آزمایی

قبل از اینکه دکتر رعنایی دلیل سوم را پیدا کند، شما به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک بزنید و جواب معمای این پرونده را بگویید. البته ده روز فرصت دارید تا خوب فکر کنید. اسم و اسم شهرتان را هم حتماً بنویسید.

پاسخی از کارآگاه نوبخت

یکی از خوانندگان داستان‌های پلیسی معمایی کارآگاه نوبخت به معمای "سرویس جواهرات دست ساز فهیمه" اشکال گرفته که "به نظر من قاتل دستکش داشته پس اثر انگشت نداشته." جوابش این است که اگر دستکش داشت، نویسنده حتماً به آن اشاره می کرد. ضمن اینکه شک نوبخت به او ربطی به نعلبکی نداشت. ایراد دومش هم این است "از کجا معلوم پشت بام قفل داشته و کلون نداشته" جوابش در پاراگراف اول است که نویسنده اشاره کرده که مقتول دسته کلید را به کولرساز داد و کلید بام را هم نشانش داد. چرا نویسنده این را نوشته؟ زیرا خواسته خوانندگان خوبش بتوانند نشانه‌ها را دنبال کنند. و جالب است بدانید که تعداد کسانی که به این معما جواب درست دادند، از همیشه بیشتر بود و معلوم می شود نشانه‌هایی که نویسنده در قصه گذاشته، درست بوده زیرا تعداد زیادی را به جواب رسانده.

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

به یاد دارد همیشه بازنده بوده. هیچ وقت شغل ثابتی نداشته و هر بار هر کدام از شغل‌هایش را به دلیل مستی و خماری از دست داده. حتی بارها عشق را تجربه کرده و هر بار او را ترک کرده‌اند. از خشم و کینه‌ای که به پدرش داشت هم گفت. اینکه این کینه و خشم به او جرات می داد همیشه هر کاری دوست دارد انجام بدهد و هر طور که می خواهد زندگی کند و به همه آسیب بزند.

پتی آلبوم خانوادگی را نشانش داد. تک تک عکس‌ها را به دیو نشان داد و داستان آن را گفت. در تمام لحظه‌ها، حضور همسر پتی پررنگ بود. دیو بعد از دیدن آلبوم، اشک هایش را پاک کرد و گفت: "چه زندگی فوق‌العاده‌ای! واقعاً متاسفم."

پتی از دیو خواست در جلسه‌های مشاوره ترک الکل شرکت کند، جلسات روان درمانی را ترک نکند و داستان زندگی‌اش را با بقیه در میان بگذارد تا آدم‌های شبیه خودش را هوشیار کند. دیو هم قول داد تمام این کارها را انجام دهد. قرار شد هر سه ماه برای پتی نامه بنویسد و او را در جریان برنامه‌ها و پیشرفت‌هایش بگذارد.

بعد از چهار ساعت، پتی از زندان بیرون آمد. او از لحظه‌ای که کارت دخترش را دیده بود و پس از حرف هایی که در زندان زد و شنید، بعد از مدت‌ها احساس رهایی می کرد و می توانست آسوده نفس بکشد. به این ترتیب سالها گذشت.

***

در ماه مارس گذشته، پنج روز قبل از آزادی دیوید، سیوبان هجده ساله شد و از نظر قانونی این اجازه را داشت که به زندان و به ملاقات قاتل پدرش برود. او و مادرش به سوی زندان راه افتادند. مادر و دختر در ماشین اشک می ریختند. وقتی دیو وارد اتاق ملاقات شد، آرام و جاافتاده بود و دیگر در نظر سیوبان آن مترسک نحیف و ترسناکی نبود که مادرش تعریف می کرد. دیو تعریف کرد بعد از ملاقات با مادر سیوبان، تازه از مستی بیرون آمد و تصمیم گرفت یک عمر خماری را کنار بگذارد و زندگی جدیدی را شروع کند. مقامات زندان ترتیب ملاقات او را با روانپزشک دادند و مشخص شد که دیو از اختلال دوقطبی و افسردگی شدید رنج می برد. دارو درمانی و مشاوره شروع شد و آن‌طور که دیو به سیوبان می گفت از آن زمان دیگر به الکل لب نزد و از پنج سال پیش به تشخیص پزشک و روانپزشک، مصرف دارو را هم قطع کرده بود. دیو گفت: "بخشش خانواده شما زندگی من رو نجات داد. من هم سعی می کنم با بقیه این طور رفتار کنم."

سیوبان هم از درد بی‌پدری گفت و از اینکه بعد از مرگ پدرش تا مدت‌ها افسرده و غمگین بود و حتی نمی توانست کارهای مدرسه‌اش را انجام بدهد. اما حالا کاملاً آماده است که به کالج برود و ادامه تحصیل بدهد. دیدار آنها یک ساعت و نیم طول کشید و سیوبان با لبخند زندان را ترک کرد. دیو، چند روز بعد آزاد شد و حالا در خانه‌ای که زندان به او داده تا به اجتماع و شرایط جدید خو بگیرد، زندگی می کند. مددکار زندان برایش شغلی هم پیدا کرده و حقوق می گیرد و به عنوان داوطلب در انجمن‌های مربوط به آسیب دیدگان خشونت فعالیت می کند.

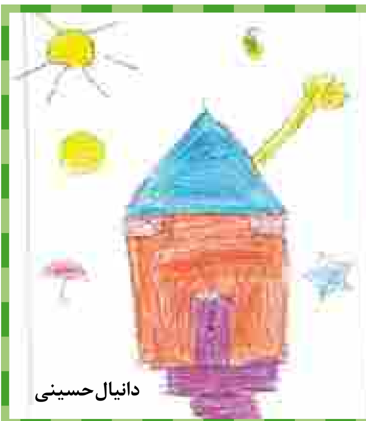
پتی هم هنوز مربی ورزش است و با دخترهایش زندگی می کند. او می گوید دیگر احساس نمی کند یک قربانی است بلکه حس می کند انسانی است که باعث اتفاقات خوب و مهم شده: "شاید خیلی‌ها دنبال انتقام یا برقراری عدالت باشند. من هم کینه توز بودم ولی از دخترم یاد گرفتم حالا که شوهرم مرده و دیگر زنده نخواهد شد، یک نفر را به زندگی برگردانم. و همین طور هم شد و دیوید به زندگی برگشت. در این ماجرا من او را بخشیدم ولی نخواستم از زندان آزاد شود تا تقاص قانونی کاری را که کرده بود، پس بدهد و در زندان فرصت کافی داشته باشد تا فکر کند و خودش را اصلاح کند."

نقاشی‌های شما


نازنین صالحی


آوا کمالی رستمی ۴ ساله


آیسن شریفی
۶ساله


دانیال حسینی


محمدرضا رضایی


محمدصدرا سلیمانی


هلنا احمدی ۴ ساله


هانیه حسنلو


فاطمه رزانی


یکتا نبی پور ۶ ساله


آرام نبی پور
۸ ساله

فاطمه دوستی

بانک پاسارگاد

بانک هزاره سوم

آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد

بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در سال ۲۰۱۵

بانک پاسارگاد در راستای ایفای مسئولیت‌های اجتماعی خود، اقداماتی مانند پاسداری از محیط زیست و حمایت از هنرمندان، ورزشکاران، دانشگاهیان و فرهنگیان را سرلوحه فعالیت‌های خود می‌داند

- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی تعالی سازمانی
- تندیس زرین و نشان جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- بانک برتر اسلامی بر اساس ارزیابی نشریه بنکر
- بانک برتر در حمایت از حقوق مصرف کنندگان
- معرفی به عنوان بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در پنج سال متوالی توسط مؤسسه بین المللی بنکر
- بانک پیشرو و قهرمان صنعت در ۳ دوره متوالی
- دریافت جایزه محیط زیست و بانک سبز
- کسب عنوان سازمان دانشی برتر به انتخاب جایزه جهانی MAKE برای چهارمین سال پیاپی
- بهترین بانک ایران بر اساس ارزیابی موسسه یورومانی
- انتخاب به عنوان سازمان دانشی برتر کشور از نظر رشد
- دریافت تندیس زرین جایزه سازمان بهره ور و تندیس ملی بهره وری
- دریافت گواهینامه ISO10004 در حوزه سنجش رضایتمندی مشتریان
- دریافت تندیس سازمان بهره ور در جشنواره بهره وری برای سه سال پیاپی
- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- کسب نشان برنز ۴ ستاره تعالی منابع انسانی
- دریافت گواهی نامه و نشان بین المللی نوآوری درجه یک الماس IUI5002 از سوی اتحادیه بین المللی اختراعات و نوآوری های صنعتی در خصوص بانکداری مجازی در سال ۲۰۱۱
- کسب افتخارات و جوایز متعدد دیگر در سطح داخلی و بین المللی





www.bpi.ir